

خلاصہ

حقیقہ یکم نیالی عربو

باشرخ ابیات

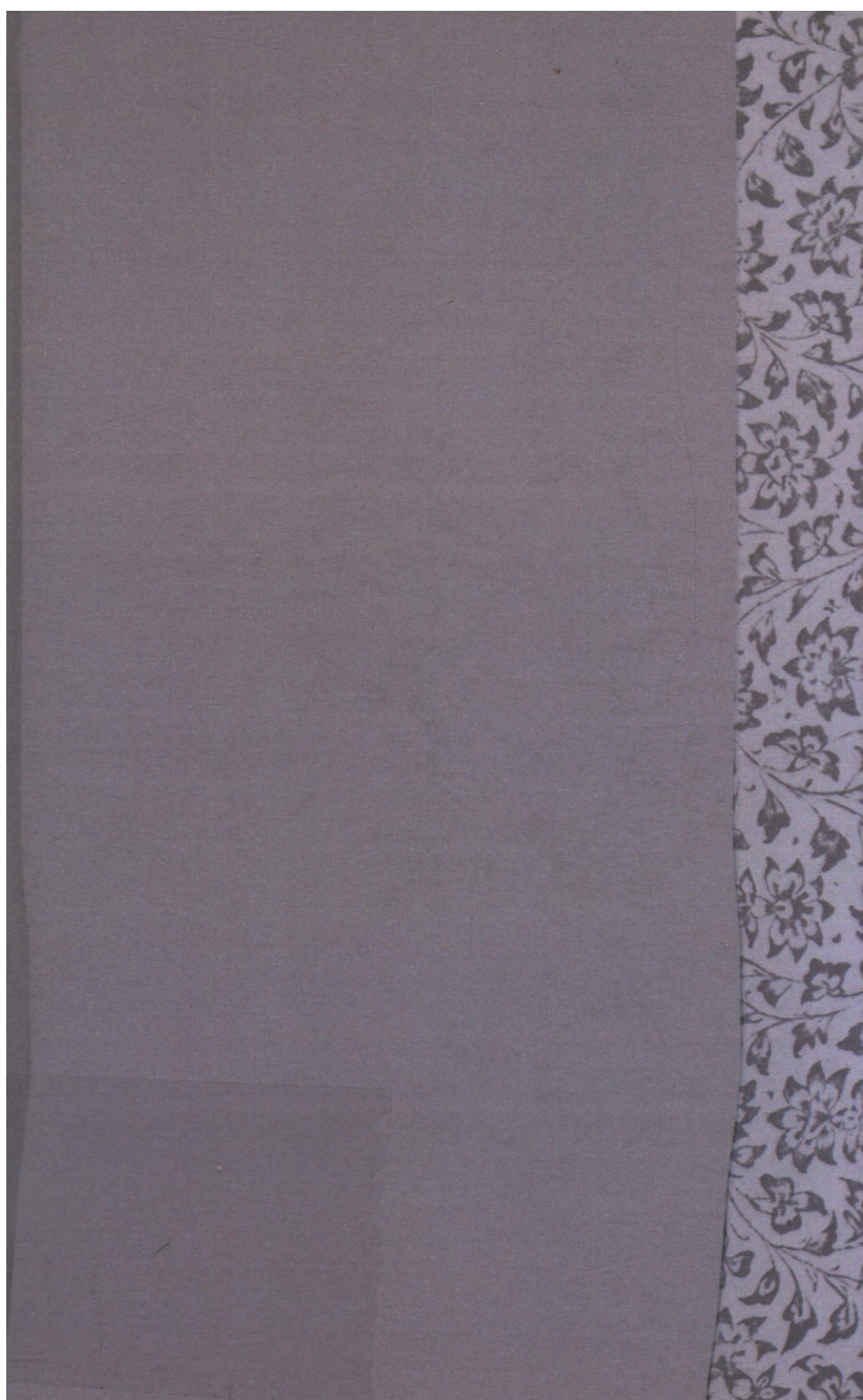
بسی

امیر بانوی کریمی "امیری فیروز کوہی"

استاد دانشگاه تهران



انتشارات زوار



خلاصہ حدیث یکم نیا بی عزت

امیری فیروز کوہی



۸/۰۴۰ کی ت

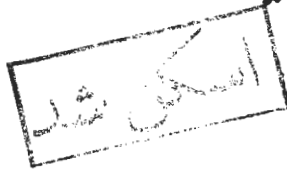
۱۹/۹



خلاصہ

حقیقہ یکم سیاحی عربی

باشع ابیت



بہی

امیر بانوی کریمی "امیری فیروز کوہی"

استاد دانشکادہ ہرن



انتشارات زوار



انتشارات زوار

تهران، خیابان جمهوری اسلامی - تلفن: ۳۰۲۷۷۵

مختصر حدیقه سنائی

به سعی دکتر امیر بانوی کریمی (امیری فیروزکوهی)

خوشنویسی: استاد اکبر ساعتچی

تیراژ: ۲۵۰۰

چاپ دوم: ۱۳۷۶

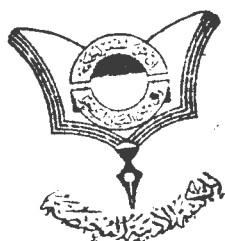
حروفچینی و آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ: جدیت

حق طبع و تقلید محفوظ ناشر است.

شابک: x - ۰۲۳ - ۴۰۱ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 401 - 023 - x



تقدیم به مادرم:

که مرا پاکدامنی و مناعت و بردباری و قناعت آموخت و تا هستم و هست دارمش دوست»

فهرست کلی

یک	پیشگفتار
سه	مختصری درباره سنایی و حدیقه
دوازده	مشخصات مراجع
پانزده	فهرست عناوین بخشهای انتخابی
۲۴۷-۱	متن کتاب
۲۴۹	فهرست آیات قرآنی
۲۵۴	فهرست احادیث و اقوال
۲۵۷	فهرست اعلام
	راهنمای کلمات، ترکیبات و عبارات

پیشگفتار

ای جهان آفرین جان آرای وی خرد را بصدق راهنمای
حدیقه الحقیقه و طریقه الشریعه اثر حکیم و عارف نامدار سنایی غزنوی از امتهات
متون عرفانی فارسی است که از دیرباز در مدارس قدیم و خانقاههای صوفیه بعنوان یکی از
کتب مهم خوانده میشده است. اهمیت این مثنوی از آنجاست که اولین منظومه عرفانی
است که سرمشق پنج شاعر بزرگ قرار گرفته است؛ خاقانی در تحفه العراقین، نظامی در
مخزن الاسرار، عطار در منطق الطیر، مولانا جلال الدین در مثنوی معنوی و سعدی در
بوستان.

دیری است که مفصل و مختصر حدیقه بهمت استاد مدرّس رضوی رحمه الله علیه
تصحیح، چاپ و منتشر شده است. ایشان که جامع آثار سنایی (دیوان قصاید و غزلیات،
حدیقه و سایر مثنوی‌ها) هستند کتابی هم موسوم به تعلیقات حدیقه تألیف فرموده‌اند که
دانش پژوهان را پیوسته از آن فایده‌هاست، معذک برای تدریس در کلاسهای متون
فارسی هنوز متنی که ابیات را به تفصیل شرح داده باشد موجود نیست.

نگارنده در طول سال‌ها معلّمی هیچ‌گاه نتوانست در یک نیمسال بیش از سیصد یا
چهارصد بیت ازین کتاب را تدریس کند. چرا که متن مشکل بود و جز شرح استاد مدرّس
رضوی منبع دیگری در دست نبود. نتیجه اینکه اگر از دانشجویی می‌پرسیدی که چه بهره
ازین کلاس در دست داری، با زبان نگاه می‌گفت: هیچ! متنی سرد و خشک و مشکل و
بی‌فایده! و این احساس بی‌فایده‌گی ناشی از این بود که او جز چند صفحه نخوانده و ندانسته
بود که شاعر چه می‌گوید و سخنش به چه کار انسان امروز می‌آید. انسان گرفتار در جهان
ماده و ماده‌پرستی که خوی مردمی و آزادگی را بطاق نسیان سپرده و برای اندکی طعمه
چون درنده‌ای بجان برادر خود افتاده است.

حدیقه کتابی است که سرمایه‌اش تربیت این گم‌گشته آدمی روی درنده خوی است تا
از دام بندهای شیطان که چیزی جز دنیا و مطامع آن نیست برهد و به تقوای نفس و آرام

روح برسد.

هر چند که شرح موبموی حدیقه در عهده کسی است که جز اطلاع بردانش‌های بکار رفته درین متن باید از ذوق سلیم بهره‌مند باشد و زبان سنایی و نحو شعر وی و طریق بکار بردن تعبیرات و ترکیبات او را بداند و چنین کسی نویسنده این سطور نیست، معذک از سر بی‌پروایی و جسارت که زاده بی‌خبری و غفلت است تصمیم به شرح همه ابیات این برگزیده که قرب دو هزار و دویست بیت است گرفت تا شاید دانشجویان را بکار آید و آنان را بیشتر با این متن قدیمی و معتبر که یکی از مثنوی‌های مشهور عرفانی زبان فارسی است آشنا کند و آشتی دهد.

از اساتید دانشمند و عموم خوانندگان تقاضا دارد که لغزش‌های او را به جرأتش ببخشند و در اصلاح آن یاریش دهند.

بمنه و کرمه

امیربانوی کریمی (امیری فیروزکوهی)

بهمن هفتاد و سه

مختصری درباره سنایی و حدیقه

ابوالمجد مجدود بن آدم ملقب و متخلص به سنایی شاعر عارف و حکیم نامدار در اواسط یا اوایل نیمه دوم قرن پنجم در غزنین متولد شد و معاصر با مسعود بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸ ه‍.ق) و فرزندش بهرامشاه غزنوی (۵۱۱ - ۵۵۲ ه‍.ق) بود. پدرش آدم از خاندانی شریف و کریم برخاسته و به نوشته جامی در نفحات الانس با پدر شیخ رضی الدین علی لالا که از خاندان علم و دانش و از بزرگان عرفا بود خویشی داشت. پدر سنایی معلم فرزندان وزیر ثقة الملک طاهر بن علی بود (مثنویات ۱۷) و در دوران سلطنت مسعود بن ابراهیم که حکیم اولین مثنوی خود را بنام کارنامه بلخ سرود او پیر و کهن سال می نمود با ریشی سفید چون شیر (مثنویات مقدمه ۱۸).

سنایی پس از رشد و بلوغ در شاعری به خدمت سلطان غزنوی راه جست و با رجال حکومت آشنا شد و به مذاحی آنان پرداخت و هر چه به چنگ می آورد صرف لهو و نشاط می کرد. سبک شاعری او در این ایام بیشتر به فرخی می مانست.

در جوانی از غزنه بیرون رفت و سال ها در بلخ و سرخس و مرو و هرات و نیشابور اقامت کرد. نخست در بلخ بماند، کارنامه بلخ محصول این روزهاست. از آنجا بزیارت حرمین شریفین مشرف شد و باز بهمانجا برگشت. ظاهراً پس ازین سفرست که تغییری در احوالش پیدا شد و به تدریج زندگیش به مسیری جز آنچه بود افتاد. با مشایخ صوفیه حشر و نشر پیدا کرد، به سرخس و مرو و هرات و نیشابور رفت و هر جا چندی در سایه تربیت بزرگان محل و علما و مشایخ بسر آورد. نوشته اند سنایی شاگرد شیخ ابویوسف یعقوب همدانی از مشایخ بزرگ خراسان بود که او نزد ابوعلی فارمدی استاد بزرگ تصوف شاگردی کرده بود (تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ۵۵۶) و نیز خواجه اسماعیل شنیزی و خواجه حسین قلمدانگر هم در راهنمایی و ارتقای روح او مؤثر بوده اند.

وی تا حدود سال ۵۱۸ در خراسان بود درین هنگام به غزنین برگشت و تا آخر عمر آنجا بماند. خود او در مقدمه دیوان نوشته است: چون به غزنین آمدم یکی از بزرگان، خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه به من تکلیف کرد تا اشعار خود را جمع کنم و

سروسامانی بدانها بخشم، خانه‌ای و زادی با من نبود، آن بزرگ حوائج مرا برآورد و خانه و زاد یکساله فراهم آورد. ازین سخنان برمیاید که در این هنگام سنایی تنها بود و کسی را نداشت که از او تعهد کند و معلوم نیست که زن و فرزند و پدر و مادری که پیش از سفر مکه بدانان اشاره کرده بود کجا بودند (تاریخ ادبیات در ایران ۵۵۷).

از فحوای مقدمه حدیقه استنباط می‌شود که وقتی سنایی از خراسان به غزنین برگشت بهرامشاه درصدد جلب خاطرش برآمد و او را بدرگاه خواند تا از خاصان باشد. حکیم از سر ادب نزد او رفت ولی از اقامت در آنجا عذر خواست: «چون سلطان عالمبرکمال مهمی که روزگار من بنده برهم زده بود وقوفی تمام داشت و به دیده عاقبت بین احوال من بنده می‌شناخت، رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که به دیده ظاهر چالاکی من بنده بینه مثال فرمود در شب پنج‌شنبه سال بر پانصد و بیست و هفت هلالی که او را از کارگاه مجاهدت به بارگاه مشاهدت آرند تا از پایگاه خدمت به دستگاه حشمت رسد و از میدان ستایش به ایوان بخشایش خرامد و نامش از دیوان عام به جراید خواص ثبت کنند و چنانکه به صفوت ملکیت به صورت ملکی شود مقدمه ۱۴»

سلطان خواست تا چالاکی او را ببیند از پایگاه خدمت به دستگاه حشمتش برساند و سنایی به ایوان بخشایش او بخرامد و چنانکه سیرت فرشته‌ای دارد صورت پادشاهی بیابد. همه اوصاف حکایت از این دارد که سلطان همچنانکه نوشته‌اند (تاریخ ادبیات در ایران ۵۵۷) می‌خواسته است سنایی را به دامادی خود مفتخر و خواهرش را باو تزویج کند. غالب تذکرها وقتی به این مطلب می‌رسند ابیات زیر را شاهد می‌آورند

حسب حال آنکه دیو از مرا	داشت یک چند در نیاز مرا
شاه خرسندیم جمال نمود	جمع منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول	از جهان و جهانیان معزول
من نه مرد زن و زرو جام	بخدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی دهی ز احسانم	بر تو که تاج نستانم

اما هیچ کس به مقدمه حدیقه التفات نکرده است. در آنجا تمام شرحی که از ملاقات با

سلطان می‌دهد و جوابهایی که داده است و حتی وعده تقدیم حدیقه به سلطان بخاطر رد پیشنهادی است که نمی‌خواهد آنرا بپذیرد و از پروای سخط سلطان ناچار حدیقه را با آوردن یک باب بنام او قربانی این استکفاف می‌کند. باز هم به شواهد دیگر نظر کنید:

در رد سلطان می‌گوید: «مهره مهرشاه در گردن ماه زبید و زائرستانه این خانه فریدون شاید و زمین بوس این درگاه و آسمان سایی این پایگاه خداوندان تاجدار با سر و کلاه یابند، هر دونی و زبونی را این تمنا نباشد؛ از آنکه تمثال شیر علم او هزار بار زیادت از شیروست و جمشید شیدای شرابخانه اوست و پرویز پرویزن دار مطبخ اوست و اگر بیند رأی پادشاه جهانگیر جوانبخت این عمل قناعت برینده تقریر فرماید و او را از جامه‌خانه فضل خلعت عفو پوشاند تا در زاویه وحدت روزگار گذرانند مگر شرکت او با ابوذر در طریق وحدت درست آید مقدمه ۱۵»

مهره مهرشاه خواهر اوست که امثال فریدون و جمشید و برتر از آنان باید او را خواستاری کنند، و در زاویه وحدت شریک ابوذر شدن حکایت از بی‌جفتی و تنهایی و اعتزال می‌کند که ابوذر غفاری مشهور بدانست، و عبارات تصریح به استکفاف سنایی از پیوند با شاه دارد.

آنچه زندگی سنایی را سنا بخشید تغییر روش و کمال تدریجی‌یی بود که سیرش در قصیده‌ها، غزلیها و مثنوی‌های او آشکار است بنحوی که از درون پوست یک شاعر شادخوار و مداح گرسنه چشم، جان والایی سر برزد که نور گرم و جوال او در تمام اشعار زهد و پند و عرفان وی جاری است و جان خواننده را گرمی ایمان و اطمینان می‌بخشد. این تحول نه تأثر از سخنان آن دیوانه لای‌خوارست و نه عشق آن قصاب پسر که تذکره‌ها ساخته و پرداخته‌اند. گویی عوام مردم به معجزه و کرامت بیشتر دلبسته‌اند تا عقل و منطق. حقیقت اینست که مردان پاک فطرت بیدار دل را زندگی معمول و معتاد در قلق و اضطراب می‌دارد و لذا ذی‌مادی چشم و دلشان را سیر نمی‌کند، پس متوجه عوالم معنی می‌شوند و بتدریج خود را از ذلت تنگنای تن می‌رهانند و به بال جان در ملکوت آسمان بسیر و سیاحت می‌پردازند و البته که محیط و دستگیری مردان حق آنها را مددگار می‌گردد.

سرانجام سنایی در کنج اعتزال و اعتکاف در غزنین چشم از جهان فرو بست به ظن قریب به یقین در ۵۳۵ هجری قمری و آخرین سخنی که گفت این بود: «الهی کرم تو حکم من بس». گورش در غزنین زیارتگاه عموم است رحمة الله علیه رحمة واسعة.

آثار سنایی - علاوه بر دیوان یا کلیات که حدود چهارده هزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و ترکیب و ترجیع را شامل است سنایی چند اثر دیگر دارد از این قرار:

۱- کارنامه بلخ - اولین مثنوی اوست در پانصد بیت در بحر خفیف حاوی نکات مهمی از زندگی او و وضع عمومی مردم بلخ و رجال آنجا.

۲- سیرالعباد الی المعاد - مثنوی رمزی عرفانی در بحر خفیف. شرح سفر تخیلی در عالم روحانیات شامل هشتصد بیت. این مثنوی الهامبخش دانه در سرودن کمدی الهی بوده است.

۳- تحریمه القلم - مثنوی کوتاه خطاب به قلم و در باب بعض مسائل عرفانی حدود صد بیت.

۴- حدیقه الحقیقه که شرحش خواهد آمد.

۵- مکاتیب - مجموعه آثار منثور سنایی که مشتمل است بر چندنامه.

چند اثر دیگر بنامهای طریق التحقیق - عقلنامه - عشقنامه و سنایی آباد، هم باو منسوبست که هیچکدام از او نیست (تازیانه‌های سلوک ۱۹).

و اما حدیقه که مختصر آن درین دفتر فراهم آمده است به دو نام دیگر هم شهرت دارد؛ الهی نامه (به قول مولانا در مثنوی) و فخری نامه (از قول خود سنایی بنام فخرالدوله بهرامشاه).

مثنوی بی است در بحر خفیف مخبون مقصور دارای پنج تا دوازده هزار بیت (قدیم‌ترین نسخه متعلق به یکی از کتابخانه‌های استامبول مورخ ۵۵۲ هجری و نسخه دیگر اجمالاً متعلق به اوایل قرن ششم مشهور به نسخه کامل هر کدام قریب پنج هزار بیت دارند و سایر نسخ که در مقدمه مرحوم استاد مدرس رضوی معرفی شده است بین ده تا دوازده هزار بیت شعر ضبط کرده‌اند) سبب تألیف بنابر مقدمه حکیم (حدیقه مدرس رضوی مقدمه ۱۷

و درباره یک نسخه قدیم کلیات به قلم استاد خلیلی (۱۱) اینست: «بنده بشکرانه این تربیت و موهبت را فخری نامه‌ای آورد و آغاز کرد سنایی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی براین نسق نهاد و نساخت که مایه جهانی است و پیرایه عالمی و آنرا الحدیقه فی الحقیقه و الشریعه فی الطریقه نام نهاد.» و تاریخ شروع و ختمش:

شد تمام این کتاب در مه‌دی که در آذر فکندم این را پی پانصد و بیست و پنج رفته زعام پانصد و سی و چارگشت تمام (ح ۷۴۷) مشهورست که سنایی هنوز حدیقه را پایان نرسانده و یا مرتب نکرده بود که شبی به تبی از جهان رخت بربست. مرتب کننده آن محمد بن علی رفا که مقدمه سنایی بر حدیقه را هم او تطویل و ترتیب داده است می‌گوید، حدیقه را جمع و بر آن ابواب و فصول نهادم: «پس از مخالفت علمای ظاهر با آنچه حکیم گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده ببغداد فرستاد به نزد خواجه امام برهان الدین علی و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز قفص بشکست. مقدمه استاد مدرس بر حدیقه ص لج».

مطالب حدیقه در ده باب منظم شده است باین شرح ۱- در توحید ۲- در ذکر کلام باری ۳- در نعت نبی علیه السلام ۴- در صفت عقل افلاک و بروج ۵- در فضیلت علم و معنی عقل ۶- در ذکر نفس کلی ۷- در صفت افلاک و بروج ۸- در مدح بهرامشاه ۹- در حکمت و امثال ۱۰- در صفت تصنیف کتاب.

حدیقه دگرگونی عظیمی در شعر فارسی پدید آورد و شعرا را متوجه آوردن معانی و مطالب عقلی، حکمی و عرفانی در شعر فارسی نمود و گفتیم که پنج شاعر بزرگ (خاقانی، نظامی، عطار، مولانا و سعدی) مستقیماً متأثر از اویند. مولانا در جای جای مثنوی ارادت و اعتقاد خود را به سنایی بیان می‌کند. از زبان مولانا آمده: «هر که سخنان عطار را به جد خواند اسرار سنایی را فهم کند و هر که سخنان سنایی را به اعتقاد مطالعه نماید کلام ما را ادراک کند و از آن برخوردار شود و برخوردار. مناقب افلاکی ۴۵۸»

شیفتگی و ارادت مولوی به سنایی همه جای مثنوی سایه افکنده است عنوان حکیم، حکیم غزنوی، حکیم کامیار، حکیم برده‌ای یا پرده‌ای نشان دهنده ارجمندی و اعتبار

سنایی در چشم مولانا است. سنایی بیش از هر شاعر دیگر بر بینش و روش مولانا تأثیر گذارده است، رَد پای تمثیلات او و سبکش در جای جای مثنوی آشکارست همچنین است تأثیر او در عطار و سعدی.

سخن حدیقه ناظر است به آیات قرآن و اخبار رسول و آثار صحابه و کلمات مشایخ و معانی دینی و اخلاقی و فلسفی و عرفانی و امثال و حکم و حکایات و تمثیلات، و فهم معانی آن سهولت میسر نیست مگر اینکه خواننده بهمه معارف اسلامی وقوف داشته باشد. معذک بیشترین سخنی که در حدیقه تکرار می شود و زمینه اصلی کتاب است اینکه ما آدمیان با فهم ناقص و حواس حقیر خود قادر به شناخت خدا نیستیم برای دانستن او باید از همه کمی ها و نقص ها عاری شد، یعنی صفات عجز و ضعف و نقص را زدود و فنای در او گشت و آلتی در دست تصرف و تدبیر او شد تا بتوان او را شناخت. دعوت به فنای صفات قبل از فنای ذات (موتوا قبل ان تموتوا) در همه جای حدیقه صلا در داده است تا آدمیان را به ارتقا و کمال معنوی و به درجه انسان کامل راهبر شود. در طریقت سنایی ملازمه با شریعت همه جا آشکارست. می گوید طریقت جز عمل به شریعت نیست چراغ تصوف از مشکات نبوت نور می گیرد و روشنی دل جز بدین نور حاصل نمی گردد.

خداشناسی و عرفان آدمی از دنیا نشأت می گیرد. گلی است که ریشه در خاک دارد دست عارف در دنیاست او باید نخست جهان را و خود را بشناسد و مهالک و مضایق آنرا پیش چشم آورد تا به ترک شهوات و لذات توفیق یابد و از خطر شیطان نفس مسلم گردد، از این رهگذرست که نقد دنیا و مردم آن پیوسته مدنظر سنایی است درین جاست که او عالمان ریایی و دنیا دوست و جاه طلب و مردم شیطان صفت را از دم تیغ انتقادهای تند و گزنده می گذراند.

بر او ایراد می گیرند که اگر به یقین عرفانی رسیده بود هیچگاه سلطان را مدح نمی کرد. می گویم شاید سنت زمان اقتضا می کرد و یا در آن روزگار هنوز سلطان و سلطنت آن چنانکه در نظر ما سیاه است برای اهل زمانه نفرت و وحشت ببار نیاورده بود و شاید هم به قول غزالی «اظهار دعوت جز بمساعدت زمان و همراهی پادشاه مقتدر صورت پذیر نبود

چرا که عموم مردم جز مشتی گمراهان نبودند و من بایستی با همه طبقات در جنگ و کشمکش باشم. غزالی نامه ۳۳۲» چرا نباید گفت که سنایی نخست بدلیل آن دعوتی که بهرامشاه برای تزویج خواهرش ازو کرده بود و دیگر در افتادن و انتقاد از آنهمه علمای ربایی که مال وقف می خوردند و کیسه بیوه زنان و یتام می بریدند و قضای ناحق می کردند، و فرقه های مختلف کلامی که بازار بحث ها و جدالشان گرم بود و از مال و جان مردم عامی هل من مزید می طلبید با اهدای کتابش به بهرامشاه حمایت او را نطلیلده باشد، حمایت از اینکه فقط بتواند حرف حق و سخن صدق بگوید.

من معتقدم که سنایی به درجه ای از ایمان و استغنای روح رسیده بود که هیچ نظری بدنیا نداشت و اثری که شعرش در جانهای والایی چون عطار و مولوی بجای گذارده است خود ناظر بهمین مقام معنوی است. در مناقب العارفین آمده: «سراج الدین مثنوی خوان رحمه الله علیه از حضرت چلبی حسام الدین قدس الله سره روایت چنان کرد که روزی یکی از مریدان خود را سوگند می داد که بکار نامشروع مشغول نشود و بر سر رحل الهی نامه حکیم را پوشانیده پیش آورند، در حال حضرت مولانا از درآمده پرسید که چه سوگند خواریستی؟ چلبی فرمود که فلانی را از تهتک سوگند می دهم، ترسیدم که بمصحف سوگندش دهم، الهی نامه را روپوش کردم. فرمود که والله این قوی تر می گیرد؛ از آنک صورت قرآن بر مثال ماست است و این معانی روغن و زبده آن ص ۲۲۲»

آنچه مشهودست اینکه حدیقه بجهت توجه فراوان مردم و نسخه برداریهای متعدّد بسیار زیر و بالا شده و نظم و سامان درستی ندارد. بهم ریختگی و تکرار و الحاقات در آن مشهودست و نیازمند تصحیح و بازنگری مجددی است.

از بدایع و تازه های این کتاب اینست که بسیاری از اصطلاحات را حکیم بزبان فارسی آورده است و شاید بعضی از آنها خواننده را که بدانها عادت ندارد به اشتباه بیفکند من باب مثال او «نوی» را در معنی حادث آورده است، اگر کسی بایع بیت برسد:

تا از آن قطره ها به گوش نوی وحده لاشریک له شنوی (۱۶۵ ب ۱۹)

شاید ذهنش از نوی به معنی قران متوجه شود که در لغت نوی و نُبی هر دو مضبوط

است و دریابد؛ گوش قرآنی یا گوش باطن در صورتیکه بعکس غرضش گوش سر است با توجه به نوی در این بیت:

قه‌ر و لطفش که در جهان نویست ته‌مت گبر و ش‌ب‌ه‌ت ثنویست (۱۰۰ ب ۸)
از این قبیل است اصطلاحات زیر:

کوشش = مجاهده کشش = جذب‌ه چشش = ذوق چاره = مجاهده

اولت کوشش آخرت کشش است از برون چاره از درون چشش است (۴۷۸)
کوشش از تن کشش زجان خیزد چشش از ترک این و آن خیزد (۱۲۷)
کوشش از تن طلب کشش از جان جوشش از عشق دان چشش زایمان (۳۳۴)
آشنایی = معرفت آشنا = عارف

دیده چون کحل آشنایی یافت دل تاریک روشنایی یافت (۷۳۰)
و آنکه دل‌های آشنا دارند دل زچون و چرا جدا دارند (۱۶۷)
نیستی = فنا

تا تو از نیستی کله نهی روی را در بقا بره نهی (۷۷)
رسیده = واصل

بند بر خود نهی گزیده شوی پای برسر نهی رسیده شوی (۱۳۱)
تا گزنده بوی گزیده نه‌ای تا درنده بوی رسیده نه‌ای (۱۳۱)
کهنه = قدیم نو = حادث

پیش توحید اونه کهنه نه نوشت همه هیچ‌اند هیچ، اوست که اوست (۱۰۹)
مرد جسمی = مجسمه

مرد جسمی زراه گمراهست کفر و تشبیه هر دو همراهست (۶۷)
چند و چون و چرا و چه و کی و کو = کم و کیف وضع و این ومتی

کس نگفته صفات مبدع هو چند و چون و چرا و چه و کی و کو (۶۴)
ناچیز = عدم چیز = وجود

او زناچیز چیز کرد ترا خوار بودی عزیز کرد ترا (۶۱)

نفس روینده = نفس نامیه نفس گوینده = نفس ناطقه

نفس روینده تا بگوینده همه چون بنده اند جوینده (۱۱۶)

نفس روینده در رعایت اوست نفس گوینده در هدایت اوست (۲۹۸)

کن = امر مکن = نهی

عقل اندر سرای سرده کن از برای قبول کن و مکن (۲۹۸)

کن مکن درپذیرد از فرمان پس بجان گوید این بکن مکن آن (۲۹۶)

درباره این مختصر: این کتاب از روی نسخه مصحح مرحوم استاد مدرّس رضوی

انتخاب شده و در سه بخش مرتب گشته است بخش نخست انتخاب از باب اول تا آخر باب

ششم است. از قسمت تعبیر خواب و بحث مربوط به نجوم و طب و امثال این صرف نظر شد.

از باب مدح سلطان هم به انتخاب حکایات و مواعظ بسنده گردید. از آنجا که درباره بعض

موضوعات کلام مکرر بود به یکی از آنها اکتفا کرد. در بخش دوم آنچه پند و موعظه و

حکمت و اعتبار بود مرتب گردید و حکایاتی که برگزیده شد در بخش سوم جای گرفت.

چون پاره‌ای از جایها نسخه بدل بر متن ترجیح داشت بدون ذکر و گوشزد، نسخه بدل را به

جای متن گذاردم زیرا که غرض تصحیح متن نبود بلکه انتخابی بود برای دانشجویان. در

پاره‌ای هم ترتیب و توالی ابیات را بذوق خود بر هم زدم بدون اینکه در پاورقی ذکرى رفته

باشد. همین کار را در باب ترتیب و توالی قسمت حکمت و پند و حکایات هم مرعى

داشتم. کاری است پر از نقص و کاستی شاید شروعى باشد برای شرح همه حقیقه بدست

یکی از دانشمندان صاحب حال و مقام ان شاء الله.

پایان کلام شکرگزاری از زحمات خانم عصمت اسماعیلی دانشجوی سخت کوش و

دوست صمیم است که در ترتیب و تنظیم فهرست‌ها و تصحیح اغلاط مرا یاری کرده است.

مشخصات مراجع

- احادیث مشنوی: بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۴
- احوال و آثار حکیم سنایی غزنوی: خلیل الله خلیلی. کابل، انتشارات بیهقی ۱۳۶۵
- ارض ملکوت: هنری کربن، ترجمه سیدضیاءالدین دهشیری تهران ۱۳۵۸
- اشعة اللمعات جامی بانضمام سوانح غزالی، تصحیح و مقابله حامد ربانی انتشارات کتابخانه علمیه حامدی
- تازیانه‌های سلوک: دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه تهران ۱۳۷۲
- تعلیقات حدیقه الحقیقه: جمع و تألیف مدرس رضوی استاد دانشگاه ناشر علمی
- تفسیر ابوالفتوح، روض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن، شیخ ابوالفتوح رازی
- نیشابوری، چاپ وزارت معارف با ذیل علامه محمد قزوینی، تهران ۱۳۱۵
- تفسیر کشف الاسرار: رشیدالدین ابوالفضل میبدی، به کوشش علی اصغر حکمت
- تهران، ابن سینا ۱۳۴۴ چاپ دوم
- ترجمه تفسیرالمیزان: تألیف علامه معظم آقای حاج سید محمدحسین طباطبائی بقلم آقای ناصر مکارم شیرازی ناشر مدیر دارالکتب اسلامیة بازار سلطانی تهران، چاپخانه دارالعلم قم
- تاریخ ادبیات در ایران: تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه جلد دوم از میانه قرن پنجم تا آغاز قرن هفتم هجری، ابن سینا ۱۳۳۹
- حدیقه الحقیقه و طریقه الشریعه: اثر ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی، تصحیح و تحشیه مدرس رضوی استاد ممتاز دانشگاه تهران. موسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
- ۱۳۶۸
- حکیم سنایی غزنوی و جهان بینی او: پوهنوال سرور همایون، موسسه انتشارات بیهقی
- کابل میزان ۱۳۵۶
- درباره یک نسخه قدیم کلیات حکیم ابوالمجد مجدود سنایی: بقلم استاد خلیل الله

خلیلی ۱۳۳۸

شرح فارسی کلمات قصار پیغمبر خاتم (ص) بر کتاب شهاب الاخبار: تألیف قاضی قضاعی، با مقدمه و تصحیح و تعلیق میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدث) تهران ۱۳۴۲
شرح لغات و مشکلات دیوان انوری ایبوردی: تألیف دکتر سید جعفر شهیدی استاد دانشگاه تهران سلسله انتشارات انجمن آثار ملی «۱۴۱» اسفند ۱۳۵۷

طریقه علایی شرح بر حدیقه سنایی: از نواب محمد علاء‌الدین احمدخان صاحب بهادر متخلص به علایی ۱۲۹۰ هجری مطابق ۱۸۷۳ میلادی
علاء‌المجانبین نوشته ابوالقاسم حسن بن محمدنیشابوری، نشره وجیه فارس الکیلانی و مضرالمطبخه‌القریه

غزالی‌نامه: تصنیف و تألیف جلال همایی چاپخانه مجلس تهران ۱۳۱۸ شمسی
فرهنگ اصطلاحات نجومی: دکتر ابوالفضل مصفی، تبریز، دانشگاه تبریز، موسسه تاریخ و فرهنگ ایران ۱۳۵۷
فرهنگ معارف اسلامی: تألیف دکتر سید جعفر سجادی استاد دانشگاه، شرکت مولفان و مترجمان ایران ۱۳۶۲

فرهنگ مصطلحات عرفا، متصوفه و شعرا تألیف سید جعفر سجادی ۱۳۳۹
فرهنگ فارسی: دکتر محمد معین موسسه انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۵۳
کشف الحقایق: شیخ عبدالعزیز بن محمد نسفی، باهتمام و تعلیق دکتر احمد مهدوی دامغانی بنگاه ترجمه و نشر کتاب

کشف‌المحجوب: علی بن عثمان هجویری به تصحیح والتین ژوکوفسکی. لنینگراد ۱۹۲۶
افست تهران امیرکبیر ۱۳۳۶

کلیله و دمنه: ترجمه نصرالله بن عبدالحمید منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی چاپ دوم شرکت سهامی افست ۱۳۴۵
لغت‌نامه دهخدا: تألیف علی اکبر دهخدا ۱۳۴۵

مبدأ و معاد: ملاصدرای شیرازی، ترجمه احمد بن محمدالحسینی اردکانی به کوشش

عبدالله نورانی، مرکز نشر دانشگاهی

مثنویهای حکیم سنایی بانضمام شرح سیرالعباد الی المعاد، با تصحیح و مقدمه سید

محمدتقی مدرس رضوی

المنجد فی اللفه و الاعلام، دارالمشرق، بیروت ۱۹۸۶

مناقب العارفين: افلاکی با تصحیح و حواشی تحسین یازجی چاپ دوم تهران ۱۳۶۲

نامه‌های عین القضاة همدانی: به اهتمام دکتر علینقی منزوی و دکتر عقیف عسیران

بیروت، بنیاد فرهنگ ایران

۳۱- در مذمت اهل تعصب	۸۲	پندها و حکمت‌ها
۳۲- در مذمت جهل و حمق	۸۴	
۳۳- در مذمت علما	۸۶	۴۳- در چشم نگاه داشتن ۱۳۶
		۴۴- در صفت شاهدان ۱۳۷
		۴۵- در مذمت کسانی که بی‌جامه و ۱۳۷

باب چهارم

۳۴- در ستایش عقل و	۸۸	لقمه مغرور باشند
عقل و معقول		۴۶- در مذمت شراب ۱۳۹
۳۵- در شرف نفس و عقل	۹۸	۴۷- در نقص دنیا گوید ۱۴۰
		۴۸- در معنی آنکه عاقلان ۱۴۲
		بی غم نباشند
		۴۹- در رنج و زیان جان از تن ۱۴۳
		۵۰- در حشر و نشر ۱۴۴
		۵۱- روز قیامت ۱۴۶
		۵۲- در بیان ظلومی و ۱۴۷
		جهولی انسان
		۵۳- در نکوهش دنیا و ۱۴۸
		شهوۃ و آرزو
		۵۴- در نکوهش پر خوردن ۱۵۰
		۵۵- در ذم شراب و دوستی دنیا ۱۵۱
		۵۶- در تسویت پاری و تازی ۱۵۴
		۵۷- در صفت موت ۱۵۶
		۵۸- خلق ۱۵۸
		۵۹- در صفت نفس و احوال او ۱۶۰
		۶۰- در تصوف و بیان ۱۶۱

باب پنجم

۳۶- در فضیلت علم	۱۰۰	
۳۷- در ذکر عشق	۱۰۹	
۳۸- در صفت عشق	۱۱۲	
۳۹- ذکر معنی و برهان عشق	۱۱۷	
۴۰- در عشق مجازی	۱۱۹	
۴۱- در معنی دل و جان	۱۲۱	
و مراتب آن		

باب ششم

۴۲- در ذکر نفس کلی و احوال آن	۱۲۴	

با جبرئیل		حال صوفی	
۱۸۷	۸۰- مناجات موسی	۱۶۳	۶۱- در نکوهش عامه
۱۸۸	۸۱- زنگی و آینه	۱۶۴	۶۲- در صفت مدعیان درویشی
۱۸۹	۸۲- دادوستد خردمند		که جاه طلب و زرجویند
۱۸۹	۸۳- رافضی و عوام		
۱۹۰	۸۴- خوبان چو پرده برگیرند		
۱۹۰	۸۵- بدرود مرغ از ماهی		
۱۹۱	۸۶- عاشق بغدادی	۱۶۸	۶۳- پیل در شهر کوران
۱۹۲	۸۷- عاشق منافق	۱۷۰	۶۴- دعوی غافل
۱۹۴	۸۸- باران خواستن عیسی		۶۵- خزینۀ هوا ۱۷۱ ۶۶- ابله و شتر
۱۹۶	۸۹- جامۀ پاک	۱۷۲	
۱۹۶	۹۰- جتۀ مرد	۱۷۳	۶۷- احوال خودبین
۱۹۷	۹۱- شومی فاش کردن راز	۱۷۴	۶۸- عمر و کودک
۱۹۸	۹۲- زره علی علیه السلام	۱۷۵	۶۹- ستم به خود
۱۹۹	۹۳- اندوه جحی	۱۷۶	۷۰- توکل زن حاتم اصم
۱۹۹	۹۴- سوزن عیسی	۱۷۸	۷۱- کشتۀ زال
۲۰۰	۹۵- عیسی و ابلیس	۱۷۸	۷۲- خرمای قیس عاصم
۲۰۱	۹۶- شرم از خدا	۱۸۱	۷۳- کرم
۲۰۲	۹۷- چاه دنیا	۱۸۱	۷۴- روباه زیرک
۲۰۳	۹۸- کابین دین	۱۸۲	۷۵- گفتگوی هر روزه پیر با نفس
۲۰۴	۹۹- بلبل و زاغ	۱۸۲	۷۶- جدال با نفس
۲۰۵	۱۰۰- یخ فروش نیشابور	۱۸۴	۷۷- شاه و کنیزک
۲۰۵	۱۰۱- بقال بلخ	۱۸۵	۷۸- نماز علی علیه السلام
۲۰۶	۱۰۲- سلیمان و باد	۱۸۶	۷۹- گفتگوی ابراهیم (ع)

۲۳۲	۱۲۴- قاضیان هرزه‌درای	۲۰۸	۱۰۳- باد در دست
۲۳۳	۱۲۵- پیغام محمود به ملک روم	۲۰۸	۱۰۴- سودگم آزاری
۲۳۵	۱۲۶- انوشروان و مطبخی	۲۰۹	۱۰۵- عمر نوح
۲۳۷	۱۲۷- باغ دل را تواز	۲۱۰	۱۰۶- هذا لمن يموت كثير
	بدی کن پاک	۲۱۱	۱۰۷- برادران
۲۳۸	۱۲۸- نقیب و امین	۲۱۲	۱۰۸- زال و مهستی
۲۳۸	۱۲۹- سخی تر از ابر و باران	۲۱۴	۱۰۹- مجنون و آهو
۲۳۹	۱۳۰- مأمون و زاهد	۲۱۵	۱۱۰- گواه نادان
۲۴۱	۱۳۱- پیشی بر قضا	۲۱۶	۱۱۱- پادشاه روم و سه مسلمان
۲۴۱	۱۳۲- رند و دستار	۲۱۸	۱۱۲- در غم نان چرا تو
۲۴۲	۱۳۳- به عیادت رفتن نادان		دل سوزی
۲۴۳	۱۳۴- فریب زهد	۲۱۹	۱۱۳- سخنی با پیر
۲۴۴	۱۳۵- قحطی ری	۲۲۱	۱۱۴- پاس همراه
۲۴۵	۱۳۶- گفتگوی بقراط خم‌نشین	۲۲۱	۱۱۵- رازداری
	با پادشاه	۲۲۲	۱۱۶- بیمارِ راز
۲۴۶	۱۳۷- مفلس پنبه‌زن	۲۲۴	۱۱۷- سماع پیر و مرید
۲۴۶	۱۳۸- دعوت من چو دعوت	۲۲۶	۱۱۸- مفاخره صوفی عراقی
	نوحست		با صوفی خراسانی
۲۴۷	۱۳۹- در معذرت	۲۲۷	۱۱۹- گرفتار دوازده سال حساب
		۲۲۷	۱۲۰- محمود و پیرزن
		۲۲۹	۱۲۱- پادشاه ظالم و راهزن
		۲۳۰	۱۲۲- مادر یحیای برمکی
			و مأمون
		۲۳۱	۱۲۳- جام نوشروان

مصراع‌های نخست عناوین انتخابی

صفحه	مصراع	صفحه	مصراع
۵۶	آنزمان کاین حجاب برگیرند	۱	ای درون پرور برون آرای
۵۸	راز پس این براق شوق بود	۷	بخودش کس شناخت نتوانست
۶۰	در حق حق غضب روا نبود	۱۲	دهر نی قالب قدیمی او
۶۲	هست حق را ز بهر جان شریف	۱۴	پس چو مطلب نبود اندر جای
۶۵	از درونش چو بوی جان یابند	۱۵	طـ جانـت را دوزخ آشیانه مکن
۶۷	چند پرسـی که بندگی چه بود	۱۶	سبب هدیه ایادی او
۶۸	ای روان همه تنومندان	۱۸	چون تو از بود خویش گشتی نیست
۷۴	سخنش را ز بس لطافت و ظرف	۲۳	از من و از تو کارساری را
۷۸	احمد مرسل آن چراغ جهان	۲۵	ذکر بر دوستان و کم سخنان
۸۲	هیچ را در جهان ز علم و ز ظن	۲۸	اجل آمد کلید خانه راز
۸۴	داعیانی که زاده زمند	۳۱	جهد کن تا زنیست هست شوی
۸۶	علم داری عمل نه دان که خری	۳۲	آدمی سوی حق همی پوید
۸۸	هر چه در زیر چرخ نیک و بدند	۳۵	دانش او رهی رعایت کن
۹۸	پدر و مادر جهان لطیف	۳۸	طـ هر کـرا عـون حق حصار شود
۱۰۰	علم سوی در اله برد	۳۹	آن نبینی که پیشتر ز وجود
۱۰۹	دلبر جان ربای عشق آمد	۴۱	عاشقان سوی حضرتش سرمست
۱۱۲	کس نداده نشان ز جوهر عشق	۴۳	هر که خواهد ولایت تجرید
۱۱۷	دعوی عشق و عقل گفتارست	۴۵	این همه علم جسم مختصرست
۱۱۹	در بهشت ارنه اکل و شربستی	۵۲	هر چه داری برای حق بگذار
۱۲۱	باطن تو دل تو دان بدرست	۵۴	چند گویی رسیدگی چه بود
۱۲۴	اندر آمد چو ماه در شگبر	۵۵	بنده تا از حدث برون ناید

آنچه بر تن قبول بر جان رد	۱۳۶	پسری احوال از پدر پرسید	۱۷۳
شاهد پیچ پیچ را چه کنی	۱۳۷	کرد روزی عمر برهگذری	۱۷۴
جامه از بهر عورت عامه است	۱۳۷	نوری از با یزید بسطامی	۱۷۵
مرد دینی شراب تا چه کند	۱۳۹	حاتم آنکه که کرد عزم حرم	۱۷۶
دنیی ار چه زحرص دلبر تست	۱۴۰	زالکی کرد سر برون زنهفت	۱۷۸
آدمی بهر بی غمی را نیست	۱۴۲	آن زمان کز خدای نزد رسول	۱۷۸
فاقه منمای بیش ازین جان را	۱۴۳	آن بنشینده‌ای که بی نم ابر	۱۸۱
تا تو زین منزل آدمی نروی	۱۴۴	روبهی پیر روبهی را گفت	۱۸۱
روز دین دست دسترس نبود	۱۴۶	بود پیری به بصره در زاهد	۱۸۲
هیچ بد نامد آدمی را پیش	۱۴۷	زاهدی از میان قوم بتاخت	۱۸۲
چیست دنیا و خلق و استظهار	۱۴۸	یافت شاهی کنیزکی دلکش	۱۸۴
اولین بند در ره آدم	۱۵۰	در احد میر حیدر کزآر	۱۸۵
می همی خور کنون بیوی بهار	۱۵۱	آن شنیدی که تا خلیل چه گفت	۱۸۶
فضل دین در ره مسلمان نیست	۱۵۴	در مناجات با خدا موسی	۱۸۷
جز دورنگی نشد زمرگ هلاک	۱۵۶	یافت آینه زنگی در راه	۱۸۸
خلق جز مکر و بند و پیچ نیند	۱۵۸	معن دادی خمی درم بدمی	۱۸۹
دزد خانه است نفس حالی بین	۱۶۰	رافضی را عوام در تف کین	۱۸۹
آنکه در بند مال و اسبابند	۱۶۱	عاشقی را یک فسرده بدید	۱۹۰
تا توانی بگرد عامه مگرد	۱۶۳	پیش از آدم زدست کوتاهی	۱۹۰
وین گروهی که نو رسیدستند	۱۶۴	این چنین خوانده‌ام که در بغداد	۱۹۱
بود شهری بزرگ در حد غور	۱۶۸	رفت وقتی زنی نکو در راه	۱۹۲
رادمردی زغافلی پرسید	۱۷۰	آن شنیدی که درگه عیسی	۱۹۴
رادمردی کریم پیش پسر	۱۷۱	دید وقتی یکی پراکنده	۱۹۶
ابلهی دید اشتری به چرا	۱۷۲	گفت بهلول را یکی داهی	۱۹۶

۱۹۷	گفت مردی زابلهی رازی	۲۲۲	بود مردی علیل از ورمی
۱۹۸	از زره بود پشت حیدر فرد	۲۲۴	بود اندر سرخس یک روزی
۱۹۹	نه پیرسید از جمعی حیزی	۲۲۶	صوفیی از عراق با خبری
۱۹۹	روح را چون ببرد روح امین	۲۲۷	دید یک شب به خواب عبدالله
۲۰۰	در اثر خوانده‌ام که روح الله	۲۲۷	عاملی در نسا و در باورد
۲۰۱	آن شنیدی که در طواف زنی	۲۲۹	گفت روزی حکایتی پیری
۲۰۲	آن شنیدی که در ولایت شام	۲۳۰	چون تبه شد خلافت مأمون
۲۰۳	خواست وقتی ز عجز دینداری	۲۳۱	حاجبی برد جام نوشروان
۲۰۴	بود در روم بلبل و زاغی	۲۳۲	آن شنیدی که در دهی پیری
۲۰۵	مثلت هست در سرای غرور	۲۳۳	شاه شاهان یمین دین محمود
۲۰۵	بود در شهر بلخ بقالی	۲۳۵	آن شنیدی که گفت نوشروان
۲۰۶	آن سلیمان که در جهان قَدر	۲۳۷	بشنو تا ابوحنیفه چه گفت
۲۰۸	گفت در وقت مرگ اسکندر	۲۳۸	به نقیبی بگفت روزی امین
۲۰۸	آن شنیدی که باسکندر راد	۲۳۹	آن شنیدی که زاهدی آزاد
۲۰۹	نوح را عمر جمله ده صد بود	۲۳۸	سال قحطی یکی به کسری گفت
۲۱۰	داشت لقمان یکی کربجی تنگ	۲۴۱	آن شنیدی که در حد مُرداشت
۲۱۱	آن شنیدی که عمر خطّاب	۲۴۱	آن شنیدی که از کم آزاری
۲۱۲	داشت زالی بروستای تکاو	۲۴۲	آن شنیدی که رفت نادانی
۲۱۴	آن شنیدی که در عرب مجنون	۲۴۳	آن شنیدی که مرغکی در شخ
۲۱۵	آن شنیدی که رفت زی قاضی	۲۴۴	قحطی افتاد وقتی اندر ری
۲۱۶	رفت زی روم وفدی از اسلام	۲۴۵	بود بقراط را خمی مسکن
۲۱۸	بود مردی معیل بس رنجور	۲۴۶	آن شنیدی که بود پنبه‌زنی
۲۱۹	آن شنیدی که حامد لفاف	۲۴۶	نوح را گرچه عمر داد اله
۲۲۱	آن شنیدی که پیر با همراه	۲۴۷	تا به دل بر گنه دلیر شدم
۲۲۱	آن شنیدی که گفت دمسازی		

باب اول در توحید

ای درون پرورِ برون آرای وی خردبخشِ بی خردبخشای^۱
خالق و رازق زمین و زمان حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین همه در امر تو زمان و زمین^۲
آتش و آب و باد و خاکِ سکون همه در امر قدرتت بی چون^۳

۱- درون؛ دل عارف است که به معرفت حق پرورش یافته و برون؛ ظاهر موجود است که صنع الهی آنرا آراسته است. درون پرور برون آرای باری تعالی است. بیخرد بخشای: خداوندست که به بیخردان نعمت می دهد زیرا که بخشودن مخصوص ذات اوست و از خوان نعمتش نیک و بد بهره می برد. سعدی فرماید: ای کریمی که از خزانه غیب - گیر و ترسا وظیفه خور داری.

۲- امر: عالم امرست که عالم مجزئات است و به امر تکوینی از کتم عدم به یکبار پدیدار گشته است زمین و زمان در قلمرو عالم امرست. عالم امر مقابل عالم خلق آمد.

۳- خاکِ سکون: خاک ساکن و زمین بی حرکت.

عرش تا فرش جزو مبدع تست عقل با روح پیک مسرع تست^۴
 در دهان هر زبان که گردانست از ثنای تو اندرو جانست
 نامهای بزرگ محترمت رهبر جود و نعمت و کرم
 هریک افزون ز عرش و فرش و ملک کان هزار و یکست و صد کم یک^۵
 هر یکی زان بحاجتی منسوب لیک نامحرمان از آن محجوب^۶

۴- عرش: فلک اعلی که اولین صادر از عقل اول است و هشت فلک دیگر در زیر آن قرار دارد. مبدع به صیغه اسم مفعول از ابداع به معنی ایجادست و ایجاد خلق بدون ماده و مدت است و اختصاص به خدا دارد که به صرف اراده چیزی را ابداع می‌کند. معنی بیت: آسمان تا زمین جزوی از کل آفریده‌های اوست و عقل و روح دو پیک شتابنده از سوی اویند. (این عقل عقل عرفاست که تابع روح است نه عقل جاهلان که تابع نفس است).
 ۵- خداوند را صفات و اسماء نامحدود و نامعدودست و هر اسمی دلیل بر صفتی است از صفات او و جامع همه اسامی اسم اعظم است. نام‌های بزرگ: اسمای الهی است که برخی نود و نه و بعضی هزار و یک گفته‌اند. در حدیث است که: «أَنَّ لِلَّهِ تِسْعِينَ اسْمًا مِنْ أَحْصَاهَا دَخَلَ الْجَنَّةُ» در بعض کتب بجای «تسعة و تسعين» «مائة الا واحد» آمده در مصباح الهدایه گوید: که از جمله اسماء نامتناهی الهی نود و نه اسم و هزار و یک اسم بحسب استعداد فهم و طاقت بشری از پرده غیب به صحرای ظهور آید (تعلیقات ص ۲۳).
 ۶- هر یک از اسم‌ها نماینده صفتی است از صفات خدا که ساری در هستی است اما همه بآن وقوف ندارند. مثلاً؛ القابض در آتش، المنحی در هواء، الحی در آب و الممیت در خاک سریان دارد.

یارب از فضل و رحمت این دل و جان محرم دید نام خود گردان
 کفر و دین هر دو در رخت پویان وحده لا شریک له گویان^۷
 هرزه داند روان بیننده آفرین جز به آفریننده
 آنکه داند ز خاک تن کردن باد را دفتر سخن کردن^۸
 همه از صنع اوست کون و فساد خلق را جمله مبدأست و معاد^۹
 اختیار آفرین نیک و بد اوست باعث نفس و مبدع خرد اوست^{۱۰}

۷- عرفا می‌گویند: به موجب «ولکل وجهه هومولها» هر موجودی مظهر اسمی از اسماء خداست و آن اسم مبدأ و معاد او و سیر بطرف آن اسم، صراط مستقیم اوست باین اعتبار کفر هم بر صراط مستقیم حرکت می‌کند چرا که هر موجودی ذاتاً آرزومند رسیدن به کمال است و چون همه پایدار بحق‌اند ناچار کعبه و قبله وجود آنها یکی خواهد بود.

۸- مصراع اول حکایت از خاکی بودن انسان است و در مصراع دوم چون صوت از تموج هوا حاصل می‌شود از باد به دفتر سخن تعبیر کرده است.

۹- کون و فساد: از دست دادن صورتی و بدست آوردن صورت دیگری است آنرا خلع و لبس گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود.

۱۰- مبدع به صیغه اسم فاعل صفت خداوند است به موجب بیان قرآن «بديع السموات والارض ۱۱۷/۲». می‌گوید: خداوند به وجود آورنده جان و خردست و خلقت عقل مسبوق به ماده و مدت نیست.

او ز ناچیز چیز کرد ترا خوار بودی عزیز کرد ترا
 هیچ دل را بکنه او ره نیست عقل و جان از کمالش آگه نیست
 نیست از راه عقل و وهم و حواس جز خدای، هیچ کس خدای شناس^{۱۱}
 عزّ و صفش که روی بنماید عقل را جان و عقل بر باید^{۱۲}
 عقل را خود کسی نهد تمکین در مقامی که جبرئیل امین^{۱۳}
 کم ز گنجشکی آید از هیبت جبرئیلی بدان همه صولت!
 عقل کانجا رسید سر بنهد مرع کانجا پرید پر بنهد
 هر چه را هست گفتی از بن و بار گفتی او را شریک هش می دار^{۱۴}

۱۱- تا عقل و وهم آلت حق نشود نمی توان خدای را شناخت وقتی در مرتبه فنای فی الله حق فاعل و عقل و وهم آلت حق شدند او به مقتضای فاعلیت خود شناسای کنه خویش خواهد بود به موجب خبر «ما یزال عبدی یتقرّب الیّ بالنوافل حتیّ آخبتّه، فاذا آخبتّه کُنْتُ سَمْعُهُ الَّذِیْ یَسْمَعُهُ به و بصره الَّذِیْ یبصره و یده الَّذِیْ یمسّ بها و رجله الَّذِیْ یمشی بها» نظیر این سخن در حدیقه مکررست، با تقاضای عقل و وهم و حواس، کی توان بود کردگار شناس.

۱۲- عزّ: دشواری و سختی (لغت نامه به نقل از المصادر زوزنی)

۱۳- این بیت با ما بعد خود موقوف المعانی است. می گوید: در مقامی که جبرئیل (عقل فعال) با آن همه صولت و قدرت عاجز تر و حقیر تر از یک گنجشگ است آیا کسی از عقل تمکین می کند؟ و در بیت بعد می گوید: در محدوده وصف باری تعالی عقل عاجزست و سر بیچارگی بر زمین می گذارد و مرغ در این حیطه از پرواز می ماند. (مرغ استعاره از وهم دور پرواز است)

۱۴- هست دو نوع است؛ حقیقی و موهوم. هست حقیقی خداست و باقی هست ها (ماسوی الله) موهومند. اگر در کاینات موجود دیگری جز او بینی شرک آورده ای.

جز به حسّ رکیک و نفس خبیث نکند در قِدم حدیث حدیث^{۱۵}
 چند ازین عقلی ترهات انگیز چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز!^{۱۶}
 عقل را خود بخود چو راه نمود پس به شایستگی ورا بستود^{۱۷}
 کساؤل آفریده‌ها عقل است برتر از برگزیده‌ها عقل است^{۱۸}

۱۵- حسی رکیک: رکیک صفت حسّ است زیرا قدرت آن بسیار محدود و ناقص است حسّ نقصان‌پذیر و اشتباه‌کارست. نفس خبیث؛ نفس بهیمی یا شهوی است که به آن نفس امّاره به سوء هم می‌گویند (نفس سه است؛ ناطقه یا ملکی، سبعی یا غضبی و بهیمی یا شهوی. اخلاق ناصری ص ۵۶).

معنی بیت: حدیث یا حادث که ما باشیم براهنمایی حس و نفس که ناقص و خطا کارند گستاخی کرده وارد مقولاتی می‌شویم که اهلیت ورود بدان را نداریم از جمله سخن از قدیم و قِدم می‌گوییم.

۱۶- ترهات: به ضم اول و تشدید و فتح دوم جمع ترّه؛ سخن بی‌فایده و باطل ترهات انگیز صفت فاعلی مرکب مرخم عقل است. چرخ: آباء علوی.
 طبع: امّتهات سفلی است، چرخ یا افلاک پدرانند و طبع یا عناصر مادران که فرزندانشان سه گونه‌اند؛ جماد، نبات و حیوان که بآنها موالید ثلاث می‌گویند.

۱۷- عقل از آنجا که به دلالت خود خویش را شناخت خداوند او را بستود. حکما در تعریف عقل گویند «جوهر بسیطی است که صور موجودات در آن گرد آمده است بدون تراکم و تزاخم. (فرهنگ علوم عقلی). مصراع اول اشاره است به حدیث قدسی «اول ما خلق الله العقل».

۱۸- عقل کل همان عقل اول و اول مخلوق است که جوهری بسیط و روحانی است.

عقل کل یک سخن زد فتر او نفس کلّ یک پیاده بر در او^{۱۹}
 عشق را داد هم به عشق کمال عقل را داد هم به عقل عقّال^{۲۰}
 عقل مانند ماست سرگردان در ره گُنه او چو ما حیران
 عقلی عقل است و جانِ جانست او آنکه زین برترست آنست او^{۲۱}
 با تقاضای عقل و نفس و حواس کی توان بود کردگار شناس^{۲۲}
 گسرنه ایزد ورا نمودی راه از خدایی کجاشدی آگاه؟^{۲۳}

۱۹- نفس کل یا کلی: جوهر روحانی است که از عقل اول صادر شد و فیض عقل اول است و تمام صور موجودات در صفحه نفس کلی است. اخوان الصفا می‌گویند «نفس کلی روح عالم است» اهل ذوق و عرفان گویند: «این عالم از فلک اعلی تا مرکز خاک یک شخص است که او را عالم کبیر خوانند و نفس کلی روان این شخص است. معنی بیت اینست که عقل کل و نفس کل که اشرف مخلوقاتند بر درگاه او چیزی به حساب نمی‌آیند.

۲۰- حق تعالی عشق را از آنجا که تنها به ذات او متعلق است کمال و تعالی داده و عقل که به وادی نظر و استدلال افتاده است عقّال (پای بند) بسته است. به تعبیر دیگر: عشق خود بخود رو بسوی کمال دارد و عقل بنفسه گرفتار و پای بسته است.

۲۱- خدا اصل عقل و جان و خالق ایندوست.

۲۲- رک ح/ ۱۱

۲۳- مصرع اول اشاره به فضل حق دارد که اگر بخشش خدا نبود کسی به خدایی او عارف نمی‌شد.

در معرفت

بخودش کس شناخت نتوانست ذات او هم بدو توان دانست^۱
 عقل حقش بتوخت نیک بتاخت عجز در راه او شناخت شناخت^۲
 کرمش گفت مر مرا بشناس ورنه که شناسدش به عقل و حواس^۳
 بدلیلی حواس کی شاید گوز بر پشت قبه کی پاید^۴
 عقل رهبر و لیک تا در او فضل او مرترا برد بر او^۵

۱- از امیرمؤمنان علی علیه السلام پرسیدند: معرفت چیست؟ فرمود: عرفت الله بالله یعنی خدای را بخدا شناختم و عرفت مادون الله بنور الله و جز خدای را بنور او. این عبارت را به با یزید و ذوالنون هم نسبت داده‌اند (تعلیقات ۸۷).

۲- توخت: از توختن به معنی ادا کردن است. توخت و تاخت جناس شبه اشتقاق است. می‌گوید: عقل با آنکه در طریق معرفت نهایت سعی خویش را مبذول داشت از شناختن او عاجز آمد زیرا استعداد نداشت پس به عجز خود اقرار کرد.

مصرع دوم ناظر به گفته ابوبکرست که در کتاب اللمع آمده «سبحان من لم يجعل للخلق طريقاً الى معرفته الا بالعجز عن معرفته. پاکست خدایی که عجز بنده را از معرفت معرفت انگاشت. تعلیقات ۸۸» حاصل کلام اینکه معرفت انسان معرفت اوست به جهل خود. معرفت آنست که بشناسی که جاهلی و چون به جهل خود عارف گشتی حق را عارف باشی.

۳- رک ح / ۱۱ در توحید

۴- مصرع دوم تمثیل آمده برای کار عبث و بیهوده. سعدی فرماید «تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست.»

۵- بیت تکرار سخن بیت سوم است.

بدلیلی عقل ره نبری	خیره چون دیگران مکن تو خری ^۶
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست ^۷
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی!
چون ندانی تو سر ساختنش	چون توهم کنی شناختنش!
وهم‌ها قاصرست ز اوصافش	فهم‌ها هرزه میزند لافش
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل ^۸
احدست و شمار ازو معزول	صمدست و نیاز ازو مخدول ^۹

۶- مراد از «دیگران» حکمایند که با استدلال به اثبات هستی حق می‌پردازند، «کسی از ابوالحسن نوری پرسید دلیل بر خدای تعالی چیست؟ گفت: الله. گفت: پس عقل چیست؟ گفت: عاجزست و عاجز راه نماید مگر به عاجزی چون خویشتن. تعلیقات ۹۰»

۷- از آفرینش پی به وجود آفریدگار می‌توان برد. صانع را به دلالت مصنوع باید شناخت و همین لطیفه فضل الهی است. او هستی را خلق کرد تا خود را بشناساند.

۸- عین این سخن در کشف الاسرار ج ۵ ص ۳۷۴ است: «هر که الله مانند خویش گفت او الله را هزار شریک بیش گفت و هر که خاموشی گزید صفات الله را تعطیل کرد و خود را در دو گیتی خوار و ذلیل کرد. تعلیقات ۹۱».

۹- احد و واحد هر دو از اسماء الهی‌اند. احد اینست که او هست و همیشه بود و واحد آنکه او یکی است و دو نیست. احد بیان‌کننده یگانگی ذات اوست در مقام سلب صفات از او و واحد بیان‌کننده یگانگی اوست در مقام اثبات صفات و اعتبارات او. وحدت احد وحدت غیر عددی است (در مقابل وحدت عددی) که مختص به الله تعالی است. صمد: چیزی است که جوف و شکم ندارد و خورنده نیست و نیازی ندارد.

آن احد نی که عقل داند و فهم و آن صمدنی که حس شناسد و وهم
 نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی، یکی باشد^{۱۰}
 در دویی جز بدو سقط نبود هرگز اندر یکی غلط نبود^{۱۱}
 تا ترا در درون شمار و شکست چه یکی دان چه دو که هر دو یکیست
 بچراگاه دیو بر زیقین چه و چند و چرا و چون راهین^{۱۲}
 نه بزرگیش هست از افزونی ذات او بر زچندی و چونی^{۱۳}
 از پی بحث طالب عاجز هل و من گفتن اندرو جایز^{۱۴}

۱۰- پس از ظهور حق در مظاهر بی‌شمار، فراوانی و تکثر در ذات او پدید نیامد همچنانکه پیش از ظهور و خلقت قلت و کمی در آن نبود، یک را اگر در یک ضرب کنند حاصل یک خواهد بود. تجلی حق را در صورت وحدت عبد و رجوع وحدت عبد را به وحدت حق به یکی در یکی مثال می‌زند. یکی اول وحدت عبدست و دوم وحدت رب.
 ۱۱- دویی همان ثبوت است که جهان را آفریده دو خالق می‌داند و یکی توحید است. سنایی در حدیقه خیلی از اصطلاحات را که بزبان عربی متداول است بفارسی آورده است از جمله همین جا.

۱۲- زیقین؛ قید تأکید مرکب است و در معنی حتماً، می‌گوید: چندی و چونی و چرایی را به شیطان واگذار.

۱۳- صفات او از نوع اوصاف بشری نیست. مثلاً بزرگی ما حاصل افزونی و بیشی ماست و ذات ما در محدوده چند و چون می‌گنجد در حالی که ذات و صفات الله تعالی جز این است.

۱۴- اگر در بحث از الله کلماتی چون هل و من بکار می‌رود دلیلش ضعف و عجز شاگرد مبتدی و نوآموزست و گرنه او از این اشارات مبرا و پاک است.

کس نگفته صفات مبدع هو چند و چون و چرا چه و که و کو^{۱۵}
 ید او قدر تست و وجه بقاش آمدن حکمش و نزول عطاش^{۱۶}
 قدمینش جلال قهر و خطر اصبعینش نفاد حکم و قدر^{۱۷}

۱۵- مبدع هو: باری تعالی است چون ابداع تنها مختص اوست (رک. ح ۱۰ در توحید).
 چند و چون و چرا و چه و که و کو فارسی کم و کیف، وضع، این، اضافه، متی.... است که
 اعراض نه گانه اند و به اضافه جوهر مقولات عشر را می سازند و ارسطو موجودات عالم را
 محدود و منحصر در این ده مقوله کرده است (فرهنگ معارف اسلامی).

۱۶- ید: دست، اشاره به آیه «يُدَالِلُهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ ۴۸/۱۰» وجه اشاره به آیه «فَإِنَّمَا
 تَوَلَّوْا فَمَنْ وَجْهُ اللَّهِ ۲/۱۰۹» هر کجا روی آوردید اینجا وجه خداست» آمدن اشارتست بآیه
 «وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا ۸۹/۲۳» بیاید پروردگار تو و فرشتگان صفی از پس
 صف» نزول اشاره به مضمون این خبر نبوی است «يَنْزِلُ رَبُّنَا تَبَارَكَ وَتَعَالَى كُلَّ لَيْلَةٍ إِلَى
 سَمَاءِ الدُّنْيَا يُقَى ثُلُثُ اللَّيْلِ الْآخِرِ ثُمَّ يَقُولُ: مَنْ يَدْعُونِي فَاسْتَجِبْ لَهُ مَنْ سَأَلَنِي فَأُعْطِيَهُ مَنْ
 يَسْتَغْفِرُنِي فَأَغْفِرَ لَهُ حَتَّى يَتَفَجَّرَ الْفَجْرُ» (تعلیقات ۹۵)

در این بیت به فرقه مجسمه و مشبهه که در آن روزگار بحث‌هایی در باب ید و وجه و
 نزول باری تعالی می‌کردند خطاب می‌کند و می‌گوید از اسامی ید و وجه که در آیات قرآنی
 بکار رفته است ظاهر کلمه مراد نیست بلکه غرض از دست قدرت است که لازم معنی
 دست است و مراد از وجه هم بقای خداست که همیشه بود و هست و خواهد بود و مراد از
 آمدن، قضای الهی است و نزول، نعمت او.

۱۷- قدمین به صیغه تثنیه: مأخوذ از این حدیث است «يَضَعُ الْجَبَّارُ قَدَمَيْهِ فِيهَا فَيَقُولُ
 قَطَّ قَطَّ قَطَّ» خداوند دو پایش را در آن می‌گذارد پس می‌گوید بس، بس، بس.

اصبعین: دو انگشت. اشاره است به حدیث «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ مِنَ اصْبَاعِ
 الرَّحْمَنِ يَقْلِبُ كَيْفَ يَشَاءُ» قلب مؤمن بین دو سر انگشت از انگشتان خداست و چنانکه
 بخواهد آنرا می‌گرداند. معنی بیت اینست که: مراد از قدمین قهر و عظمت و بزرگی خداوند
 و از اصبعین مراد نفاد حکم قضا و قدر اوست. (تعلیقات ۹۵).

ای که در بند صورت و نقشی بسته استوی علی العرش^{۱۸} صورت از محدثات خالی نیست در خور عزّ لایزالی نیست^{۱۹} زانکه نقاش بود و نقش نبود استوی بود و عرش و فرش نبود^{۲۰} استوی از میان جان می خوان ذات او بسته جهات مدان^{۲۱} کاستوی آیتی زقرآن است گفتن لامکان ز ایمانست^{۲۲} عرش چون حلقه از برون درست از صفات خدای بی خبرست^{۲۳}

۱۸- استوی علی العرش آیه قرآن است «الرحمن علی العرش استوی ۴/۲۰». اهل تجسم یا مجسمه باین آیه توسل کرده و می گویند خداوند بر تختی در آسمان نشسته است، میدیدی در تفسیر کشف الاسرار در چند جا این استوا را به معنی علو تفسیر کرده است سنایی هم همین را می گوید و مجسمه را تخطئه کرده می گوید شما به ظاهر قرآن چسبیده و در بند لفظ و صورت هستید.

۱۹- اگر برای خدا صورتی فرض کنیم او را از قبیل محدثات و مخلوقات فرض کرده و کفر آورده ایم.

۲۰- خداوند که نقاش است قبل از نقش که خلقت اوست موجود بوده یعنی خدا قدیم است و خلقت حادث، همچنین است استوا که صفت الهی است و او موجود بوده است قبل از اینکه عرش و فرشی (آسمان و زمین) بوجود آمده باشد.

۲۱- استوای قرآن را از بن دل بخوان و بدان که ذات او در مکان نمی گنجد و مکان و جهات مخلوق اوست.

۲۲- ایمان بخدا یکی اینست که بگوئیم او لامکان است. در جایی نیست و همه جا هست.

۲۳- عرش یا فلک الافلاک که برترین آسمانهاست چون مخلوق الهی است از صفات خالق خود خبر ندارد. همچنانکه همه مخلوقات محاطند در تحت قدرت او و او محیط است بر همه آنها. تمثیل بی خبری عرش از او حلقه بیرون در است که از پشت در بی خبرست.

در صحیفه کلام مسطورست نقش و آواز و شکل ازو دورست^{۲۴}
لامکان گوی کاصل دین این است سربجنان که جای تحسین است

در تنزیه

دهرنی قالب قدیمی او طبع نی باعث کریمی او^۱
مادت او زکهنه و نو نیست اوست کز هستها بجز او نیست^۲
به نهایت نه ملک او معروف به بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلیس و مخرقه نخرد سوی توحید و صدق به نگرده^۳
دیده عقل بین گزیند حق دیده رنگ بین نبیند حق^۴
باطل است آنچه دیده آراید حق در اوهام آب و گل ناید^۵
خلق را ذات چون نماید او! در کدام آینه در آید او!^۶

۲۴- حقیقت قرآن نقش و صوت نیست کلام او از حرف و صوت منزّه است.

۱- دهر: زمان مطلق که آنرا نه آغازست و نه انجام. می گوید: قدیم بودن خدا در قالب دهر نمی گنجد، بلکه حق محیط به دهرست. میرداماد گوید: هستی خداوند سرمدی است و سرمد محیط است به دهر (فرهنگ معارف اسلامی). طبع باعث کریمی او نیست که او در افعال خود مختارست آنچه خواست کرد و آنچه نخواست نکرد.

۲- او نه قدیم است و نه حادث هستی فقط متعلق به ذات پاک اوست.

۳- او توحید و صدق را قبول می کند.

۴- دیده رنگ بین: چشم سر و چشم ظاهری است در مقابل دیده عقل بین که چشم

معنی است.

۵- اوهام آب و گل: اوهام بشری.

۶- ذات الهی بر خلق متجلی نمی شود این آینه قدرت تجلی او را ندارد.

جای و جان هر دو پیش‌کار تواند کوتوال و نفس شمار تواند^۷
 چون برون آمدی زجان و زجای پس بینی خدای را بخدای
 بار توحید هر کسی نکشد طعم توحید هر خسی نچشد
 مرد جسمی زراه گمراهست کفر و تشبیه هر دو همراهست^۸
 در ره صدق نفس را بگذار خیز و زین نفس شوم دست بدار^۹
 از درونت نگاشت صنع اله نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه^{۱۰}
 وز برون نگاشته افلاک از چه؟ از یاد و آب و آتش و خاک^{۱۱}
 داده خود سپهر بستاند نقش الله جاودان ماند^{۱۲}
 آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ باز نستاند از تو هرگز رنگ^{۱۳}

۷- جای: جسم است به اعتبار اینکه جای جانست. می‌گوید: جسم و جان محافظ و نگهبان تواند و تو زندانی هستی و در بیت بعد می‌گوید وقتی ازین قلعه بیرون آمدی خدا را به واسطه خدا می‌بینی یعنی در دست فاعلیت او آلت محض می‌شوی.

۸- مضمون این بیت که مجسمه و مشبهه را تخطئه می‌کند و آنها را کافر می‌شمارد در حدیقه مکررست و حاکی از گرمی بحث‌های آنها در آن روزگار است.
 ۹- غرض نفس اماره است نه لوازمه و مطمئنه.

۱۰ و ۱۱- درون، دل است که محل سر الهی است و بسیط و بی‌رنگ است و صنع الهی آنرا آراسته است همچنانکه موالید سه گانه (معدن و نبات و حیوان) از فعل افلاک (آباء علوی) و انفعال و تأثیرپذیری عناصر (امهات اربعه) موجود شده‌اند.

۱۲- نقش الله روح است که پس از مفارقت جسم جاودان است و جسم تجزیه می‌گردد و عناصر به اصل خود رجوع می‌کنند.

۱۳- نیرنگ: طرح. از آنجا که گوهر انسان واصل او که روح باشد الهی است (قل الروح من امر ربی ۱۷/۸۶) و روح جوهر مجرد است، می‌گوید آن کس که نقش ترابی هرگز از تو رنگ نپذیرد.

نگذارد بتو فلک جاوید رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید^۴
 چار گوهر بسی هفت اختر شده بیرنگ را گزارشگر^۵
 همه زو یافته نگار و صور هم هیولانی اصل و هم پیکر^۶
 عنصر و ماده هیولانی طبع و الوان چار ارکانی
 همه را غایت و تناهی دان نردبان پایه الهی دان

در صفا و اخلاص

پس چو مطلوب نبود اندر جای سوی او کی بود سمرت از پای^۱
 سوی حق شاهراه نفس و نفَس آینه دل زدودن آمد و بس^۲

۱۴- فلک هم داده‌های خود را از تو پس خواهد گرفت. بعبارت دیگر جسم تو فناپذیرست.

۱۵- چار گوهر (عناصر اربعه و امهات سفلی) به سعی هفت اختر (هفت سیاره، آباء علوی) قالبی درست کرده و روح را در آن پرورش می‌دهند. حکما و از جمله ملاصدرا روح انسانی را جسمانیة الحدوث و روحانیة البقا می‌دانند یعنی اینکه روح با نفس ناطقه با جسم موجود می‌شود و پس از تلاشی و فنای جسم باقی و جاودان می‌ماند.

۱۶- معنی سه بیت متوالی اینست که هیولی و صورت و طبع و مزاج همه مخلوق خدایند و محدود و متناهی و هدف‌دار هستند. اینان از آن جهت که روح را مدتی حفاظت می‌کنند تا نمو و ترقی کند و به سر توحید برسد همچون پله و پایه نردبان الهی هستند. مصرع اول بیت نخست از مضمون آیه «وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ۝۷/۱۱» اقتباس شده. ۱- مطلوب خداست که بسوی او سفر با پا میسر نیست بلکه باید آینه دل را صیقل کرد و آنرا از زنگ کفر زدود.

۲- اگر طالب دیدار هستی آینه دل خود را صاف و صیقلی ساز و از کژی‌ها دور مدار.

آینه دل ز زنگ کفر و نفاق	نشود روشن از خلاف و شقاق ^۲
صیقل آینه یقین شماس	چیست؟ محض صفای دین شماس ^۲
گرت باید که بر دهد دیدار	آینه کثر مدار و روشن دار ^۵
هر چه روی دلت مصفا تر	زوتـجلی ترا مهیا تر

در درجات

جانت را دوزخ آشیانه مکن	خاطرت را محال خانه مکن ^۱
گرد بیهوده و محال مگرد	بر در خانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار	تا بدان بارگه بیابی بار
اندرین بحر بیکرانه چو غوک	دست و پایی بزن چه دانم بوک ^۲
کان سرای بقا برای تو است	وین سرای فنا نه جای تو است
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خرسند ^۳

۳- نفس: مراد نفس ناطقه یعنی نیروی ادراک معقولات است و نفس آن دم پاک است که به نفس زاکی تعبیر شده است چنانکه گفته اند: الیه یصعد الکلم الطیب. معنی بیت اینست که تکمیل نفس ناطقه و صعود انفاس پاک در گرو صفای دل و باطن است.

۴- آینه دل با وجود مخالفت و دشمنی از زنگ کفر و نفاق پاک نخواهد شد.

۵- بنده با کسب یقین آینه دل خود را صیقل می دهد و یقین از طریق صفا و خلوص در دین بدست میاید.

۱- محال خانه: خانه دروغ و بیهوده و باطل.

۲- این بیت و بیت بعد موقوف المعانیند می گوید: در دریای بی کرانه هستی کوشش کن شاید که به حقیقت برسی و رستگار شوی زیرا ترا برای نیل به درجات عالی و خلوص جاودانگی آفریده اند.

۳- مدارج ترقی و تعالی بسیارست و تو به پست ترین پایه چگونه رضا می دهی؟

پایه اول اندرو حلم است	کو بتحقیق خواجه علم است
نیست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه به زعلم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را	حکمت جان قوی کند دل را ^۱
هر که او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد
علم داری بحلم باش چو کوه	مشو از نائبات دهر ستوه
علم بی حلم شمع بی نورست	هر دو با هم چو شهد زنبورست ^۵
برگذر زین سرای کون و فساد	بهر از مبدأ و برو به معاد ^۶

در هدایت

سبب هدیه ایادی او	نفس را مهتدی و هادی او ^۱
در ره شرع و فرض و سنت خویش	منت حق شمر نه منت خویش ^۲
نوربخش یقین و تلقین اوست	هم جهان بان و هم جهان بین اوست ^۳

۴- حکمت جان: علم عرفان و خداشناسی.

۵- مضمون مصرع دوم مقتبس از این حدیث نبوی است «ما جمع شیء الی شیء افضل من علم الی حلم» (تعلیقات ص ۱۱۱).

۶- سرای کون و فساد: این جهان است که در مصرع دوم بآن مبدأ گفته.

۱- ایادی: نعمت‌ها. مهتدی به معنی هادی است. نفس به معنی جان و دل است یعنی علت نعمت‌ها و هادی جان و دل اوست.

۲- منت به ضم اول: قدرت و توانایی. در طریق ارشاد منت دار خدا باش نه قدرت خود.

۳- یقین و تلقین: یقین در اصطلاح عرفانی ظهور نور حقیقت است. و به قلب اشیا دیده می‌شود و نه چشم و تلقین هم علم است.

چون پرستد تن گران او را! چه شناسد روان و جان او را!
 سنگ پاره است لعلِ کان آنجا بلفضولست عقل و جان آنجا
 بسی زبانی ثنا زبان تو بس هرزه گویی غم و زیان تو بس^۴
 منت کردگار هادی بین کادمی را زجمله کرد گزین^۵
 از پس کفر اهل دینمان کرد به سیاهی سپیدینمان کرد^۶
 حضرتش را برای ماده و نر بسی نیازی زییر و پیغمبر^۷

۴- دعوت به سکوت است یعنی هر چه سکوت کنی ثنا گفته‌ای و هر چه بگویی زیان توست.

۵- تنها آدمی است که از میان مخلوقات جهان به منت هدایت و ارسال رسل مخصوص شده است اشاره است به آیه «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا ۱۷/۷۲» معنی اینست که: گرامی گردانیدیم ما فرزندان آدم را و برداشتیم ایشان را در دشت و دریا و روزی دادیم ایشان را از پاکیزه‌ها و خوش‌ها و افزونی دادیم ایشان را بر بسیاری از آنچه آفریدیم افزونی دادنی.
 ۶- مصراع اول مأخوذست از آیه «اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ ۲/۲۵۸».

۷- عموم خلق (اعم از ماده و نر) برای وصول به حضرت رب اگر عنایت الهی یار شود نیازی به پیامبر و مرشد ندارند. همچنانکه در باب اصحاب کهف پیش آمد.
 این بیت معتزله و بعضی از حکما را رد می‌کند که ایشان ارسال پیامبران را بر خدا لازم می‌پندارند و این غلط است چه خدایی که زمام «یَمُحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ ۱۳/۳۹» به کف اوست فرستادن پیامبران نزدش از روی مصالح و ارادات است نه از رهگذر واجبات، ضعیف قادر بر کمال در خیال گذشتن خود کفرست. (نقل از تحفه علایی).

کرده ازبهر رهبری شش میر گربه‌ای را نبی سگی را پیر^۸
هر که آمد بدو و گوش آورد خود نیامد که لطف اوش آورد
هر هدایت که داری ای درویش هدیه حق شمر نه کدیه خویش

در مجاهده

چون تواز بود خویش گشتی نیست کمر جهد بند و در ره‌ایست
چون کمر بسته ایستادی تو پای بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه پای ادبار بر خور و گیل نه^۱

۸- مراد از شش میر اصحاب کف‌اند که شش تن آنها فرزندان پادشاه بودند و هفتم شبانی بود که در راه با ایشان یار شد چنانکه در قرآن آمده است (يقولون سبعة ثامنهم و کلبهم ۱۸/۲۱) و گربه آن دو گربه‌ای که نزاع می‌کردند و از بام قصر دقیانوس پیش پای او افتادند و وی از ترس بیهوش شد؛ شش شاهزاده‌ای که گرفتار او بودند با خود گفتند: کسی که از گربه‌ای بترسد چگونه سزاوار خداوندیست پس تدبیر فرار کردند و از شهر بیرون آمدند. در بیت او را نبی خوانده است چون موجب ابتاه و آگاهی آن شش جوان شد - در راه شبانی با آنان همراه شد و سگی داشت که هر چه سنگ انداختند از همراهی آنان منصرف نشد و به اذن خدا بسخن آمد و گفت: مرا نزدیک همان خدایی که شما می‌جوئید می‌طلبم و بدین جهت سنایی او را پیر و مرشد خوانده است (تعلیقات ۱۲۰).

۱- پای ادبار بر خور و گیل نهادن: به خوردن و تمنیات جسمانی وقع نهادن و آنها را خوار گرفتن است و آنکس که چنین روشی در پیش گیرد گویی بر سر دل (باطن و سر) خویش تاجی از اقبال نهاده است.

گرت باید که سست گردد زه اولاً پوستین بگازر ده^۲
 پوستین باز کن که تا در شاه پوستین در بسی است اندر راه^۳
 به نخستین قدم که زد آدم پوستینش درید گرگِ ستم^۴
 نه چو قایل تشنه شد به جفا داد هابیل پوستین به فنا!^۵
 نه چو ادریس پوستین بفکند در فردوس را ندید ببند!^۶
 چون خلیل از ستاره و مه و خور پوستین‌ها درید بی غم خور^۷

۲- زه: بند و قید و غرض بندی است که جسم و امیال جسمانی بر انسان می‌نهد
 پوستین: در همه ابیات کنایه از تعلق و حظ و بهره دنیوی و تعینات جهانی است. پوستین
 بگازر دادن: کنایه از خراب کردن پوستین و فنای آن به دست اراده است زیرا که پوستین را
 اگر بشویند فاسد و بدون استفاده می‌شود. معنی بیت اینست که اگر می‌خواهی بستگی‌ات
 بدنیاست سست شود خود ترک انانیت و تعلقات کن.

۳- پوستین در: اسم فاعل مرکب مرخم از پوستین دریدن است. معنی بیت اینست که
 تا رسیدن به مقصد آفات در راه بسیارست تو خود مایه جلب آفت را بدست خویش ویران
 کن.

۴- بیت تلمیح است به کشته شدن هابیل به دست قایل.

۵- تلمیح است به ادریس که اختیار موت کرد تا بهشتی شد: حکیم سنایی در
 قصیده‌ای فرماید: بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی - که ادریس از
 چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما.

۶- ابراهیم خلیل بی اعتنای به دنیا و امور دنیوی (غم خورد و خوراک) از خورشید و
 ماه و ستاره سلب اعتبار خدایی و پرستش کرد و گفت: (لا احب الاقلین ۶/۷۶) غروب
 کنندگان را دوست ندارم. پوستین دریدن از ستاره بی اعتبار کردن آنست.

شب او همچو روز روشن شد	نار نمرود تازه گلشن شد ^۸
به سلیمان نگر که از سر داد	پوستین امل به گازر داد ^۹
جنّ و انس و طیور و مور و ملخ	در بن آب قلزم و سرِ شیخ
روی او را همه شفیع شدند	رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آبِ نهاد	خاک بر دوش بادِ چرخ نهاد ^{۱۰}
چون کلیم کریم غم پرورد	رخ به مدین نهاد از سردرد
کرد ده سال چاکری شعیب	تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد	پای او تاج فرق سینا شد ^{۱۱}
روح چون دم ز بحر روحانی	زد و پذیرفت لطف ربّانی ^{۱۲}

۸- ابراهیم گفت: «قال یا قوم انی برئ ممّا تُشْرکون ۶/۷۹» و انی و جهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً ۶/۸۰ بدرستیکه رویم را بسوی آنکه آسمانها و زمین را آفرید متوجه گردانیدم حق گرای.

۹- سلیمان پوستین امل به گازر داد یعنی نقش آرزو را از دل شست.

۱۰- درین بیت با عناصر اربعه صنعت‌گری کرده است. معنی اینکه سلیمان از آنجا که انانیت خویش را به آتش عشق الهی بسوخت قادر شد که بر باد سوار شود (خاک مراد جسم است) و باد را مسخر خود سازد.

۱۱- حضرت موسی پس از ده سال شبانی در مدین و چاکری شعیب کردن دارای ید بیضا شد. یکی از معجزات حضرت موسی ید بیضا است که دست درگریبان می‌کرد و چون برمی‌آورد از هر پنج انگشت او نور می‌تراوید و در طور سینا ربّ ارنی (۷/۱۴۳) گفت و آتش طور بر او تجلی کرد.

۱۲- روح: عیسی روح الله (ع) است.

پوستین را به اولین منزل	بفرستید سوی گازرِ دل
دل چو او را فر الهی داد	هم بخردیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی	از ثنای خفتی و لطف جلی ^{۱۳}
تن ابرص از و چو سایه فرش	چشم اکمه از و چو پایه عرش ^{۱۴}
چون دکان را بمهر کرد قضا	دست تقدیر در نشیب فنا ^{۱۵}
ماند عالم پر از هوا و هوس	گشت بازار پرعوان و عس
شحنه‌ای را ز بهر دفع ستم	بفرستاد اندرین عالم ^{۱۶}
پوستین خود نداشت در ره دین	پس چه دادی بگازران زمین!
از فنا چون سوی بقا آمد	زینت و زیب این فنا آمد ^{۱۷}
هر که گشت از برای او خاموش	سخن او حیات باشد و نوش ^{۱۸}
گر نگوید ز کاهلی نبود	ور بگوید ز جاهلی نبود ^{۱۹}

۱۳- او در مصرع اول: غرض انانیت و منیت است.

۱۴- یعنی عیسی با ترک تعلق و عبادت‌های پنهانی و لطف آشکار الهی به درجه‌ای رسید که ابرص و اکمه را شفا می‌داد تن ابرص (مبتلا به بیماری پیسی که رنگ پوست سفید و لک و پیس می‌شود) مثل سایه زمین سیاه و رنگین شد و چشم اکمه، همچون پایه عرش که نورانی است روشن گشت.

۱۵- مراد ایام فترتی است که بین عهد عیسی (ع) و پیامبر (ص) واقع شد.

۱۶- شحنة: غرض خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم است.

۱۷- چون او با فنای فی الله باقی بدو شد مایه زینت و زیب نشئه فنا گشت. در بیت بالا می‌گوید اینها همه به علت تجرد تام آن حضرت بود و اینکه در راه دین هیچ غرضی و هوسی نداشت جز طلب رضای خدای تعالی و تقدس.

۱۸- هر که بخاطر خدا خاموشی گزید و خود را فراموش کرد سخنش حیات بخش شد.

۱۹- اشاره به آیه «و ما ینتطق عن الهوی ان هو الا وحیٌ یوحی ۳ و ۴/۵۳».

دیدی ای خواجه سخن فربه که ترا در دل از سخن فربه^{۲۰}
 در خموشی نبوده لهواندیش گاه گفتن نبوده لغوپریش^{۲۱}
 بسته از جدّ و جهد و عشق و طلب برگریان روز دامن شب^{۲۲}
 تو درین گفت من مدار شکی باز کن دیده برگمار یکی^{۲۳}
 در رهش خوانده عاشقان بر جان آیه کل من علیها فان^{۲۴}

۲۰- سخن فربه: پرگو. معنی مصرع دوم: فر و شکوه باطن بر سخن ترجیح دارد. فربه در مصراع اول و دوم دارای تجنیس مرفوع است.

۲۱- آنکه صاحب‌دل است نگفتن و گفتنش هر دو بجا و با معنی است در خاموشی متفکرست و در گفتن گزیده گوی.

۲۲- در مقام طلب و عشق لحظه‌ای از کوشش باز نمی‌ایستد. دامن شب را برگریان روز بستن: کنایه از شب و روز سعی کردن و نشستن است.

۲۳- یکی دیده باز کن و برگمار: چشمی بگشا و بنگر.

۲۴- کل من علیها فان و یقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام (۵۵/۲۶).

در بی نیازی حق و نیازمندی بنده

از من و از تو کارسازی را بی زیانست بی نیازی را^۱
بی نیازیش را چه کفر و چه دین بی زیانیش را چه شک چه یقین^۲
بحقیقت بدان که هست خدای از پی حکم و حکمت بسزای^۳
بی نیازی نیاز جوی از تو پاس داری سپاس گوی از تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند او ترا داعی و تو حاجت مند^۴

۱- خداوند از من و تو بی نیازست و بی زیان، بعبارت دیگر ما در انتظام عالم هیچ نقشی نداریم و زیانی هم بآن نمی توانیم بزنیم. اگر بیت را تشر کنیم می شود: کارساز بی نیازی را از من و از تو بی نیازی است. یای کارساز و بی نیاز وحدت و یای بی زیان مصدری است.

۲- شأن غنای مطلق که عین ذات خداست در بی نیازی است و شأن بی نیازی در بی زیانی «ان الله لغنی عن العالمین ۵/۲۹» کفر و دین و شک و یقین مال بنده است که خدا از آن میراست: دامن غنای عشق پاک آمد پاک - ز آلودگی نیاز ما مشتی خاک. چون جلوه گر و نظاره گر جمله خودست - گرما و تو در میان نباشیم چه باک.

۳- این بیت با بیت چهارم موقوف المعانی است می فرماید: به جهت امر و حکمتی که عین مصلحت است این بی نیاز از تو نیاز می خواهد. او طلبگار تست او ترا می خواهد، عالم را آفرید که ترا بیافریند. معشوق جویای عاشق است و آن عاشق ای انسان تو باید باشی.

۴- او نگهبان تست و تو مایل گرگ نفسی، او ترا می خواند و تو محتاج باو هستی.

گرگ و یوسف بتست خرد و بزرگ ورنه زی‌او یکی ست یوسف و گرگ^۵
 لطف او را چه مانعی و چه عون قهر او را چه موسی و فرعون
 چه عزیزی ز عقل و برخ او را چه بزرگی ز نفس و چرخ او را^۶
 نفس و افلاک آفریده اوست خنک آن کس که برگزیده اوست
 نزد تست آنکه از پی شو و آی کاسه تو چهار دارد پای^۷
 جز به فضلش براه او نرسی ورچه در طاعتش قوی نفسی^۸

۵- گرگ و یوسف چون از اعتباراتست در نظر کوتاه بین تو به تفاوت مراتب جلوه گریست و گرنه به نزد او این هر دو یکی است. همچنین است لطف و قهرش که نه موسایی می‌خواهد و نه به فرعونی محتاج است و موسی و فرعون هم مثل یوسف و گرگ از اعتبارات دنیوی‌اند. «چون به بیرنگی رسی کان داشتی - موسی و فرعون دارند آشتی». تو عین کثرتی در جهان کثرت و لازمه‌اش همین کثرت رنگهاست که می‌بینی.

۶- نه به وجود عقل و فروغ او برای خدا عزتی است و نه از نفس و چرخ او را عظمتی
 « او محض بی نیازی است.

۷- در جهان اسباب کاسه تو که همان سعی بی حاصلت باشد هر چند پا (مراد از آمد و رفت و سعی بسیار است) دارد و در طاعت و بندگی او هم کوشایی اما تا فضل او یار نشود براه او نمی‌رسی.

۸- این سخن در حدیقه مکررست که تنها طاعت ترا بدرگاه او نمی‌رساند بلکه عنایت باید یار شود.

در ذکر

ذکر بر دوستان و کم سخنان چه شماری بسان پیرزنان؟^۱
 جور با حکم او همه دادست عمر بی یاد او همه بادیست^۲
 آنکه گریان ازوست خندان اوست دل که بی یاد اوست سندان اوست^۳
 شدی ایمن چو نام او بردی در طریقت قدم بیفشردی^۴
 تو ییادش چو گل زبان کن تر تا دهانت کند چو گل پر زر
 یک زمان از درش مشو غایب تا بود عزم و رای تو صایب
 کار نادان کوتاه اندیش است یاد کرد کسی که در پیش است^۵

۱- ذکر: تذکار و یادآوری و در اصطلاح سالکان ذکر خروج از میدان غفلت به فضای مشاهدت است بواسطه غلبه خوف یا زیادی حبّ معنی بیت اینست که ذکر دوستان و گزیده گویان را از ستخ و زجاجی پیرزنان مدان.

۲- هر جفایی اگر از ناحیه او باشد، اگر تقدیر او باشد عین دادست. اشاره است به کریمه «و عسی أنّ تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ۲/۲۱۳». تو وقتی از عمر خود فایده می‌بری که به یاد او باشی و ایام را به غفلت نگذرانی در غیر این مهلت تو بیهوده سپری شده است.

۳- زهر از قبل او نوشداروست. هر رنج که از جانب او می‌رسد نشانه محبت و توجه اوست، خداوند با نزول درد و رنج درجه اخلاص بنده را می‌سنجد. دل وقتی هشیارست که بیاد حق باشد والا سنگ پاره‌ای بیش نیست.

۴- نام خدا را بردن و او را به نام قادر خواندن حصن محکمی از امنیت بگرد وجود آدمی می‌کشد و انسان را از شر شیطان محافظت می‌کند و طریقت جزین نیست.

۵- ذکر در مرحله غیبت راهبر و مفیدست. در مقام حضور ذکر از نادانی است. اهل طریقت چون به مقام شهود رسند از ذکر لب فرو می‌بندند.

نوری از بایزید بسطامی از پی طاعت و نکونامی^۶
 کرد نیکو سزالی و بگریست گفت پیرا بگو که ظالم کیست؟
 گفت ظالم کسی است بدروزی که یکی لحظه در شبانروزی^۷
 کند از غافلی فراموشش نبود بنده حلقه در گوشش
 یاد دار این سخن از آن بیدار مرد این راه حیدر کزار^۸
 فاعبد الرب فی الصلوة تراه ورنباشی چنین تو واغوثاه^۹
 ذکر جز در ره مجاهده نیست ذکر در مجلس مشاهده نیست^{۱۰}
 رهبرت اول ارچه یاد بود رسد آنجا که یاد باد بود
 زآنکه غواص از درون بحار آب جوید گشود هم آبش زار^{۱۱}

۶- نوری: ابوالحسین نوری بغدادی خراسانی الاصل متوفی ۲۹۵. با یزید بسطامی
 جدش سروشان گبری بود که مسلمان شد با یزید در ۲۶۱ هجری وفات کرد قبرش در
 بسطام زیارتگاه اهل دل است.

۷- بد روزی: یاء آن نکره است به معنی بدبخت و شقی. کسی بد روزی، یاء نکره به
 اسم و صفت هر دو افزوده شده است و این از خصائص نظم و نثرهای قدیم است.

۸- آن بیدار: غرض مولی الموالی امیر المومنین علی علیه السلام قطب و پیشوای همه
 عارفانست.

۹- اشاره است به حدیث نبوی «قال النبی (ص) اعبدا الله کانک تراه فان لم تکن تراه
 فانه یراک» خدایرا طوری عبادت کن که انگار او را می بینی پس اگر تو نمی بینی او را بدان
 که او ترا می بیند.

۱۰- کار نادان کوتاه اندیش است. یاد کرد کسی که در پیش است.

۱۱- تمثیل سخن بیت قبل است که ذکر در حضور مضرت و اختصاص به وقتی دارد
 که سالک در مقام مجاهده و ریاضت است. غواص که مثل سالک حاضرست اگر در هنگام
 غوطه خوردن در آب، نام آب را ببرد خفه خواهد شد.

فاخته غایبست گوید کو	تو اگر حاضری چه گویی هو!
حاضران را زهیت است ملال	گر ترا حصّه غیبت است منال ^{۱۲}
نالۀ شوق فاخته بشنو	حالت و ذوق ساخته به دو جو ^{۱۳}
کانکه خشنودی احد جوید	نور توحید در لحد جوید
لحدش روضۀ بهشت شود	در دو چشمش بهشت زشت شود
کی بدین اصل و منصب ارزانی است	جز کسی کش سر مسلمان نیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن	شرط نبود حدیث جان کردن
آن کسانی که مرد این راهند	از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی	چشمۀ زندگانی آنجا جوی

۱۲- هیئت: در اصطلاح، مشاهده جلال خدا در قلب است، چون خدا بشاهد جلال بدل بنده تجلی کند نصیب دل هیئت بود و هیئت درجه عارفانست، و او از هیئت حق در ملال باشد، پس اگر تو نصیبت غیبت شد شکوه نکن چه بسا که تحمل هیئت و ملال آنرا نداشته باشی.

۱۳- خطاب به کسانی است که ناله شان برخاسته از دل نیست و تکلف و تصنع می کنند و اینکه ناله شان به دو جو نمی ارزد و این مرتبه اهل تقلیدست نه عارف.

در ذکر دار بقا

اجل آمد کلید خانه راز	در دین بی اجل نگردد باز ^۱
تا بود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشدت یزدان
تا دم آدمی ز تو نرمد	صبح دینت ز شرق جان ندمد ^۲
تو نداری خبر ز عالم غیب	باز شناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود	چون دگر حال عادتی نبود ^۳
جان بحضرت رسد بیاساید	و آنچه کژ است راست بنماید ^۴
چون رسیدی بحضرت فرمان	پس از آنجا روانه گردد جان ^۵

۱- مراد از اجل فنای ذاتست نه اجل محتوم. امر «موتوا قبل ان تموتوا». احادیث مثنوی ۱۱۶ است. خانه راز: جهان پس از مرگ است که واقعیت آن با چشم بستن از این جهان بر انسان مکشوف می شود. دین: به معنای حق و حقیقت است می گوید تا اینجا هستی حق بر تو پوشیده است به قول حکیم طوس «همه تا در راز رفته فراز- به کس وانشد این در راز باز».

۲- دم آدمی: نفس آدمی است که انسان به نفس کشیدن زنده است. جان: نفس ناطقه است که حقیقت بدان ادراک می شود و به آن شرق جان گفته است.

۳- آنجا: عالم غیب است که اوصافش با احوال این جهان که عالم صور و عادات است قابل قیاس نیست یای عادتی و صورتی نسبت است.

۴- رسیدن جان به حضرت ناظرست به آیه «یا ایتهالنفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه ۲۷ و ۸۹/۲۸» و درک کثری ها و کاستی ها مربوط به عالم ماده است و در عالم غیب نقصی و عیبی نیست.

۵- یعنی فرمان موت را چون پذیرا شدی جان از تن آزاد می شود و روانه چمن قدس می گردد.

رخش دین آشنای راغ شود	مرغ وار از قفس به باغ شود ^۶
با حیات تو دین برون ناید	شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد درین معنی	که سخنهاى اوست چون فتوی
خفته‌اند آدمی ز حرص و غُلُو	مرگ چون رخ نمود فانتبهوا ^۷
دین و دولت در عدم زدنت	کم شدن از برای کم زدنت ^۸

۶- رخس دین: تعبیری از نفس ناطقه ملکی که مرکب دین است و باین نفس است که دین شناخته می‌شود.

۷- کلام: حضرت رسول (ص) است که فرمودند: حرص و آز به جهان مادی انسانها را بخواب غفلت فرو برده است و وقتی بیدار می‌شوند که مرگ آنها فرا رسیده است «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» (این عبارت را از آن حضرت امیر (ع) هم دانسته اند. رک احادیث مثنوی) غلو بروزن هلو: از حد در گذشتن.

۸- از اینجا سنایی راه میان بُری برای درک حق و حقیقت به طریق معمول عرفا پیش پای انسان می‌گذارد و آن سفارش به کشتن نفس و ترک تن و علایق مربوط بدان است که در عرفان از آن به مرگ اختیاری تعبیر شده است و مشتق است از کلام «موتوا قبل ان تموتوا. احادیث مثنوی ۱۱۶» بمیرید قبل از اینکه شما را بمیرانند. در مردن اختیاریست و در میراندن اضطرار. پس مرگ اختیاری باین اعتبارست که سالک نفس خود را می‌کشد سنایی در قصیده‌ای فرموده است. «بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی - که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما.» داستان ادریس و بهشتی شدن او مشهور و دست مایه خلق مضامینی ازین دست است که بین عرفا بسیار معمول و متداول است. کم زدن: کم شمردن. کم شدن. فانی و نیست شدن.

آنکه کم زد وجود عالم را	گو بین مصطفی و آدم را ^۹
و آنکه او طالبست افزون را	گو بین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکیب بماند	و آن دگر خسته نهیب بماند
باد هیبت به عاد مقرونست	خاک لعنت سزای قارونست ^{۱۰}

- ۹- حضرت رسول (ص) و حضرت آدم (ع) دنیا را بهیچ گرفتند و بلندمرتبه شدند؛ مصطفی (ص) منتهای کمالات اسرار حق و آدم مطلع نبوت و سبب ایجاد عالم است.
- ۱۰- آنانکه دنیا را طالب شدند از جمله یکی عاد (غرض پدر شداد است که از قوم هود علیه السلام بود) است که در حالتی که پای در رکاب اسب داشت به باد تندى که وزید او و قومش از بین رفتند و دیگر قارون که با گنج هایش بزمین فرو رفت.

در وجود و عدم

جهد کن تا ز نیست هست شوی	وز شراب خدای مست شوی ^۱
باشد آنرا که دین کند هستش	گوی و چوگان دهر در دستش ^۲
هر که آزاد کرد آنجایست	حلقه در گوش و بند بر پایست ^۳
لیکن آن بند به که مرکب بخت	لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر	ور پلاست دهد دواج شمر
ز آنکه هم محسن است و هم مجمل	ز آنکه هم مُکرم است و هم مفضل ^۴
چه کنی بهر بی نوایی را	شادی و زیرک و بهایی را ^۵

۱- بکوش تا به مقام فنای فی الله برسی که در آن صورت بذات مطلق باقی می شوی (بقای بالله).

۲- باشد مسند مصراع دوم است «گوی و چوگان دهر در دستش باشد» یعنی کسی که هستی حقیقی بیابد (دین او را هست کند) توفیق یار اوست.

۳- آزاد کرد؛ مرخم آزاد کرده است. آنجا: بارگاه حضرت عزت و عالم حق. می گوید: کسی که آزاد کرده آن درگاهست (از همه چیز بریده و گسسته و به مقام تسلیم نایل شده) بنده حلقه بگوش و بند بر پای الهی و مطیع اوست و این بند و حلقه بسی بهتر از مرکب بخت و حلقه تخت است.

۴- محسن، مجمل، مکرم و مفضل به صیغه اسم فاعل از: احسان، اجمال، اکرام و افضال هر چهار اسماء صفات خدایند.

۵- برای عدم (بی نوایی با یای مصدری) شادی و زیرکی (زیرک بجای زیرکی بکار رفته) و ارزیدن (قدر و قیمت مادی) به چه کار تو می آید.

شاد ازو باش و زیرک از دینش تا بیایی رضا و تمکینش^۶
 زیرک آنست کوش بردارد شادی آنست کوش نگذارد^۷
 نیکبخت آن کسی که بنده اوست در همه کارها بسنده اوست^۸

در شکر

آدمی سوی حق همی پوید آن نکوتر که شکر او گوید
 اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار ایزد فرد و خالق جبار^۱
 شکل و جسم و طبایع و تبدیل آدمی راست ماه و سال عدیل^۲
 موضع کفر نیست جز در رنج مرجع شکر نیست جز سر گنج^۳

۶- به حکم او رضا بده و شناسای دین او باش تا به مرتبه تسلیم و رضا برسی. (مرجع ضمیر اضافی «ش» در دو مصراع خداست).

۷- زیرکی و شادی را خود تفسیر می کند که: زیرکی در دین آنست که اعمال بنده مورد قبول خدا قرار گیرد و شادی آنکه بنده را بخودش وانگذارد بلکه او را مشغول به خویشتن (خدا) کند.

۸- خوشبخت است کسی که بنده مطیع خدا باشد و در همه کارها بگوید (الله حسبی) خدا مرا بس است.

۱- هفت: هفت پدر یا ابای علوی. چهار: چهار مادر یا عناصر سفلی.

۲- ماده و صورت و طبع و دگرگونی پیوسته با آدمی همراه و قرین است.

۳- مضمون بیت از این آیه آمده «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ» ۱۴/۷ اگر شکر کنید نعمت را افزون می کنم و اگر کفر وزید همانا عذاب من سخت است.

چون شدی بر قضای او صابر	خواند آنگاه مر ترا شاکر
شکرگوی از پی زیادت را	عالم الغیب و الشهادت را ^۴
شگر شکر او که داند رُفت	گوهر ذکر او که داند سُفت
گیرم ارمویها زبان گردد	هر زبان صدهزار جان گردد
تا بدان شکر او فزون گویند	شکر توفیق شکر چون گویند؟ ^۵
شاکر لطف و رحمتش دیندار	شاکِ قهر و غیرتش کفار
قهر و لطفش که در جهان نویست	تهمت گبر و شبهت ثنویست ^۶
لطف او راحتست جائها را	قهر او آتشی روانها را
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال براباید ^۷

۴- عالم الغیب و الشهادت: داندۀ پنهان و آشکار. مصرع اول باز مضمون آیه «لئن شکرتم لازیدنکم ۱۴/۷» است.

۵- توفیق شکر خود نصیب همه نمی‌گردد، تنها بندگان مورد توجه خدا این سعادت را در می‌یابند که شکر او کنند پس این توفیق هم خود شکری جداگانه دارد.

۶- جهان نوی: جهانی که دم بدم دستخوش تغییرست و نو می‌شود در باب نو شدن جهان مولانا می‌فرماید: هر زمان نو می‌شود دنیا و ما- فارغیم از نو شدن اندر بقا. ثنوی‌ها و گبران که نیکی را از اهورامزدا و قهر و کینه را از اهریمن می‌دانند دچار شبهه و گمراهی هستند و به ساحت یگانگی الله کفر و شرک می‌آورند. اصل اینست که در جهان حادث صفت قهر و لطف باری مصدر خیر و شر می‌توانند شد که در حقیقت عالم مظهر اسما و صفات حق است ولی اصل یکی است.

۷- به محض سرزدن طلیمه لطف الهی دولت و بخت اقبال می‌کند و روی می‌نماید. دوال ربودن باحتمال کنایه از صید کردن است یعنی صید کمند دولت می‌شود.

قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را همچو سیم بگدازد ^۸
لطف او چون مفرّح آمیزد	کفش صوفی به کشف برخیزد ^۹
باز قهرش چو آید اندر کار	کشف سردر کشد کشف کردار ^{۱۰}
با خدای ایچ نیک و بد بس نیست	با که گویم؟ که در جهان کس نیست ^{۱۱}
چه سوی ناکسان چه سوی کسان	قهر و لطفش بهر که هست رسان
خسروان در رهش کله بازان	گرد نان بر درش سراندازان ^{۱۲}
هر که در ملک او منی کرده	از ره راست نوسنی کرده ^{۱۳}

۸- بین قاف اول که اولین حرف از کلمه قهرست و قاف دوم که کوه قاف است جناس

تام است.

۹- مفرّح آمیختن: شربت درست کردن، داروی شفابخش ساختن.

۱۰- کشف و شهود صوفی موقوف لطف الهی است و قهر او چون رو نمود آن حالت

مکاشفه صوفی از دست می‌رود. میان کشف و کَشَف تجنیس خط است. کشف با دو فتحه به معنی سنگ پشت است.

۱۱- بس بودن: کافی بودن. می‌گوید هیچ نیک و بدی در جهان توان مقابله با او را

ندارد و اصلاً جز خدا کسی و حقیقتی در جهان نیست.

۱۲- کله باختن: تاج شاهی را کنار گذاشتن و خضوع. گردنان: سروان و بزرگان.

۱۳- منی کردن: تکبر کردن و از خود گفتن. هر که در ساحت الهی خود را در میان

بیند و بحساب بیاورد از ره راست انحراف ورزیده است.

گر بگوید بمرده‌ای که برآی مرده آید کفن کشان در پای
 ور بگوید بزنده‌ای که بمیر مُرد در حال ورچه باشد میر
 گردن گردنان شکسته بقهر ضعفا را زلطف داده دوبهر^{۱۴}
 عفو او برگنه سبق برده سبقتُ رحمتی عجب خورده^{۱۵}
 غیب او عیب خلق دانسته عفو او شستش توانسته

در آگاهی او از ضمائر

دانش او رهی رعایت کن بخشش او مهم کفایت کن^۱
 اوست مرفطرت ترا فاطر دانش او منزه از خاطر^۲

۱۴- خدای تعالی سرکشان را مغلوب می‌کند و ضعفا را دستگیری. به ضعفا دو بهره می‌دهد (یعنی بیش از حد می‌دهد).

۱۵- سبقت رحمتی از سبقت و پیشی گرفتن عفو او بر گناه تعجب کرده. عجب خوردن: تعجب کردن «سبقت رحمتی غضبی» یعنی رحمت من بر غضبم پیشدستی کرد که حدیث قدسی است «احادیث مثنوی ۲۶».

۱- رهی رعایت کن: صفت فاعلی مرکب مرخم به معنی: به داد بنده رسنده و مراعات‌کننده حال بنده.

۲- او خالق اصل و سرشت تست و دانش و علم او همچون دانش ما از واردات خاطر نیست بلکه علمش عین ذات او است.

به ز تو داند آنچه در ذل تست	زانکه او خالق دل و گیل تست
چون تو دانی که او همی داند	خر طبع تو در گلت ماند ^۲
روی از آیین بد بگردانی	رای تو پرورد مسلمانی ^۳
چون به حلمش غرورخواهی داشت	نار در دل نه نورخواهی داشت
چون به علمش نگه نخواهی کرد	طمع حلم از و مدار ای مرده ^۴

۳- اگر خدا را عالم بدانی و به علم او مطمئن باشی از حد یک بنده پا را فراتر نخواهی گذاشت و مراقب اعمال و رفتار خویش خواهی بود. خر طبع در گل ماندن: عدم تجاوز طبع از حد ذاتی خویش. در بیت بعد نتیجه ماندن خر طبع در گل را خود توضیح می دهد که روی از رسم بد می گردانی و رأیت متوجه مسلمانی می شود.

۴- حلم یکی از صفات الهی است، بنده باید به حلم او امیدوار باشد و از رحمتش نومید نشود اما این باین معنی نیست که پیوسته عصیان کند و بخود بگوید که حلم او شامل حال بنده است. این انحراف و فریبی است از طرف شیطان. چنین بنده ای نور رستگاری در دل ندارد بلکه آتش دوزخ در باطن اوست.

۵- اگر خدای را ناظر بر اعمال خود ندانی از او توقع حلم نداشته باش. بعبارت دیگر: خدا وقتی با بنده حلم می کند که بداند او پیوسته از علم الهی خائف و ترسان است و او را علیم می داند.

علم او عقل را چراغ افروز	حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه	بنده کی زهره داشتی به گناه
شادی آرست و غمگسار خدای	راز دانست و رازدار خدای
آنچه او بهر آدمی آراست	آرزوش آنچنان نداند خواست
او ترا بهتر از تو داند حال	تو چه گردی بگرد هزل و محال
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی	طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
تو مگو درد دل که او گوید	تو مجو مرو را که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون	آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق	گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند، پس	می کنی اینت شوخ دیده خس ^۶
توبه کن زین شنیع کردارت	ورنه بینی بروز دیدارت ^۷
نفس خود را میان حالت خوش	غرقه در قلزم خجالت خویش

۶- اگر آگاه باشی که خداوند عالم است و به گناهی که می کنی علم دارد و معذک
مرتکب گناه شوی تو آن شوخ دیده وقیح و پست و فرومایه ای.

۷- روز دیدار: محشر.

در حفظ و مراقبت

- هر کرا عون حق حصار شود عنکبوتیش پرده دار شود^۱
 سوسماری ثنای او گوید ازدهایی رضای او جوید^۲
 نعل او فرق عرش را ساید لعل او زیب فرش را شاید^۳
 زهر در کام او شکر گردد سنگ در دست او گهر گردد^۴
 هر که او سر برین ستانه نهد پای بر تارک زمانه نهد^۵
- ۱- اشاره است به پرده داری عنکبوت بر در غار کوه ابوقیس هنگامیکه حضرت رسول (ص) و ابوبکر با هم به درون غار رفتند و سه روز در آنجا مخفی بودند (تعلیقات ۱۱۲).
- ۲- اشاره است به ایمان آوردن صیادی که سوسماری شکار کرده بود تا بخانه برد و آنرا بکشد در راه به پیغمبر صلی الله بر خورد رسول او را به اسلام دعوت کرد و مرد از او معجزی خواست سوسمار به سخن آمد و پیغمبر را ثنا گفت (تعلیقات ۱۱۲).
- همچنین ازدهایی در وقت بازگشت رسول (ص) از غزوه تبوک بر سر راه او آمد و سر خود را بلند کرده به اصحاب نگاه کرد پس سر بزیر انداخت پیغمبر فرمودند که این مار از اجنه است که بسلام ما آمده (تعلیقات ۱۱۲).
- ۳- اشاره به معراج رفتن پیغمبرست که پای بر فرق آسمانها نهاد. در مصراع دوم لعل استعاره از لب است و لب کنایه از سخن است که سخن پیامبر زینت زمین است.
- ۴- مصراع اول اشاره به بزغاله مسموم زن یهودی است که پیامبر را با اصحاب بخوردن آن دعوت کرد. پیامبر (ص) از آن خوردند اما نگذاشتند که اصحاب آن گوشت مسموم را بخورند و خودشان هیچ عیبی نکردند (تعلیقات ۱۱۴). مصراع دوم اشاره به تسبیح گفتن سنگریزه در دست رسول اکرم در یکی از ایام است. سعدی می گوید: مصراع «تسبیح گفت در کف میمون او حصا» (تعلیقات ۱۱۵).
- ۵- ستانه: مخفف آستانه، درگاه. یعنی هر که سر عبودیت بر درگاه خدا بگذارد عالی مقام می شود و زمانه رام او می گردد.

در سبب رزق

آن نبینی که پیشتر ز وجود چون ترا کرد در رحم موجود^۶
 روزیت داد نه مه از خونی کردگاری حکیم بیچونی^۷
 در شکم مادرت همی پرورد بعد نه ماه در وجود آورد
 آن در رزق بر تو چست ببت دو در بهترت بداد به دست
 بعد از آن الف داد با پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان
 گفت کاین هر دو را همی آشام کل هنیئاً که نیست بر تو حرام^۸
 چون نمودت فطام بعد دو سال شد دگرگون ترا همه احوال^۹
 داد رزق تو از دو دست و دو پای زین بگیر و از آن برو هر جای
 گر دو در بر تو بسته کرد رواست عوض دو چهار در برجاست

۶- پیشتر ز وجود: قبل از وجود داشتن در دنیا، قبل از تولد.

۷- جنین نه ماه در شکم مادر از خون او تغذیه می‌کند.

۸- کل هنیئاً: مأخوذست از: «کلوا و اشربوا هنیئاً ۵۲/۱۹» شیر حیوان حرام گوشت

حرام است و شیر انسان هم تابع همین حکم است مگر برای طفل که پرورشش از آنست. بدین جهت می‌گوید: آنرا بیاشام که بر تو حرام نیست.

۹- فطام: از شیر باز گرفتن بچه، مولانا فرماید: این دهان بستی دهانی باز شد - تا

خورنده لقمه‌های راز شد.

چون اجل ناگهان فراز آید	کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار	بدل چار بدهدت دو چهار
در لحد هر چهار بسته شود	هشت جنت ترا خجسته شود ^{۱۰}
هشت در بر تو باز بکشایند	حور و غلمان ترا به پیش آیند ^{۱۱}
تا بهر در چنانکه خواهی شاد	می روی ناوری ز دنیا یاد
نان و جان تو در خزینۀ اوست	تو نداری خبر دفینۀ اوست
روزی تو اگر به چین باشد	اسب کسب تو زیر زین باشد ^{۱۲}
غم جان خور که آن نان خورده ست	تا لب گورگرده برگرده ست ^{۱۳}
جان بی نان به کس نداد خدای	زانکه از نان بماند جان بر جای ^{۱۴}

۱۰- هشت جنت: هشت طبقه بهشت که عبارت است از: خلد، دارالسلام، دارالقرار،

جنت عدن جنت المأوی، علین، فردوس.

۱۱- هشت در: هشت در بهشت، للجنة ثمانية ابواب (احادیث مشنوی ۱۲۹) و ما بین

داتۀ فی الارض الّٰی علی الله رزقها ۱۱/۷ - هیچ جنبنده ای نیست در روی زمین مگر که بر خداست روزیش.

۱۲- معنی بیت از خبر «الرزق یطلب العبد کما یطلبه» رزق بنده را می جوید

همچنانکه بنده روزی را و «الرزق اشد طلباً للعبد من آجله» روزی بیش از اجل مرد بدنبال اوست (تعلیقات ۱۶۱) مأخوذ است.

۱۳- تو غم جانت را بخور یعنی فکر جانت را بکن (از مهلت عمر سود ببر) که

خداوند فکر روزی ترا کرده است و تا لب گورگرده های نان تو بر رویهم انباشته و آماده است.

۱۴- مضمون بیت نظیر این بیت نظامی است: غم روزی مخور تا روز ماند - که خود

روزی رسان روزی رساند.

این گرو سخت دار و نان می خور چون گرو رفت قوت جان می خور^{۱۵}
آن زمانی که جان زتن بر مید بیقین دان که روزیت برسد^{۱۶}

در حب و محبت

عاشقان سوی حضرتش سرمست عقل در آستین و جان بردست
جان و دل در رهش نثار کنند خویشان را از آن شمار کنند
پرده عاشقان رقیق ترست نقش این پرده ها دقیق ترست^۱
غالب عشق هست مغلوبش خود ترا شرح داد مغلوبش^۲
ابر چون ز آفتاب دور شود عالم عشق پر ز نور شود^۳

۱۵- این شرط را باور کن (معتقد بآن باش) و زندگی کن.

۱۶- در حدیث است که: «إِنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ رِقَاؤَ لَهُ عَلَيْكَ أَجَلًا فَإِذَا أَوْفَاكَ مَالِكٌ عَلَيْهِ
أَخَذَ مَالَهُ عَلَيْكَ» یعنی ترا بر خداوند روزی است و او را بر تو اجلی چون آنچه بر ذمه
اوست بتمامی به تو رساند آنچه نزد تو از اوست تمام بستاند (تعلیقات/۱۶۳). روزیت
برسد: روزی تو به انتها رسید و تمام شد.

۱- پرده، حجاب است و پرده عاشقان حجابی که بین عاشق و معشوق جدایی میندازد.
پرده عاشقان باید وجود باشد و وجود رقیق یعنی وجود مصفا و پاک. می فرماید که رمز
عاشقان حق چندان باریک و رقیق است که کیفیت جسمی آنرا نتوان دریافت (تعبیر به
دقت نقش شده است که نقوش آن به تکلف به چشم می آیند).

۲- مغلوب عشق^۲ قشع^۲ است که به معنای پاره کردن و پراکندن است. می گوید کسی در
عشق کامروا و غالب است که بدست عشق مغلوب شود و افتاده و ذلیل او باشد.

۳- ابر: غرض غبار هستی مادی است. می گوید وقتی این ابر از آفتاب حقیقت دور شد
عالم عشق روشن میشود.

کا بر چون گبر مظلّمست و کدر آب در جملہ نافعست و مضر^۴
 اندکی زو حیات انسانست باز بسیارش آفت جانست
 پس موحد محب حضرت اوست کہ محبت حجاب عزّت اوست^۵
 در محبت نگر بتألیفش زآن همه محنت است تصحیفش^۶
 ای محب جمال حضرت غیب تا نجویی وصال طلعت غیب^۷
 نکشی شربت ملاقاتش نچشی لذت مناجاتش
 چون ترا بارداد بر درگاه آرزو زو مخواه او را خواہ^۸
 چون خدایت بدوستی بگزید چشم شوخ تو دیدنی همه دید
 تویی تو چو رخت برگیرد رخت و تخت تو بخت برگیرد^۹
 برنگیرد جهان عشق دویی چه حدیث است این منی و تویی!
 نیست در شرط اتحاد نکو دعوی دوستی و پس من و تو

۴- زیرا کہ ابر (پرده وجود)، همچون گبر تیره است اما اگر رقیق باشد بمنزلہ آبی است کہ حیات می‌بخشد و در غیر این صورت مهلک خواهد بود.

۵- حجاب؛ کنایه از وجود عاریتی است و عزت آفتاب حقیقی است چون وجود مستعار از میان رفت نور حق آشکار می‌شود.

۶- تألیف: اجتماع حروف و تصحیف محبت محنت است. می‌گوید: عشق سراسر رنج و محنت است.

۷- این بیت با بیت بعد موقوف المعانی است. معنی چنین است کہ تا طالب وصول دیدار پاک حق نگردي شیرین کام نشوی و لذت سخن گفتن با او را نیابی. اهمیت خواستن و طلب سالک از این سخن مستفاد می‌شود محب جمال او بودن: طالب صفتی از صفات و طالب ذات بودن.

۸- آرزو: مشتهیات و آمال نفسانی از قبیل حور و قصور و خوردنی بهشتی و غیره.
 ۹- چون تویی و منی کہ تیرگی آب و گل است رخت برداشت و ترا ترک کرد کارت بالا خواهد گرفت بیت بعد مؤید این معنی است.

در تجرید

هر که خواهد ولایت تجرید و آنکه جوید هدایت توحید^۱
 از درونش نباید آسایش وز برونش نشاید آرایش^۲
 آن ستایش که از نمایش اوست ترک آرایش و ستایش اوست^۳
 ای برادر بر آذر تجرید جگر خود کباب دان نه ترید^۴
 سگ دون همت استخوان جوید پنجه شیر مغز جان جوید^۵

۱- تجرید: در اصطلاح عرفا آنست که در ملک سالک چیزی نباشد و باطن او هم بر ترک دنیا از خداوند عوضی نخواهد. و نیز تجرید خالی شدن قلب است از ما سوی الله حکم «فاخلع نعلیک، ۲۰/۱۲» به موسی ناظر بهمین معنی است. توحید؛ تنزیه خداست از هر چه جز او، توحید عام یکی شنیدن است و توحید خاص یکی دانستن و توحید خاص الخاص یکی دیدن.

۲- آن که به قلمرو تجرید وارد می شود از همه چیز مجرد می گردد. درونش عاری از سکون و راحت و برونش بی پیرایه و ساده است.

۳- ضمیر او در مصرع اول راجع به حق و در مصرع دوم راجع به سالک است. آن ستایش که از نمایش و تجلی خدا برای بنده حاصل می شود در گرو ترک خودنمایی و استکبار نفس و شهرت طلبی اوست.

۴- ترید یا ثرید نان خیس شده در آب است و کباب، گوشت بر آتش سوخته. مقصود اینست که تجرید از دست دادنست نه بدست آوردن (کباب نشان از دست دادنست و ترید بیانگر بدست آوردن).

۵- سگی و دون همتی است اگر به کم قانع شوی یعنی در طلب مقامات پیوسته کوشا باش و بر یک پله مایست.

مرد عالی همم نخواهد بند	سگ بود سگ به لقمه‌ای خرسند
قصه کم گوی و عاجزی پیش آر	استخوان را تو با سگان بگذار
تو بگوهر گرفته‌ای رفعت	پس چرا چون سگی تو دون همت ^۶
هر که را عالیست همت او	هر دو عالم شدست نعمت او ^۷
وانکه دون همتست همچون سگ	هست چون سگ زبهرنان درتگ
کشف اگر بند گرددت بر تن	کشف را کفش ساز و بر سر زن ^۸
گر همی روح خواهی از تن فرد	لا چو دارست گرد او برگرد ^۹
کی زلاهوت خود بیایی بار	تات ناسوت بر نشد بردار ^{۱۰}

۶- گوهر انسان روح اوست که از عالم امرست.

۷- مرد عالی همت کسی است که جویای ذات بحت و بسیط باشد که نتیجه^۶ هر دو عالم او را حاصل شده است.

۸- اگر کشفی که می‌کنی حجاب و بند راه تو گردد و توانی راه سیر و سلوک را به مقام برتر ادامه دهی باید از آن دست بکشی و آنرا مانع راه خود بدانی. صوفی در سلوک در هیچ مقامی نباید بکلی متوقف شود بلکه پیوسته باید طالب مقام بالاتر باشد و کوشش کند.

۹- اگر تجرید و خلاصی روح از تن را می‌خواهی باید نفی ما سوا کنی و خود را به دار «لا» (که شکل و هیئت نوشتاری آن هم مثل دارست) بیاویزی.

۱۰- تا جسم را محکوم نکنی به عالم لاهوت (عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فنای فی الله حاصل شود) راه پیدا نمی‌کنی.

با تو و بود تو خرد تیره‌ست چشم عقلت از آن جهان خیره‌ست^{۱۱}
 زانک عیسیّت را سوی لاهوت هست در راه جمعة الصلوت^{۱۲}

در سپردن راه آخرت

این همه علم جسم مختصرست علم رفتن براه حق دگرست^۱
 چیسست زاد چنین ره‌ای غافل حق بدیدن بریدن از باطل
 روی سوی جهان حی کردن عقبه‌ جاہ زیر پی کردن^۲
 جاہ و حرمت زدل رها کردن پشت در خدمتش دو تا کردن^۳

۱۱- چشم عقلت با هستی تو و تویی تو کورست و آن جهان را نمی‌بیند.

۱۲- جمعة الصلوت: جمعه‌ای که حضرت عیسی را بردار کردند. صلوت مأخوذ از صلیب است و این جمعه روز چهل و هفتم روزه بزرگ نصرانی‌هاست که می‌گیرند یهود غروب پنج‌شنبه عیسی را گرفته و جمعه مصلوبش کردند. معنی کلی بیت اینست که همانطور که عیسی از دار به سوی آسمان رفت تو نیز باید عیسای خود را مصلوب کنی تا به لاهوت برسی. (از عیسی در اینجا ذات اراده شده است).

۱- علم جسم مختصر: علم ظاهر و علم در مصرع دوم علم باطن است که علم عرفاست.

۲- در خبرست که: «آخر ما یخرج من رؤوس الصدیقین حب الجاه» آخرین چیزی که از سر دوستان من خارج می‌شود جاہ طلبی است. در حقیقت جاہ طلبی بدترین بند شیطان است. سعدی در مورد بلعم با عورا که به چاه جاہ در افتاد می‌گوید: از کیمیای بندگی قطمیر مردم می‌شود - ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را .

۳- آرزوی جاہ و مقام را از دل بیرون کردن و اطاعت بندگی خدا را بجای آوردن.

رفتن از منزل سخن کوشان بهر نشستن بصدر خاموشان^۴
 رفتن از فعل حق سوی صفتش وز صفت زی مقام معرفتش^۵
 آنگه از معرفت بعالم راز پس رسیدن بآستان نیاز^۶
 با نیاز آنگهی که گردی یار دل برآرد ز نفس تیره دمار^۷

۴- سخن کوش: ترکیبی است در معنای کسانی که اهل حرفند و ادعا. توصیه به سکوت و خاموشی و تمرین سکوت دارد که خاموشی در طریقت خود موضوعی قابل توجه است و از ارزش‌های صوفی یکی هم ملازمه سکوت است که نوعی نفس‌کشی و پرهیز از ریا و تظاهر است و دعوت به تفکر، منزل سخن‌کوشان: دنیای ارباب قال و قیل. صدر خاموشان: منزل اهل فنا.

۵- از فعل حق که صنع و آفرینش است و عارف آنرا می‌بیند به راهنمایی خرد صواب اندیش به عالم صفات که جزء ذات اوست درآید و پس به عالم معرفت ذات وارد شود.
 ۶- نیاز در اصطلاح عرفا فقر است و فقر نیازمندی است و فقیر کسی است که نیازمند به حق باشد و ذلت سوال را تنها در آستانه حق تحمل کند. بعضی گویند فقر عبارت از فدای فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است. رسول (ص) فرمود «الفقر فخری».

۷- نفس: نفس اماره. دل: نزد عرفا نفس ناطقه است. در گلشن راز آمده: دل چه باشد مخزن اسرار حق - خلوت جان پر سر بازار حق. دل امین بارگاه محرمی است - دل اساس کارگاه آدمی است (از فرهنگ معارف اسلامی) شرح بیت ۷: چون به معرفت ذات آشنا شدی (عالم راز) به آستان نیاز می‌رسی و چون با نیاز محرم راز شدی دل از نفس تیره دمار برآورد و چون نفس از میان رفت و دل بجایش نشست نفس از کرده‌های خود شرمسار میشود. چون باینجا رسیدی مقبول حقی آن نیاز را از تو می‌ستانند و در بی‌نیازی به حق باقی می‌شوی چنانکه با یزید گفت سبحان ما اعظم شانی و منصور گفت انا الحق.

در درون تو نفس دل گردد زان همه کرده‌ها خجل گردد
 خان و مانش همه براندازد در ره امستحانش بگدازد
 در تن تو چو نفس تو بگداخت دل بتدریج کار خویش بساخت
 پس ازو حق نیاز بستاند چون نیازش نماند حق ماند
 نه زیهوده گفت و نادانی با یزید ار بگفت سبحانی
 پس زبانی که راز مطلق گفت بود حلاج کو انا الحق گفت^۸
 راز خود چون ز روی داد به پشت راز جلاد گشت و او را کشت^۹

۸- حسین بن منصور حلاج متولد بیضای فارس از بزرگان عرفا و معاصر با شبلی و جنید بود. در عهد مقتدر عباسی به تحریک علمای عصر کشته شد (۳۰۹ هجری) با یزید: طیفور بن عیسی جلدش سروشان گیری بود که مسلمان شد، وی از اقران یحیی معاذ رازی و احمد خسرویه و شقیق بلخی است، گویند استادش کردی بود که در بسطام پهلوی گور او مدفون است. با یزید در ۷۳ سالگی سال ۲۳۴ یا ۲۶۱ درگذشت.

۹- از روی به پشت دادن: «روی» وجه الله است و «پشت» خلق الله. می‌گوید: راز را از وجه الله باز گرفت و به خلق که پشت‌اند گفت از این رو راز او را به کشتن داد. وجه‌الله برگرفته از آیه «کل من علیها فان و یقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام ۲۶ و ۵۵/۲۷» آمده است. در کشف الحقایق گوید: «آنها که وجود را واحد می‌دانند (وحدت وجود) گویند خدا را ذات نیست و وجه هست زیرا در قرآن و حدیث ذات نیامده اما وجه آمده. مجموع وجود من حیث الوجود یک وجودست و همیشه در مرتبه وجهست چون پیوسته این چنین بوده و هست و خواهد بود و اینست معنی و یقی وجه ربک» (برگرفته با تصرف از کشف الحقایق ۴۲ و ۱۶۳).

روزِ رازش چو شب نمای آمد نطق او گفته خدای آمد^{۱۰}
 راز او کرد ناگهانی فاش بی اجازت میانه او باش
 صورت او نصیب دار آمد سیرت او نصیب یار آمد
 راست گفت آنکه گفت از سر حال گفت دع نفسک ای پسر و تعال^{۱۱}
 از تو تا دوست نیست ره بسیار ره تویی سر بزیر پای درآر^{۱۲}
 تا ببینی به دیده لاهوت خط ذی الملک و خط ملکوت^{۱۳}

۱۰- شب نما شدن روز راز: تاریک شدن روز راز با ایهام به معنی خراب شدن اوضاع راز. شب نما صفت روز راز از آنجا شده است که آن سر برآستی بر حق بود و ظاهراً خلاف حق پس گفت شب نما و نگفت شب. حلاج به ظاهر سرش بردار شد اما در سر به خدا پیوست.

۱۱- دع نفسک و تعال؛ نفس خود را بگذار و بیا این سخن حسین منصور حلاج است.
 ۱۲- فاصله بین انسان و خدا خودی انسان است اگر آنرا بزیژ پای گذاری و از این راه بگذری به دوست می رسی.

۱۳- لاهوت: در اصطلاح عالم ذات الهی است و سالک در مقام فنای فی الله بدین عالم و اصل می شود می گوید: در مقام فنا که همه چیز تو لاهوتی می شود با چشم لاهوتی همه چیز را خواهی دید زیرا در این حالت دیگر تو نیستی بلکه اوست. تو آلتی هستی در دست فاعلیت خدای تعالی و مقتضی فاعلیت او آنست که خود را به تو بنمایاند. جبروت مرتبه صفات است و ملکوت مرتبه اسماء الهی و ملکوت سماوی فرشتگان ملاء اعلی است.

کی بود ما زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده^{۱۴}
 دل شده تا باستان خدای روح گفته من اینکم تو درآی
 چون در آمد بطارم توحید روح و دل زآستانه تجرید
 روح با حور همبری سازد دل بدیدار دوست می نازد^{۱۵}
 ای ندیده زآب رز هستی تا کی آخر زعشق رز مستی^{۱۶}
 چه کنی لاف مستی بی بدروغ! تا ت گویند خورده مردک دوغ^{۱۷}
 تو اگر می خوری مده آواز دوغ خواره نگاه دارد راز^{۱۸}

۱۴- کی می شود که دل باستان حق گراید و صدای «درآی درآی که اینک هستم» از روح برآید این روح روح مجرد حقیقی است وقتی روح و دل مجرد از همه چیز شوند به سراپرده توحید می آیند و روح با حور هماغوش می شود (روح را چون مقلوب کنی حور می شود).

۱۵- پیداست که مقام دل یا سر برتر از روح است زیرا او به دیدار خدا نائل می شود در حالی که نفس ناطقه جلیس حور می شود.

۱۶- مستی: در اصطلاح عبارت از حیرت و وله است که در اثر مشاهده جمال دوست بر سالک صاحب شهود دست دهد و مست اهل جذبه و صاحب شوق را گویند (فرهنگ معارف اسلامی).

۱۷ و ۱۸- ای که خود را مست می پنداری و مست نیستی، این گمان نادرست تو بکجا خواهد کشید چرا که لاف مستی بدروغ سرانجام ترا شرمسار میکند. آنانکه ترا می بینند خواهند گفت که او لاف زن و دروغگوست. اگر می خوردی افشای راز مکن و سری که از می حقیقی بدست آورده ای فاش مکن که دوغ خواره (دوغ: می مجازیست) هم راز نگهدارست.

من بیاموزمت که جام شراب	چون کنی نوش در سرای خراب
تا نخوردی مدارش هیچ حلال	چون بخوردی کلوخ بر لب مال ^{۱۹}
چون بخوردی دو دُرد با صد درد	گویم احسنت اینت مردی مرد
برمدار از مقام مستی پی	سر همانجا بنه که خوردی می
اندرین مجمع جوامردان	از سر بددلی چو نامردان
گر نگویی تو صادقی باشی	ور بگویی منافقی باشی
نیستانی که بر درش هستند	نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق و همت و زور	خود کمر بسته زاده اند چو مور ^{۲۰}
جهد کن تا چو مرگ بشتابد	بوئ جانن بکوی او یابد ^{۲۱}
کانکه را جای نیست غمخواره ست	وآنکه را پای نیست بیچاره ست
ساز پیرایه در ره تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید ^{۲۲}

۱۹- از اینجا تا چند بیت بعد روی سخن با اهل جذبه و شوقست از قبیل با یزید و حلاج که می‌گویند شراب شوق و جذبه را تا نخوردی نخور که بسیار خطرناک است و اگر خوردی لبانت را پاک کن (کلوخ بر لب مالیدن: کنایه از پنهان کردن سرخی شراب است از روی لب) و سر همانجا بنه که می‌خورده‌ای (به این بیت مولانا در مثنوی چنین اشاره می‌کند: این چنین گویند حکیم برده‌ای - سر همانجانه که باده خورده‌ای) و راز الهی را فاش مگردان. مجلس جوانمردان: مجلس اهل دل است. بد دلی به معنی ترس است و آنکه راز خدای را فاش می‌کند منافق است و باو آن می‌رسد که به حلاج رسید.

۲۰- درین دو بیت به سابقه عهد ازل و عنایت الهی و علم او به نظام وجودی جهان و انسان اشاره دارد.

۲۱- بوی یافتن: نشان یافتن، راه یافتن. کاری کن که چون مردی جانن بکوی او بیارآمد.

۲۲- پیرایه‌ای که برای راه تجرید می‌سازی با ید سری در شرع و سری در توحید داشته باشد.

اندرین منزل عنا و ضرر چون مسافر درآی و زودگذر
 ای سکندر درین ره آفات همچو خضر نبی درین ظلمات^{۲۳}
 زیر پای آر گوهر کانت تا بدست آید آب حیوانت
 نفس را سال و ماه کوفته دار مرده انگارش و بجا بگذار
 چون تو فارغ شدی ز نفس لثیم بر سیدی بخلد و ناز و نعیم
 بیم و امید را بجای بمان چه کنی ننگ مالک و رضوان^{۲۴}

۲۳- سکندر مخفف اسکندر نام شاگرد ارسطو و جهانگشای معروف است و در اصطلاح عرفا کنایه از سالک طریق است.

خضر: وجه لغوی آن مشهورست که آب حیوان از سرزمین ظلمات خورد و عمر جاودانی یافت اما در بین عرفا خضر مرشد و راهنمای همه عرفاست و در سوره کهف هم مرشد موسی است آنجا که می‌فرماید «فوجدنا عبداً من عبادنا اتیناه رحمةً من عندنا و علمناه من لدنا علماً ۱۸/۶۵» ابوالفتح می‌گوید این بنده که موسی و برادرش هارون یافتند خضر نبی بود و برای آتش خضر خواندند که از رسول علیه‌السلام روایت کردند که او بر پوستین سفید نشست در زیر او سبز شد، باز روایت دیگری است که موسی علیه‌السلام خضر را یافت بر طبقه سبز نشسته بر روی آب بر او سلام کرد. خدا می‌فرماید بنده‌ای یافتند یعنی موسی و صاحبش و آن بنده خضر بود، او را رحمتی داده بودیم از نزدیک ما علمی آموخته... الخ (نقل به معنی از تفسیر ابوالفتح سوره کهف ج ۳ ص ۴۳۸).

۲۴- بیم از دوزخ و امید به بهشت را رها کن. ننگ بهشت و دوزخ را می‌خواهی چه کنی؟

نیست را مسجد و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست^{۲۵}
 پیش آن کس که عشق رهبر اوست کفر و دین هر دو پرده در اوست
 هستی دوست پیش دیده دوست پرده بارگاه اوئی اوست^{۲۶}

درايثار

هر چه داری برای حق بگذار کز گدایان ظریف تر ايثار^۱
 جان و دل بذل کن کز آب و زگل بهتر از جودهاست جُهد مقل^۲

۲۵- سایه، تعبیری از نیست است. می‌گوید: در مقام نیستی نه دوزخ است و نه بهشت. عارف فانی در حق نه طالب بهشت است و نه بیزار از دوزخ.

۲۶- هستی سالک عاشق پرده بارگاه الهی است. این هستی چون از میان برخیزد او با محبوب جمع می‌شود.

۱- حقیقت ايثار آنست که شخص آنچه خود بدان محتاج است ببخشد و رنج بر خود نهد. در کشف الاسرار آمده است «صاحب ايثار همه بدهد و خود را و عیال را بخدا و رسول باز گذارد».

۲- جُهد مقل: کوشش درویش و سعی اندک مال. غزالی و میدی در احیاء العلوم و کشف الاسرار روایتی از رسول اکرم (ص) بدین گونه آورده‌اند: «قال صلی الله علیه و سلم؛ افضل الصدقة جُهد المقل الی فقیر فی سر» (تعلیقات ۲۱۸).

سید و سرفراز آل عبا یافت تشریف سورت هل اتی^۳
 زان سه قرص جوین بی مقدار یافت در پیش حق چنین بازار
 خیز و بگذار دنیی دون را تا بیابی خدای بیچون را
 درمی صدقه از کف درویش از هزار توانگر آمد بیش
 زانکه درویش را دلی ریش است از دل ریش صدقه زان یش است
 گل درویش صفوت ازلیست دل او کیمیای لم یزلیست
 بشنو تا چه گفت فضل اله با که گویم که نیست یک همراه
 با شهنشاه و خواجه لولاک گفت لا تعد عنهم عیناک^۴

۳- آل عبا: اصحاب کسا. پنج تن (رسول - علی - فاطمه و حسنین علیهم السلام) که به موجب حدیث مشهور کسا روزی در زیر عبای پیامبر جمع شدند و جبرئیل بر آنها نازل گشت. سوره هل اتی: «هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً ۱/۷۶».

اکثر مفسران اهل سنت و جمیع مفسران شیعی نوشته اند این آیه در شأن اهل بیت نازل شده است و سبب نزول نذری بوده که حضرت فاطمه و امیر المومنین برای شفای حسنین کرده بودند و طی سه روز روزه داری طعام افطار خود را به مسکین و یتیم و اسیری بخشیدند و خود به آب افطار کردند و سوره الدهر یا هل اتی نازل شد و در آیه «و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً ۸/۷۶» بدین معنی اشاره دارد.

۴- مصرع دوم قسمتی از آیه ۲۷ سوره کهف است «ولا تعد عیناک عنهم» که سنایی به ضرورت شعر آنرا تغییر داده است. خداوند درین آیه پیامبر خود را به التفات و توجه درویشان امر فرموده است. خواجه لولاک: حضرت رسول (ص).

در معنی اتصال گوید

چند گویی رسیدگی چه بود	در ره دین گزیدگی چه بود ^۱
تا گزنده بوی گزیده نیی	تا درنده بوی رسیده نیی
بند بر خود نهی گزیده شوی	پای بر سر نهی رسیده شوی
آدمی کی بود گزنده چه تو	دیو و ددکی بود درنده چه تو
غافلی سال و ماه مغروری	دد و دیوی وز آدمی دوری
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ	خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
از سر این دلق هفت رنگ برآر	جامه یکرنگ دار عیسی وار ^۲
تا چو عیسی بر آب راه کنی	همره از آفتاب و ماه کنی ^۳
همه خود زخویشتن کم کن	وآنکه آن دم حدیث آدم کن ^۴

- ۱- رسیدگی: اتصال و وصل است و آن مقامی است که چون سر به حق متصل گشت جز حق نبیند و نفس را از خود بطوری غائب گرداند که از کس خبر نداشته باشد.
- ۲- دلق هفت رنگ: جامه صوفیان که مرقع است و اینجا کنایه از تعلقات هستی است. جامه عیسی: عیسی چون مثل تجردست جامه او یک رنگ است.
- ۳- عیسی از معجزاتش یکی رفتن بر آب بدون استعانت کشتی بوده است، در مصرع دوم اشاره به توقف عیسی در فلک چهارم که فلک شمس است می‌کند.
- ۴- آدم: ابوالبشر آدم صفی الله است که تشریف «لقد کرمنا» یافت.

در شرط نماز

بنده تا از حدث برون ناید پردهٔ عز نماز نگشاید^۱
 چون کلید نماز پاکی تست قفل آن دان که عیب ناکی تست
 پای کی بر نهی به بام فلک باده کی در کشی زجام مَلک^۲
 تات چون خردین سرای خراب شکم از نان پرست و پشت از آب^۳
 کی ترا حق بلطف برگیرد یا نمازت بطوع بپذیرد
 برعونت سوی نماز میای شرم دار و بترس تو زخدای
 از پی جاه و خدمت یزدان دار پاکیزه جای و جامه و نان
 هر چه جز حق بسوز و غارت کن هر چه جز دین از آن طهارت کن
 با نیازت به لطف برگیرند بی نیازت نماز نپذیرند
 بی نیاز ارغم نماز خوری از جگر قلیهٔ پیاز خوری^۴
 باز اگر هست با نیاز نماز برگرد دست لطف پردهٔ راز^۵

۱- حدث: ناپاکی. شرط نماز طهارت است و اینجا طهارت باطن مرادست. در مصرع

دوم نماز مستدالیه است یعنی: نماز پرده از روی خویش برنمی دارد.

۲- مصرع اول ناظر است به: الصلوة معراج المومن.

۳- تا اسیر زندگی حیوانی هستی و شکم و شهوت بر تو فرمان می راند لطف حق

جویای تو نخواهد بود و نمازت مقبول نیست.

۴- قلیه: غذایی است که با گوشت می سازند. میگوید: بدون عجز و نیازمندی اگر

قبولی نماز را بطلبی و غمش را بخوری همچنان است که جگر خرج کرده و قلیه ساخته ای

اما پخته تو عاری از گوشت است و آنچه صرف کرده ای بی وجه و بهوده بوده است. قلیه

پیاز در حقیقت قلیه نیست. غذایی بی رسم و بی معنی است.

۵- اگر در نماز نیاز بیاوری دست لطف الهی حقیقت آنرا بر تو آشکار می کند.

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز بخدای ارگذاردت به نماز
تا حسد را زدل برون ننهی از عملهای زشت او نرهی
ندهد سوی حق نماز جواز چون طهارت نکرده‌ای بنیاز^۶
با نیاز آی تا بیایی بار ورنه یابی سبک طلاق سه بار^۷

در امتحان

آنزمان کاین حجاب برگیرند کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو بوته اوست تا بدانی که دشمنی یا دوست^۱

۶- تا با نیاز وضو نسازی نماز تو مقبول حق نخواهد بود.

۷- طلاق سه بار: طلاق که رجوع ندارد. معنی بیت اینست که اگر نیاز بدرگاه خدا در

نیت نمازگزار نباشد قربت و نزدیکی مطلقا میسر نمی‌شود.

۱- معنی: آزمایش الهی برای بندگان در حکم بوته‌ایست که فلز وجود ایشان در آن

سنجیده می‌شود و میزان خلوص هر یک بدست می‌آید. امتحان الهی برای سالکان الی الله

ابتلای آنان است به بلاهای گوناگون از قبیل؛ خوف، حزن، قبض و هیبت و مانند آن

چنانکه در قرآن فرماید: «اولئک الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی لهم مغفرة و اجر عظیم

۴۹/۳» ایشان آنانند که خدا دلهاشان را برای پرهیزگاری آزمود برای ایشانست آمرزش و

اجر بزرگ.

تا درین بوته زر پخته شوی	راست چون سیم خام سخته شوی
خَبَث خَبَث تو بسوزد پاک	بگذرد خاک پایت از افلاک
کاین که نه چرخ و چارارکانست	آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن به پرده دراست	آزمون پرده ساز و جلوه گر است ^۲
پاک رو زین سرای پر شر و شور	ورنه گردی بزیر پای ستور ^۳
آنکه او پاک رفت زین منزل	گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بدگرسست و آلوده	گشت در رنج راه فرسوده ^۴
درشکن بام و بوم قلب سلیم	بکلام آی و در گذر زکلیم ^۵

۲- امتحان الهی نیک و بد باطن‌ها را عیان می‌سازد چنانکه فرمود «لیلوکم ایکم احسن عملا ۱۱/۸». پرده ساز: نقاش، جلوه گر؛ آشکارکننده.

۳- معنی مصرع دوم اینست که پایمال می‌شوی.

۴- بدگر: صفت مرکب از صفت مطلق و پسوند بمعنی بدکار

۵- قلب سلیم بنا بر آنچه رفت قلب مومن است و بام و بوم این قلب جسم مؤمن است.

می‌گوید حصار جسم را بشکن، ترک دنیا کن و زهد پیشه ساز تا مرتبه هم کلامی با خدا را بیابی و بر موسی کلیم پیشی گیری.

در شوق

از پس این براق شوق بود شوق برگردنش چو طوق بود^۱
 آفرینش چو گشت زندانش پس خلاصی طلب کند جانش
 آتشیش از درون برافروزد که از و عقل و جان و تن سوزد^۲
 تا که خود یارِ عشق خودبین است بوتهٔ توبه از پی این است^۳
 هر که را کوی عشق او تازه‌ست توبهٔ او کلید دروازه‌ست
 شوقِ بی یار خود سرور بود یارِ خود از خدای دور بود^۴
 شوقِ ذوق بدوزخ اندازد شوقِ شوق چو حور بنوازد^۵

۱- شوق: در اصطلاح میل مفرط است و مرکبی است که قاصدان کعبه مراد را به مقصود می‌رساند و دوام آن با دوام محبت پیوسته است. براق شوق: اضافه مشبه به بمشبه. مرکب شوق، باد پای شوق

۲- از شوق آتشی مشتعل می‌شود که جان طبعی (حزن و طرب که متعلق به جان است) و عقل (صلاح و فساد که متعلق به عقل است) و تن (رسم و قیدی که متعلق به تن است) همه می‌سوزند و هیچ در وی نمی‌ماند.

۳- بوتهٔ توبه (تجنیس خط) برای خالص کردن سالک است از عشق خودبین. یعنی که سالک باید توبه کند.

۴- شوق موجب سرور است (شوق به غائب) زیرا خیالی و شبعی از معشوق پیش چشم عاشق هست لکن آنکه خودبین است و دوستدار خود از خدا دور است.

۵- از تقابل ذوق و شوق در بیت چنین استنباط می‌شود که شوق ذوق شاید شوق متعلق به مادیات باشد که سبب سرنگونی در دوزخ است و شوق مصرع دوم که از خیال ما سوا پاک است نوازشگرست. در یکی از نسخ جوق ذوق و سوق شوق ضبط است که درین صورت خیال غیر که جوق ذوقست از کثرت ترا در آتش می‌اندازد اما پرواز بلند در شوق ترا نوازش می‌کند.

چون برون رفت جان ز دروازه	دل کهنه از و شود تازه ^۶
صورت از بند طبع باز رهد	دل ودیعت بروح باز دهد
افتد از سیرجان بی اندازه	از زمین تا بعرش آوازه
گرد کز باد شوق و درد رود	بر زن ار بگذرد چو مرد رود ^۷
هر چه در راه فتنه انگیزد	همش از پیش راه برخیزد ^۸
از پی پایتابه بشکوه	پشم رنگین شود به پیشش کوه ^۹
آتش او زیهر بالا را	بسبرد آبروی دریا را ^{۱۰}
هر که را عشق کوی او باشد	در دلش جست و جوی او باشد
آسمانی دگرش گردانند	بر زمینی دگرش بنشانند
هر دمش نقش کفر دین گردد	هر نفس آسمان زمین گردد
هر زمان شوید از پی تک و پوی	جبرئیلش به آب حیوان روی ^{۱۱}

۶- چون جان در راه طلب گام نهاد دل از او تازگی و طراوت می یابد. دل کهنه: دل افسرده مقابل تازه. صورت دل از تعلق طبع آزاد می شود و دل امانت و کیفیتی که روز الست یافته بود به روح می سپارد و این روح همانست که شرح آن بزبان ننگجد و از سیری که جان بسوی عالم بالا دارد در افلاک آوازه می پیچد. بی اندازه؛ قید کمیت برای آوازه افتادن است.

۷- ۱۰- گردی که از باد شوق می خیزد ناقصان را کامل می کند، خطرها از پیش پای سالک برمی خیزد و کوه سخت برای کفش سالک همچون پشم نرم می شود و آن آتش شوق که نردبان سالک است از انبوهی حریف دریاهاست.

۱۱- تک و پوی: شوقی که در تمنای اتحاد سالک را حاصل است. معنی بیت اینست که جبرئیل برای حصول این تمنا روی او را به آب حیوان می شوید (شستن روی خواب آلودگی را برطرف کرده و موجب بیداری و نشاط می شود).

خرد از نعره دلش کالیو هیزم برق نعل اسبش دیو^{۱۲}
او روان گشته سوی عالم نیست باد فریاد کن که یک دم بیست^{۱۳}

در نفی صفات مذموم از الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود زآنکه صاحب غضب خدا نبود^۱

۱۲- کالیو: نادان، احمق. اسب او در رفتار پای بر سر دیو (شیطان) می گذارد و برقی که از نعل او می جهد شیطان را می سوزاند. اشاره دارد به کریمه «و جعلناها رجوماً للشیاطین ۵/۶۷».

۱۳- او بسوی عالم فنا چنان تند می تازد که باد بگردش نمی رسد و فریاد میزند که خدا را لحظه ای بایست.

۱- غضب و حسد و کینه را صفات سلبی گویند یعنی صفاتی که منافای پاکی و تنزه خداست و لایق جلال او نیست که بخیل و کینه توز باشد زیرا بدلیل توحید می گوئیم صفات باری تعالی عین ذات اوست همچنانکه وجود عین ذات اوست، علم و اراده و قدرت عین او و صفاتی که مبین نقص است نمی تواند ازو باشد چون او کمال و خیر محض است. درین معنی حضرت مولا امیر مؤمنان می فرماید: «و کمال الاخلاص له نفی الصفات لشهادة کل صفة بانها غیر الموصوف و شهادة کل موصوف بانه غیرالصفه» که در این عبارات اشاره دارد به برهان فی صفات عارض بر ذات چه هر صفتی که عارض شود بر موصوفی مغایر با آن است و از اینجا لازم می آید که او واحد نباشد و کثیر باشد (نقل به معنی از مبداء و معاد ص ۹۳).

غضب و خشم و کین و حقد و حسد نیست اندر صفات فرد احد
 همه رحمت بود زخالق بار هست بر بندگان خود ستار
 می‌دهد مر ترا برحمت پند بخودت می‌کشد بلطف کمند^۲
 گرنمایی بخواندت سوی خویش به تلافی بهشت آرد پیش^۳
 زآنکه هستی بدین سرای دریغ تو گرفته ز جهل راه گریغ^۴
 دُر توحید را تویی چو صدف آدم تازه را شدی تو خلف^۵

۲- لطف کمند: لطف کمند نما، همچنانکه کمند کشنده و جاذب است لطف الهی هم
 بسان کمند بنده را بسوی خود جذب می‌کند.

۳- پروردگار در کتاب خود بنده را تطمیع و تحریض می‌کند به بهشت و نعمت‌های او
 و این سبب لطیف بودن اوست.

۴- زیرا که تو برای توقف در این جهان و اینکه وقف این عالم شوی حیفی و دریغ
 است و تواز جهل و نادانی از ارتقا و کمال می‌گریزی.

۵- آدم تازه: ابوالبشر یا خلیفه الله است و در مقایسه با موجوداتی که قبل از آدم در
 زمین زندگی می‌کردند صفت تازه برای آدم آورده است. مفسران گویند قبل از حضرت آدم
 در زمین جماعتی بودند که ایشان را جان خواندند چنانکه خدا فرمود: «و الجان خلقناه من
 قبل من نار السموم ۱۵/۲۷» که ایشان در زمین فساد کردند و خون ناحق ریختند آنجا که
 فرمود «اتجعل فیها من یفسد فیها ۲/۳۰» خداوند فرشتگان را بفرستاد تا ایشان را از زمین
 راندند و هلاک کردند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۸۲).

خلف: فرزند و جانشین. مفسران نوشته‌اند مقام خلیفه الهی مخصوص حضرت آدم
 نبود بلکه متعلق به نوع انسان بود و فرزندان آدم با پدر در این قسمت شرکت دارند و معنی
 تعلیم اسماء هم «و علم آدم الاسماء کلها ۲/۲۹» مخصوص حضرت آدم نیست بلکه علم
 در نوع انسان بودیمت گذارده شده و همواره بطور تدریج آثارش در نسل او ظاهر می‌گردد و
 چنانچه فرزندان آدم در راه هدایت قدم گذارند خواهند توانست آن علم را از قوه به فعل
 آورند (رک المیزان ج ۱ ص ۱۴۸)

گر کنی ضایع آن دُر توحید شوی از مفلسی ز مایه فرید^۶
 ورتو آن دَر را نگه داری سر زهفت و چهار بگذاری
 به سرور ابد رسی پس از آن نرسد مر ترا ز خلق زیان

در رضا و تسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف اندر اثناء حکم صنع لطیف^۱
 داند آن کس که خرده دان باشد کآنچه او کرد خیر آن باشد^۲
 نام نیکو و زشت از من و تست کار ایزد نکو بود به درست
 کی بسازد به حکم مطلق تو باد با بادبان زورق تو^۳

۶- دَر توحید: کنایه از نفس است که در صدف تن باید به کمال برسد و به نفس ناطقه آدمی واصل شود. می گوید اگر این را ضایع کنی دیگر چیزی برایت نمی ماند و اما اگر آنرا نگهداری از هفت چرخ و چهار عنصر خواهی گذشت و به عقل فعال متصل می شوی و این حالت همان است که بهشت و سرور ابدی نام دارد که در آن هر چه هست زیبایی و لطف است و تو جاودان آنجا خواهی زیست.

۱- حکم: حکم تکوینی است که آفرینش باشد. می گوید: خداوند که جان شریف را آفرید در آفرینش جان ظرافت بخرج داد.

۲- خرده دان: حکیم، عارف. می گوید: عارف می داند که آفرینش به احسن وجه از سوی او موجود شده است و وی احسن الخالقین است.

۳- اشاره دارد به: «وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ يُرْسِلَ الرِّیَّاحَ مُبَشِّرَاتٍ وَلِيُذِيقَكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَلِتَجْرِيَ الْفَلَکُ بَامْرِهِ وَ لَتُبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ وَلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ ۴۶/۳۰».

هر چه در خلق سوزی و سازيست اندر آن مرخدای را رازيست^۴
 ای بسا شیرکان ترا آهوست وی بسا دردکان ترا داروست^۵
 که کند با قضای او آهی؟ جز فرومایه‌ای و گمراهی^۶
 آه تو با قضای او بادست با قضایش دل تو ناشادست
 با قضا مرترا چو نیست رضا شناسی خدای را به خدای^۷
 گردنانی که با خدای خوشند حکم را بختیان بار کشند^۸
 چون چراغند اگر چه دریندند زآنکه جان می‌کنند و می‌خندند^۹
 حکم و تقدیر او بلا نبود هر چه آید بجز عطا نبود
 تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد زشت نبود همه نکو باشد
 در رضای خدای خویش بکوش به نه چیزش چو بندگان مفروش^{۱۰}

۴- دو بیت اشاره دارد به آیه «و عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی أن تحبوا شیئاً و هو شر لکم و الله یعلم و اتم لا تعلمون ۲/۲۱۳».

۶- قضا: علم اجمالی خداوند به موجودات است و به تعبیر دیگر حکم کلی ازلی است نسبت به آنچه شایسته موجود شدن است. می‌گوید جز نادان کسی از حکم او شکایت نمی‌کند چون قضای حق بودن و موجود است.

۷- معرفت خدا اقرار به قدرت و علم اوست و وقتی خدا را عالم دانستی به حکم قضا تسلیم می‌شوی. ستیز با قضا مستلزم اینست که علم و اراده خدا را نفی کنی و او را چنانکه هست نشناخته باشی.

۸- گردنان: برجستگان و بزرگان. خوش بودن با خدا: تسلیم امر او شدن و خرسند بودن. بختی به ضم اول: شتر بارکش. حکم: قضا

۹- جان کندن و خندیدن وصف چراغ است که می‌سوزد و شعله می‌کشد. می‌گوید این مقتدایان همچون چراغ راه کثیری را روشن می‌کنند، خود می‌سوزند و می‌خندند و به حکم خدا راضی‌اند.

۱۰- نه چیز: ناچیز و محقر و مختصر.

باش در حکم صولجانش گوی هم سمعنا و هم اطعنا گوی^{۱۱}
 هر کجا ذکر او بود تو که ای! جمله تسلیم کن بدو تو چه ای!
 آن اویسی تو، کم ستیز بر او گر گریزی از و، گریز در او
 جان و تن را بکردگار سپار تا درون سرا بیایی بار
 جبر را ما رمیت کن از بر باز دان از رمیت سرّ قدر^{۱۲}

۱۱- همچون گویی که مسخر چوگانست مطیع امر او باش و آنرا بپذیر و بگو که امر
 ترا شنیدیم و فرمان بردیم. صولجان: چوگان.

۱۲- بیت اشاره دارد به آیه «مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی ۱۷/۸» درین بیت هم
 سرّ قضا مطرح است و هم راز قدر. در دو بار رمیت که درین آیه آمده است در مارمیت
 فاعل امر دیگری است و در اذ رمیت فاعل عبدست و در حقیقت در هر دو بار فاعل حقیقی
 رب است و فاعل مجازی عبد. خدای متعال بر سول (ص) می گوید آن یک کف خاک که
 تو افکندی رمی از تو بود و رسانیدن از ما و گرنه چگونه ممکن است بشری مشتی خاک بر
 روی لشکری بدان انبوهی زند و یک ذره از آن خطا نشود. این جز در قدرت آفریدگار جل
 جلاله نیست (تعلیقات ۲۴۷).

در کرامت^۱

از درونش چو بوی جان یابند بی زبانان همه زیان یابند^۲
 دلش از بند ملک بریابند ملکوت جهانش بنمایند
 تا کند عقلش از پی رازی گرد میدان عشق پروازی^۳
 دل و جان‌ش نهفته شد حق جوی شد زیانش بحق انا الحق گوی
 راه دین صنعت و عبارت نیست جز خرابی درو عمارت نیست^۴

۱- کرامت عبارت از ظهور امر خارق عادت از طرف شخصی است که دعوی نبوت نکند؛ مانند کرامت اولیای صوفیه که خدا هر چه خواستند بدانها تمام بداد (فرهنگ معارف اسلامی).

۲- با بی زبانان هم زبان شدن کرامت است، راز هستی را از خاموشان شنیدن و با همه مظاهر هستی سخن گفتن نصیب کسی می شود که دلش به نفعه الهی زنده و حی باشد. فرد صاحب کرامت را از قید هستی می رهانند و غیب جهان را نشان می دهند.

۳- پرواز عقل گرد میدان عشق برای کشف راز حق است. همان راز که بر زبان حلاج آمد و انا الحق گفت. طرفه اینجا است که عقل به جستجوی عشق میرود در کتاب کشف الحقایق آمده است: «ای درویش مراد از عشق نه آنست که اهل صورت و خیال میگویند که آنرا وسواس گویند چون آن وسواس در سالک افتد عقل سالک رو بهزیمت کند و با عقل جمع نیاید، مراد ما از عشق آتشی است که جز در روغن عقل نگیرد و چون در عقل سالک افتد جمله قبله‌ها و رنگهای او را بسوزاند. اینجا سرحد مقام وحدت است (ص ۱۴۳).

۴- راه دین: مقصود باطن آنست که جز عرفان نیست و این مقام نصیب فضل فروشان و اهل قال نمی‌گردد اینجا فصاحت در سکوت است و سخن گفتن بمنزله کفر.

چون تو گشتی خموش منطیقی	ور بگویی بسان بطریقی ^۵
راه، دور از دل درنگی تست	کفر و دین از پی دورنگی تست ^۶
لقب رنگها مجازی کن	خور ز دریای بی نیازی کن ^۷
تا از آن قطره‌ها بگوش نوی	وحده لا شریک له شنوی
بیش سودای رنگها نپزی	گر کند عیسی تو رنگری ^۸
کاین همه رنگهای پر نیرنگ	خم وحدت کند همه یک رنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد	رشته باریک شد چو یک تو شد

}

۵- منطق: گویا، سخن گو. بطریق: کشیش یا راهب مسیحی.

۶- دل درنگی: دل گرانبار و مقید. رنگها و کثرات را نفی کن و از سرچشمه وحدت و بی نیازی بنوش تا از قطرات آن دریا با گوش حدوث (گوش سر. نوی با یای مصدری) سخن توحید شنوی. تعبیر نوی در جای دیگر هم آمده؛ قهر و لطفش که در جهان نویست / شبهه گیر و تهمت ثنویست رک: در شکر، بیت ۱۱.

۷- زنهار که فریب جلوه‌های کثرت را نخوری که همه مجازست و خم وحدت این همه را یکرنگ خواهد کرد.

۸- تلمیح است به رنگری عیسی (ع) و از عیسی اینجا تجرد بنده مرادست.

در عبودیت

چند پرسى كه بندگانى چه بود بندگانى كه بندگانى چه بود
 بنده او دار تا بوى بنده ورنه هستى تو از در خنده
 نيستانى كه بر درش هستند نه كمر بر درش كنون بستند؟^۱
 بلكه از مادر سنين و شهرور خود كمر بسته زاده‌اند چو مور
 بندگانى نيست جز ره تسليم ورنه داني بخوان تو قلب سليم^۲
 سوي آن كز رضا حكيم بود جنبش اختران عقيم بود^۳
 نرهي اي فضولي رعنا جز به بي دست و پايي از دريا^۴
 آنكه دلهاي آشنا دارند دل ز چون و چرا جدا دارند^۵

۱- اين دو بيت مكررست. اشاره به عهد است و پيمان بندگانى و انسان دارد.

۲- قلب سليم اشاره است به آيه «يوم لا ينفع مال ولا بنون الا من اتى الله بقلب سليم ۸۸ و ۸۹/۲۶» قلب سليم: بقول اكثر مفسران قلب سلامت يافته از شرک و شك است و بقولي قلب سليم دل مؤمن است براى آنكه دل منافق بيمارست به دليل كلام حق كه فرمود: «فى قلوبهم مرض ۱۰/۲» (تعليقات ۲۴۹)

۳- رضا: تسليم به حكم قضا و قدر را رضا گویند. جنید گوید: «رضا رفع اختيارست» و ذوالنون گفته «رضا شادی دل است به تلخی قضا» (فرهنگ علوم عقلی). معنى بيت: نزد آن كس كه اهل رضاست (حكمت رضا يافته) گردش افلاك و اختران گزندی به او نمى‌رساند چه معنى رضا تسليم محض است مثل تسليم ابراهيم به آتش.

۴- فضولى: ياوه گو، در تد اول عامه فضول با اسقاط ياء. فضولى رعنا: ياوه گوی احمق

۵- كسانى كه دلهاي عارف بحق دارند. آشنا: شناساي حق و عارف. از مواردی است كه سنایی لغت فارسی را بر عربی برگزیده است مانند ساير موارد كه اصطلاحات فارسی را ترجیح داده است نظیر: رسیدگی به جای وصول و رسیده در معنای واصل و نوی در معنى حدوث.

چون زیلا بلا نهد بتو روی رو تو الله گوی و آه مگوی
 با قضا سود کی کند حذرت خون مگردان به بیهده جگرت
 روی چون شمع پیش او خوش دار کمر از آب و تاج از آتش دار^۶
 هدف تیر حکم او جان کن صدف در عشقش ایمان کن

مناجات

ای روان همه تنومندان آرزو بخش آرزومندان^۱
 رحمت را کرانه پیدا نیست نعمت را میانه پیدا نیست
 دلم از یاد قدس دین خوش کن نسب باد و خاکم آتش کن^۲
 من نیم هوشیار مستم گیر من بلخشیده ام تو دستم گیر^۳
 از تو دانم یقین که مستورم پرده پوشیت کرده مغرورم^۴

۶- چون شمع از اشک کمر بسته و تاج از آتش بر سر نهاده و خندان و روی گشاده پیش قضا بایست.

۱- تنومند: صاحب تن و جسم که انسان است.

۲- نسب باد و خاک عبارت از هستی خاکی و مادی است و آتش کردن این نسب یعنی بآتش سپردن آن و سوزاندن این رشته.

۳- لخشیدن: لغزیدن

۴- بیت حکایت از ستاری باری تعالی می‌کند که بر بنده و خطاهای او پرده می‌کشد.

دل گمراه را ره‌ی بنمای	مردم دیده را دری بگشای
تو ببخشای بر گل و دل ما	که بکاهد غم دل از گل ما ^۵
تو نوازم که دیگران زُفت‌اند	تو پذیرم که دیگران گفت‌اند ^۶
چه کنم با جز از تو هم‌نفسی	مرده ایشان، مرا تو یار بسی
کس بود زنده بی عنایت تو	یا توان زیست بی رعایت تو!
آنکه با تست سوز کی دارد	و آنکه بی تست روز کی دارد؟ ^۷
با تو باشم درست شش دانگم	بی تو باشم ز آسیا بانگم ^۸
از غم مرگ در زحیرم من	جان من باش تا نمیرم من ^۹
سوی ما گرچه هیچ‌کس نیست	کرم تو نویدگر بس نیست!
دین‌مان داده‌ای یقین‌مان ده	گرچه این هست بیش ازین‌مان ده
ای مراد امل نگاران تو	وی امید امیدواران تو ^{۱۰}
همه امید من برحمت تست	جان و روزی همه ز نعمت تست ^{۱۱}

۵- تو بر جسم و جان ما رحمت آور تا غم دلمان سبک گردد.

۶- زفت به ضم اول: بخیل. گفت؛ مرخم گفتار: حرف و نه عمل.

۷- روز داشتن: روزگار داشتن. معنی اینست که آنکه ترا دارد غم ندارد و آنکه ترا ندارد

چه دارد؟

۸- درست شش دانگ: سکه تمام و کامل. بانگ آسیا: ناله و فریاد (صدای اصطکاک).

۹- زحیر: دل پیچه و اضطراب یعنی تو با من باش تا فتنای من به تو باقی گردد «آن

اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ۱۰/۶۲».

۱۰- امل نگاران: آرزومندان، کسانی که نقش تمنی در دل دارند. می‌گویند: تو منتهای

غایت آرزومندانی.

۱۱- جان و روزی لازم و ملزوم یکدیگرند بنا بر حدیث نبوی که فرمود: «ان لک

عندالله رزقاً و له علیک اجلاً فاداً اوفاک ما لک علیه اخذ ما له علیک». (رک ص ۴۱ و ۱۷۷).

جگر تشنه مان زکوثر دین شربتی بخش پر زنور یقین
 هر چه بر من قضای تو بنوشت همه نیکو بود نباشد زشت
 هستم از هر که هست جمله گزیر ناگزیرم تویی مرا بپذیر
 بلبل عشق راز گلبن جُست در ترنم نوای ای همه تست^{۱۲}
^{پادشاه}ملکها راند هر که سوی تو راند باز درماند هر که زین درماند
^{عزیز}که رساند به من سخن جز تو! که رهاند مرا زمن جز تو!
 نخری رنگ و بوی و دمدمه تو زین همه وارهانم ای همه تو
 عجز و بیچارگی و ضعف خری نخری سستی و خری و تری
 ای جهان آفرین جای آرای وی خرد را بصدق راهنمای
 در بهشت فلک همه خامان در بهشت تو دوزخ آشامان^{۱۳}

۱۲- بلبل عشق: اضافه مشبه به بمشبه: گلبن جُست* (مرخم جستن) اضافه مشبه به

بمشبه معنی: بلبل عشق بر شاخسار طلب نوای ای همه تو می خواند.

۱۳- درین بیت دو بهشت مشخص کرده است. ۱- بهشت فلک: در معنی این بهشت

اختلاف است بعضی مفسران گفته اند؛ بستانی بود از بستان ها. از حضرت امام جعفر صادق

(ع) سؤال کردند فرمود: این بهشت از بهشت های دنیا بود که خورشید و ماه در آن طلوع

می کرد (تفسیر المیزان ج ۱ ص ۱۸۲) برخی هم گفته اند که این بهشت خلد بود که در

آسمان هفتم است و همانست که رسول (ص) در شب معراج بدانجا رفت و گفت: عرضت

علی الجَنَّة حتی هممت آنَّ اقطفه من ثمراتها (ابوالفتوح ج ۱ ص ۹۱) به اقرب احتمال این

بهشت آدم در اقلیم هشتم یا برزخ است. بهشت دیگر: مرتبه قرب الهی است که به تعبیر

سنایی دوزخ آشامان طالب آنند دوزخ آشام: آنکه از بلاها نگریزد و سختی ها را به عشق

لقای خدا در آغوش کشد.

بر درت خوب و زشت را چکنم چون تو هستی بهشت را چکنم^{۱۴}
 خنده گریند عاشقان از تو گریه خندند عارفان از تو^{۱۵}
 در جحیم تو جنت آرامان بی تو راضی بحور عین عامان^{۱۶}
 گر بدوزخ فرستی از در خویش میروم نی بپای بر سر خویش^{۱۷}
 نه بلا تأمن از تو سیر شوم نه بلا تقنطوا دلیر شوم^{۱۸}

۱۴- وقتی به تو واصل شدم و بهشت جمال جهان آرایت را یافتم خوب و زشت را چرا بسنجم (یعنی بارگاه عزت تو عاری از هر رنگی است) پس چون تو باشی بهشت (خلد و نعیم) بچه می‌ارزد!

۱۵- خنده گریستن از عین شادیست و گریه خندیدن از محض غم و این مولود حالت قبض و بسطی است که بر عارف وارد می‌شود. هر دو تعبیر پارادوکسی است.

۱۶- آنان (عارفان) که در جحیم تواند در بهشت آرام گرفته‌اند و سختی‌ها در نظرشان راحت و آسانی است و عوام مردم به حوران بهشتی دل خوش کرده و از لقای جمال تو غافل مانده‌اند.

۱۷- اگر رضای تو به دوزخ فرستادن من باشد اطاعت می‌کنم و این راه را به سر می‌روم.

۱۸- مصرع اول اقتباس است از آیه «أفامنوا مكر الله فلا يا من مكر الله الا القوم الخاسرون ۷/۹۹» و مصراع دوم اشاره به آیه «لا تقنطوا من رحمة الله ان الله يغفر الذنوب جميعاً ۳۹/۵۴» معنی: از آنجا که نه شرورم و نه گستاخ به تهدید و نویدی که دادی نه از تو سیر می‌شوم و نه بر تو دلیر می‌گردم چه هر چه می‌کنم بر حسب ذات تو (فطرة الله) می‌کنم و هر چه در سر دارم از تو در سر دارم! این مقام والایی است که اولیای بزرگ الهی را حاصل است و لذتی است که افهام عوام از درک آن عاجزند.

گر کنی زهر با روانم جفت	از شکر تلخ تر نیارم گفت
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین ^{۱۹}
من چو درمانده‌ام درم بگشای	ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای
ای خداوند کردگار غفور	بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن ببر خوابم	تشنه خویش کن مده آبم
دل ازین و از آن چه باید جست	درد خود رهنمای مقصد تست ^{۲۰}
عمر ضایع همی کنی در کار	همچو خر پیش سبزه بی افسار ^{۲۱}
گرد هر شهر هرزه می‌گردد	خر در آن ره طلب که گم کردی
خر اگر در عراق دزدیدند	پس ترا چون به یزد و ری دیدند! ^{۲۲}
پل بود پیش تا نگردي کل	چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل ^{۲۳}

۱۹- دل دادن: جرأت دادن (این دلی است که پسندیده خداست نه آن پاره گوشت

صنوبری) معنی مصراع دوم اینست که مرا ناتوان خویش گردان و سپس دلیری را بین.

۲۰- دل ازین و از آن جستن: کسب قدرت از کسی کردن، معنی بیت اینست که: از

کسی راهنمایی نخواه و بدان که درد طلب ترا به مقصد می‌رساند.

۲۱- گم کرده نشئه اولی را که عالم مجرداتست در این جهان (نشئه کثرات و علایق)

جستن خری است برخیز و مردانه ترک هستی کن.

۲۲- عراق: کنایه از نشئه اولی است. یزد و ری: عالم کثرت و نشئه ثانوی که دنیااست.

۲۳- پل: کنایه از فاصله و بینونت. کل: مطلق وجود است که آن مخصوص به ذات

پاک باری است. می‌گوید تا به فنا فی الله نرسی واصل نیستی و بقا نمی‌یابی.

اندرین ره ز داد و دانش خویش بار ساز و زهیچ پل مندیش
 قصد کشتی مکن که پر خطرست مرد کشتی ز بحر بی خبرست^{۲۴}
 گرچه نوخیز و نوگرفت بود بط کشتی طلب شگفت بود^{۲۵}
 بچه بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود^{۲۶}
 تو چو بط باش و دنیی آب روان ایمن از قعر بحر بی پایان
 بچه بط میان بحر عمان خر بطی باز گشته کشتی بان^{۲۷}
 یارب این خر بطان عالم را گم کن از بهر عز آدم را^{۲۸}

۲۴- کشتی: مراد هر وسیله‌ایست که سالک را مقید کرده و بین او و خدا جدایی می‌اندازد و این ممکن است آداب ظاهری باشد.

۲۵- اگر چه طالب نوآموز باشد (مثل بچه بط) اما می‌تواند در بحر حقیقت بدون تقید به کسی یا چیزی شناوری کند.

۲۶- بچه مرغابی که دیروز متولد شده باشد چنان در آب می‌نشیند که انگار اختیار دریا را بدست دارد و آب قادر نیست که از سر او بگذرد و غرقش کند. تمثیل بچه بط جهت سالک نوآموزست و شناوری او مثل قابلیت و استعداد سالک.

۲۷- خر بط: کنایه از عالم قسری و ظاهریین است که داعیه رهبری و کشتی‌بانی دارد در حالی که سالک نوآموز فرسنگ‌ها از او پیش است.

۲۸- خدایا این خریطان را نیست کن تا عز آدم بیفزاید. و آدم همان کسی است که تشریف لقد کرّمنا (۱۷/۷۰) یافته و زیور «انی جاعل فی الارض خلیفه ۲/۳۰» پوشیده و خیل انبیاء و عرفا از سلاله اوست.

باب دوم در ذکر کلام الله

سخنش را ز بس لطافت و ظرف صدمت صوتنی و زحمت حرف^۱
صفتش را حدود کی گنجد سخنش در حروف کی گنجد
مغز و نفزست حرف و سورت او دلبر و دلپذیر صورت او
دل مجروح را شفا قرآن دل پر درد را دوا قرآن^۲

۱- از اصول عقاید اشاعره اهل سنت اینست که قرآن قدیم است بر عکس معتزله
اهل سنت که قرآن را حادث می‌دانند. درین جا سنایی قرآن را قدیم می‌داند یعنی
همچنانکه حق تعالی تا بوده حی و قادر و عالم و سمیع و بصیر بوده متکلم نیز بوده و خواهد
بود (غزالی نامه ۶۳).

و غرض از سخنی که در ظرف نمی‌گنجد و محتاج ظرف نیست همان کلام الله قدیم
است که حادث نیست و در علم خدا موجودست و وجودش عین ذات اوست. مجردست و
در ظرف (کلام و نوشته) نگنجد.

۲- اشاره به کریمه «تَنْزِلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ ۱۷/۸۴» و «يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ
جَاءَتْكُمْ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَشِفَاءٌ لِمَا فِي الصُّدُورِ ۱۰/۵۸» غرض شفای سینه‌ها از امراض
روحی چون جهالت و حسد و کینه است.

تو کلام خدای را بی شک	گر نئی طوطی و حمار و اشک ^۳
اصل ایمان و رکن تقوی دان	کان یاقوت و گنج معنی دان ^۴
نقش و حرف و قرائتش بیقین	از زمینست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز	قشر اول چشیده ای از گوز ^۵
کااولین پوست زفت و تلخ بود	دومین چون زماه سلخ بود ^۶

۳- از بیان طوطی و خر، احمق مرادست و احمق همان صورت پرست است که به سر کلام خدا نرسد و در خواندنش جز حسن صوت و طلاقت لسان و تحسین شنوندگان کار دیگر نداند.

۴- می گوید: احکام قرآنی اصل ایمان است و پیروی از آن رکن تقوی.
۵- تو در مدتی که عمر سپری کرده ای تنها ظاهر قرآن را (که به منزله پوست نخست گردوست) لمس کرده ای.

۶- راجع به بطون قرآن صحبت می کند و قرآن صامت و ناطق، قرآن صامت کلام الله است که هفت بطن دارد و قرآن ناطق که انسان است او هم هفت بطن دارد. در حدیث است که: انّ للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن. مولانا فرماید: همچو قرآن که بمعنی هفت پوست - خاص را و عام را مطعم دروست. (احادیث مثنوی ص ۸۳).

سومین آن حریر زرد تنک چارمین مغز آبدار خنک
 پنجمین منزل است خانه تو سنت انبیا ستانه تو
 چون زینجم روان بیارایی پس به اول چرا فرود آیی؟
 تو زقرآن نقاب او دیدی حرف او را حجاب او دیدی
 پیش نااهل چهره نگشاده‌ست نقش او پیش او براستاده‌ست
 گر ترا هیچ اهل آن دیدی این نقاب رقیق بدریدی
 مر ترا روی خویش بنمودی تا روانت بدو بیاسودی
 از درون کن سماع موسی وار نز برون سو چو زیرِ موسیقار^۷
 جان چو آن خواند لقمه چرب کند دل که بشنود خرقه ضرب کند^۸
 تو کنون ناحفاظ و غمازی کی سزاوار پرده‌رازی؟
 تو نگشتی به سر او واقف نرسیدی هنوز در موقف^۹

۷- سماع موسی، شاید مناجات موسی باشد در کوه طور. مولانا فرماید «بر دل موسی سخن‌ها ریختند - گفتن و دیدن بهم آمیختند. «حضرت امیر علیه السلام در نهج البلاغه فرماید: «عبادُ ناجاهم فی فکرهم و کلّهم فی ذات عقولهم». می‌گوید: قرآن را از دل بشنو: «قول باری شنو هم از باری - که حجابست صنعت قاری. و مجلس روح جای بی‌گوشی است - و ندر آنجا سماع خاموشی است» زیر موسیقار: سیم موسیقار که سازی است. موسی وار و موسیقار تجنیس مطّرف است. پیدا است که سماع دل را می‌پسندد و نه سماع معمول صوفیان را.

۸- لقمه جان از خواندن قرآن چرب و پرمایه می‌شود و دل جامه می‌دراند (حجاب را پاره می‌کند).

۹- موقف در اینجا منازل قرآنی است که موقف اسرار باشد. می‌گوید تو هنوز از ظاهر به باطن قرآن نرسیده‌ای چون ناحفاظ و غمازی و شایسته آن نیستی.

تا هواخواهی و هواداری کودکی کن نه مرد این کاری^{۱۰}
 چون جهان هوا خرد بگرفت نیکی محض جای بد بگرفت
 دیو بگریخت هم بدوزخ آرز یافت انگشتی سلیمان باز^{۱۱}
 شد هزیمت ز سر او شیطان چه عجب گر رمان شد از قرآن
 باش آنگه که صبح دین بدمد شب وهم و خیال و حس برمد^{۱۲}
 چون بینند مر ترا بی عیب روی پوشیدگان عالم غیب^{۱۳}
 مر ترا در سرای غیب آرند پرده از پنیش روی بردارند
 سر قرآن ترا چو بنمایند پرده‌های حروف بکشایند^{۱۴}
 خاکی اجزای خاک را بیند پاک باید که پاک را بیند^{۱۵}

۱۰- یای هواخواهی و هواداری خطاب است. در مصرع دوم کودکی کن: بازی کن،

بچگی کن.

۱۱- تلمیح است به دزدیدن انگشتی سلیمان از جانب دیوی که صخره‌چینی نام داشت و باز یافتن سلیمان آن نگین را و اعاده نیروی پیامبری بدو. می‌گوید وقتی خرد را جانشین هواکنی نیکی بر بدی غالب می‌شود همچون غلبه سلیمان بر دیو.

۱۲- صبح دین مراد روزی است که نور الهی بر دل انسان بتابد و وهم و خیال و حس را که کارفرمایان کالبد خاکی و چون خاک تیره‌اند بسوزاند و از میان بردارد. ممکن است روز قیامت هم باشد.

۱۳- روی پوشیدگان غیب: قدسیان ملکوت که کارفرمایان ازلند.

۱۴- پرده‌های حروف قرآنی را گشادن: نشان دادن اسرار قرآن، مغز آنرا آشکار کردن.

۱۵- اجزای خاکی: ظاهر قرآن. خاکی: آنکه با حواس خاکی عمل می‌کند. مصرع

دوم: اما جان پاک که عقل عارف است سر پاک قرآن را در می‌یابد.

باب سوم در نعت پیامبر ما محمد مصطفی علیه السلام و فضیلت وی بر جميع پیغمبران

احمد مرسل آن چراغ جهان	رحمت عالم آشکار و نهان ^۱
آمد اندر جهان جان هرکس	جان جانها محمد آمد و بس ^۲
آدمی زنده‌اند از جانش	انبیا گشته‌اند مهمانش
تا شب نیست صبح هستی‌زاد	آفتابی چو او ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرّسشان	همه مزدور و او مهندسشان
او سری بود و عقل گردن او	او دلی بود و انبیا تن او ^۳

- ۱- رحمه للعالمین: حضرت ختمی مرتبت که وجودش سبب هست شدن هستی است
- ۲- جهان جان: عالم هست. معنی: همه هست شدند اما محمد(ص) جان جهانست یعنی اصل هستی است زیرا مبدأ جمیع کائنات حقیقت محمدی است و حقیقت محمدی تعین اول است که سنایی جان جان اصطلاح می‌کند.
- ۳- قوام انبیا به محمد(ص) است زیرا غرض از خلقت پدیدار شدن نور محمدی بوده است به این اعتبار او اصل و رأس همه چیزست او پدیدارکننده عقل است و عقل که اول مخلوق است برای او موجود شد همچنانکه گردن برای سر و باز به این دلیل که محمد(ص) جان جانهاست او همچون دل است و انبیا به مثابه تن این دل.

دل کند جسم را بآسانی	میزبانی به روح حیوانی ^۲
آمد از رب سوی زمین عرب	چشمه زندگانی اندر لب ^۵
کرده از بر بمکتب مردی	صورت سیرت جوانمردی
روز تا روشنست و شب سیهست	زلف و رویش شفیع هر گنهیست
غرض کن زحکم در ازل او	اول الفکر و آخر العمل او ^۶
بوده اول به خلقت و صورت	و آمده آخر از پی دعوت
پای او تاج فرق آدم شد	دست او رکن علم عالم شد
گفت سبحانش الذی اسری	شده زاینجا بمقصد اقصی ^۷
برنهاده خدای در معراج	بر سر ذاتش از لعمرك تاج ^۸

۴- می‌گوید دل به منزله میزبان جسم است برای روح حیوانی؛ که آن جوهر لطیف شفافی است درون چپ‌قلب و این روح حیوانی واسطه روح است با بدن زیرا که روح جوهر مجرد جسمانیة الحدوث و روحانیة البقاست و بدون این واسطه نمی‌تواند به جسم تعلق پیدا کند. و اما انتخاب لفظ دل برای اطلاق به رسول ازین روست که در ذات انسان دل مرکبست.

۵- چشمه زندگانی: کنایه از پیام‌آوری خداست که اطاعت از آن موجب حیات جاویدست.

۶- «اول الفکر آخر العمل» کلام حکماست یعنی غایت هستی وجود پاک محمدا (ص) است. بیت دوم همین معنی را می‌گوید که خلقت و صورت محمد (ص) قبل از همه بوده است و پیامبریش بعد از همه قرار گرفته.

۷- اشاره به آیه «سبحان الذی اسری بعبده لایلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لئریه من آیاتنا انه هو السميع البصیر ۱۷/۱».

۸- اشاره به آیه «لَعَمْرِکَ اَنَّهُمْ لَفِی سَکْرَتِهِمْ یَعْمَهُونَ ۷۲/۱۵» که خداوند قسم بجان رسول خورد و هیچکس گرامی‌تر از او نزد خدا نبود.

همتش الرفیق الاعلی جوی	عزّتش لانبیّ بعدی گوی ^۹
تیغ و قرآن را شده معجز	نشود شرع او خلق هرگز ^{۱۰}
او چو موسی علی را هارون	هر دو یک رنگ از درون و برون ^{۱۱}
هر که از در در آمده بر او	تاج زدنی نهاده بر سر او ^{۱۲}
او مدینه علوم و باب علی	او خدا را نبی علّیش ولی ^{۱۳}
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم ^{۱۴}

۹- الرفیق الاعلی: آخرین سخنی است که پیغمبر (ص) در حال احتضار بدان متکلم بوده است فرمود: بل الرفیق الاعلی و این اشاره به قول خداست درین آیه «و من یطع الله و الرسول فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و حسن اولئک رفیقاً ۶۹/۴» لانی بعدی اشاره به حدیث «یا علی انت منی بمنزله هارون الا انه لانی بعدی».

۱۰- خلق: با فتحه اول و دوم: کهنه.

۱۱- هارون برادر موسی و شریک او در پیامبری و علی وصی پیامبر و برادر او.

۱۲- پیامبر فرمود: «ربّ زدنی تحیرافیک» معنی بیت اینست که حقیقت معرفت حیرت است زیرا ذات حق در خرد هیچکس نمی‌گنجد و حظّ بنده از دریافت ذات غیر از حیرت نیست. ذوالنون مصری گوید: آنکه عارف ترست بخدای تحیر او در خدای سخت‌ترست و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی رسد که او نبود (تعلیقات ۹۱).

۱۳- اشاره به حدیث انا مدینه العلم و علی بابها.

۱۴- آیه انک لعلی خلق عظیم ۶۸/۴ در شأن حضرت رسول (ص) وارد است.

دین بدو یافت زینت و رونق	زانکه زویافت خلق راه به حق
تا بحشر ای دل ار ثنا گفתי	همه گفתי چو مصطفی گفתי
نام او بردی از جهان مندیش	حور دندان گنان خود آید پیش ^{۱۵}
دوزخ از نام او چنان برمد	که زلاحول دیو جان برمد ^{۱۶}
خاک او باش و پادشاهی کن	آن او باش و هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او	گر فرشته ست خاک بر سر او
عقل کل بی بهاش چیز نشد	تا نشد چاکرش عزیز نشد
که در آمد بجز محمد حرّ	از جهان تهی به عالم پر؟ ^{۱۷}
گفته در گوش جانش حاجب بار	کای شهنشه سر از گلیم برآر ^{۱۸}
پنج نوبت زدند بر عرشت	ساختند از جهان جان فرشت ^{۱۹}
فرش را در جهان جان گستر	عرش چون فرش زیر پای آور

۱۵- دندان گنان: متبسم و روگشاده. ترکیب کنایی است.

۱۶- دیوجان: مراد شیطان است که از لاحول فرار می کند. بها: روشنی. می گوید: عقل کل از او روشنی و فروغ می گیرد.

۱۷- جهان تهی: عالم فنا و عالم پر جهان بقاست و باید غرض شاعر معراج نبی باشد که از خاک برافلاک شد و غیب (عالم پر) را باو نمودند.

۱۸- حاجب بار کنایه است از جبرئیل. و در مصراع دوم اشاره است به آیه «یا ایها المدثر قم فانذر و ربّک فکبر ۱ و ۲ و ۷۴/۳».

۱۹- پنج نوبت زدن: پنج نوبت پادشاهی که بر درگاه سلاطین نقاره و طبل می کوفتند و نشان عظمت سلطنت بوده است.

در مذمت اهل تعصب

هیچ را در جهان ز علم و ز ظن بیخردوار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مناز بیخبر وار خیره مهره مبار^۱
بهر مشتی خر آب شرع مبر بی که و پنبه دانه گاو مخر^۲
از پی شاخ بیخ شرع مکن وز پی جاه راه خلق مزن^۳
سگ کین از بغل برون انداز سگ بزیر بغل میا به نماز^۴
خیره با جهل تا کی آویزی رنگ ادبار تا کی آمیزی^۵
عمرت از کوی عقل رفت برون در غم آنکه این چه یا آن چون^۶

۱- مهره بازی کردن: شعبده بازی کردن، حقه بازی با چیدن مهره.

۲- خر: کنایه از عوام الناس است که نباید بخاطر جلب مشتی عامی شرع را خراب کرد. مصرع دوم مثل است.

۳- خطاب با علمای جاه طلب است که مردم را وسیله رسیدن به مقام می کنند و آنان را به انحراف می کشانند.

۴- نماز وقتی قبول است که دل میرای از کینه باشد و این عالمان متعصب که به نماز می ایستند سگ کین در بغل دارند و نمازشان باطل است.

۵- رنگ آمیختن: طرح ریختن. یعنی: تاکی بدبختی درست می کنی.

۶ و ۷- با چون و چرا کردن از صراط مستقیم عقل بیرون رفتی این چون و چراها بمنزله سنگی است که به شیشه عمر خود می زنی و آنرا بیهوده و تباه می سازی. با عقلی معنی بین و حقیقت یاب باش و کسب معنی کن.

چون و چه آلت عداوت تست	سنگ بر شیشه از شقاوت تست ^۷
سخن از کوی عقل باید گفت	درّ معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم زپند من دورست	خر نبیند فرشته، معذورست ^۸
بخدای اررسی بدین خدای	توبدین خوی زشت و شهوت ورای
تو هوس رانی و هوا و جدل	وز پی عامه کارکرد و عمل
جز هوا و هوس نخیزد و کین	شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود	او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بر تو بولهب است	بسوی من امین حق نسب است
هر دو حقند باطل از من و تست	باطل از خبث این دل من و تست ^۹

۸- همچنانکه خر استعداد دیدن فرشته را ندارد. نااهلان هم پند مرا در نمی یابند. دیو مردم: مردم بد و شیطان صفت.

۹- تو مرد هوس و جدل و صید مردمان عامی و فریب دادن آنانی و برای پیشرفت مقاصد خود بزرگان دین (شافعی و بوحنیفه) را مستمسک قرار داده ای. این دو بر حقند و نسبت های باطل از خبث ضمیر و پلیدی باطن تست.

در مذمتّ چهل و حمق

داعیانی که زادهٔ زمند بیشتر در هوای خویشتنند^۱
 همه چون از کتاب فهرستند جز ترا سوی خویش نفرستند
 رویشان چون پیاز لعل نکوست چون نکو بنگری بود همه پوست
 چون پیاز از لباس تو بر تو لیک چون سیرگنده و بدبو
 از یتیمان و بیوگان دیار کرده دایم بطونشان پر نار^۲
 تا زبان در جدل قوی کردند عقل را عاشق غوی کردند^۳
 زین کدو گردنان بی پر و بال چون کدو زود بال و زود زوال^۴

۱- داعی: دعوت‌کننده بحق. زادهٔ زمن؛ از عالم مرد روز است که امروز اصطلاح می‌کنیم. می‌گوید: این داعیانی که نان را به نرخ روز می‌خورند حرفشان از دعوت؛ نه دعوت به حق که دعوت به خود است، مردم را برای کسب مال و جاه فریب می‌دهند. در بیت‌های بعد این معنی را بشرح تر بیان می‌کند مثلاً اینان مانند فهرست کتابند که مردم را بخود دعوت می‌کنند، ظاهر دلفریب و باطن کثیف دارند و مال یتیم و بیوه زن می‌خورند.
 پیاز لعل: پیاز قرمز. چون پیاز از لباس تو بر تو: ظاهر آراسته و لباس پوشیده. مجلس به لباس اهل علم.

۲- بیت اشاره است به مضمون آیه «انّ الذّین یأکلون اموال الیتامی ظلماً انما یأکلون فی بطونهم نار» (۴/۱۰) آنانکه مال یتیم را بظلم می‌خورند شکم‌های خود را بآتش انباشته می‌کنند.

۳- غوی: گمراه

۴- کدو گردنان: داعیان هوسباز مردم فریب‌اند که مثل کدو گردن سطر و کلفت دارند و زود رشد و زود زوالند. بی پر و بال (صفت کدو گردنان) از اینجاست که در فضای معنی استعداد پرواز ندارند.

پست بالا چو نقطه جا ^۵ همه	تنگ میدان چو قطب راه همه ^۵
هوششان در سرای بی فریاد	باز چون گوش کتر مادرزاد ^۶
کرده از بهر جاه و مال و مدد	سر ز شر دل زذل جسد ز حسد ^۷
از پی کسب صدره و صره	صدق الله گوی بومره ^۸
از پی صید عامی و خامی	ساخته شرع و صدق را دامی ^۹
پیش مردان دین چه لاف زنند	که عیال یتیم و بیوه زنند ^{۱۰}
همه زشتان آینه دشمن	همه خفّاش چشمه روشن ^{۱۱}

۵- درین بیت می‌گوید: جاه و مقام این دنیا خواهان پست و حقیر است و هیچ حرکتی و پیشرفتی ندارند. (نقطه طول و عرض و ارتفاع ندارد و قطب دایره میدانش تنگ است).

۶- هوش مادی و دنیاوی اینان بسیار جمع و بکار و بر آخرت و عالم معنی بسته است در جهان خراب بی فریاد - کس گرفتار باد عشوّه مباد (باب پنجم حدیقه) .

۷- در مصرع دوم کلمات دو بدو با هم تجنیس خط دارند.

۸- برای کسب مال و منال شیطان را تصدیق می‌کنند. صدره: جلیقه، صدرپوش صره: کیسه پول. بومره: ابومره کنیه شیطان است.

۹- عام و خام و دام هر سه دارای یای نکره‌اند.

۱۰- اینان یعنی پیشوایانی ازین دست نزد مردان لاف مردی نتوانند زد زیرا که خود نان خور و عیال یتیم و بیوه زنند.

۱۱- آینه دشمن: صفت ترکیبی است برای زشتان که خود صفت نشسته بجای موصوف است. چشمه روشن: کنایه از آفتاب است و ضعف خفّاش در برابر نور معروف است.

در مذمت علما

علم داری عمل نه، دان که خری	بار گوهر بری و گاه خوری ^۱
استر ار هست بدرگ و ظالم	خر به ای خواجه از چنین عالم ^۲
دانشت هست کار بستن کو!	خنجرت هست صف شکستن کو!
علم داری ولی بسود و ریا	مولعی لیک بر فساد و زنا ^۳
علم مخلص درون جان باشد	علم دو روی بر زبان باشد ^۴
جز به قول تو و تو در عالم	خور و خفاش را که دید بهم ^۵

- ۱- عالم بی عمل را قرآن کریم چنین وصف کرده است «مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا ۶۲/۵».
- ۲- بدرگ: ترکیبی است در معنی چموش و سرکش.
- ۳- علمت موقوف به کسب مال و نفع دنیوی است.
- ۴- مصراع دوم در معنی یقولون ما لا یفعلون (۲۶/۲۶) است که کار عالم بدون عمل است.
- ۵- جمع خور و خفاش ممکن نیست اما تو و قولت تنها خور و خفاشی هستی که با هم مجتمع شده‌اید تو خود بهای علمی را که خوانده‌ای و درس می‌دهی نمی‌دانی.

بر سر من مزن که بر پایم زآنکه من عالم، چنین بایم
 ور تو بنشسته‌ای، مکن فرهی زآنکه تو فتنه‌ای، نشسته بهی^۶
 سخن بیهده زافراطست هر که دارد خمی نه بقراطست^۷
 مشکلی کابلهی جواب دهد زرهی دان که باد زآب دهد^۸
 خود ندارد بهیچ تدبیری زره آب طاق تیری^۹
 کی ستاند حکیم فرزانه داروی صرع را زدیوانه!

۶- عالم برپا: عالم عامل است که قدرتی دارد و مؤثر در کارهاست مقابل آن عالم نشسته آورده است در معنی کسی که معزول از عمل است. معنی دو بیت: اگر بر سرکاری زور مگو و بر سر من مزن که: من عالم و باید چنین و چنان باشم و اگر هم کنار نشسته و معزول از عملی بخود مبال که تو فتنه‌ای و بهترست که نشسته باشی «گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به».

۷- خم‌نشینی: کنایه از زهد و ترک دنیا و بی‌خانمانی است و سابقه‌اش به دیوژن حکیم یونانی مربوط می‌شود. سنایی می‌گوید هر که بظاهر خم‌نشین شد بقراط آن حکیم الهی نخواهد شد (تعلیقات ۴۲۵).

۸ و ۹- باد چون بر روی آب بوزد موج آن شکل زره می‌شود درین جا زره آبی تمثیل راهنمایی ابله و نادان است که نمی‌تواند سخن او دلیل رستگاری انسان شود و دانا هیچگاه برای ارشاد به چنین کس مراجعه نخواهد کرد.

باب چهارم در ستایش عقل و عاقل و معقول

هر چه در زیر چرخ نیک و بدند خوشه چینان خرمن خردند^۱
چون در آمد ز کارگاه ازل شد بد و راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش هم ره امر بسته در هستش^۲
مایه نیک و سایه بد اوست سبب بود و هست و باشد اوست^۳
در حروفی که پرده نقلست آخر شرع، اول عقلست^۴

۱- مخلوق اول و صادر اول از حق تعالی عقل اول بود که مبداء هستی شد (رک تعلیقات ۴۲۸) اول ما خلق الله العقل.

۲- عقل مدبر عالم است پس کلید همه چیز در دست اوست و چون مخلوق اول است پس هستی امر، با هستی او گره خورده است (عقل از عالم امرست و عالم امر عالمی است که ماده و مدت ندارد).

۳- درین بیت می‌گوید: همه چیز بسته به هستی عقل است و عقل منشاء خیر و مایه نیکی است. سایه بد به این اعتبار گفته است که بد وجود ندارد و شر امری است عدمی.

۴- نقل: مقصود قرآن کریم است و پرده نقل حروف قرآن است که حقیقت کتاب الله در زیر آن پرده پنهان است (رک باب دوم). شرع و عقل در حرف آخر و اول شرکت دارند. به گفته سنایی حکم شرع مکمل عقل است. کلمات حکم به العقل حکم به الشرع.

از برای صلاح دولت و دین	چشم عقل اولیست آخر بین ^۵
عقل هم گوهرست و هم کانست	هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و بردباری ده	نفس را علم بخش و یاری ده
نه زروی فسون و افسانه	سخنی گویمت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل تراست	فوقنی تحتنی و نی چپ و راست
مشرق آفتاب عقل، ازل	مغرب او خدای عزّ و جل ^۶
عقل در راه حق دلیل تو بس	عقل هر جایگه خلیل تو بس ^۷
چنگ در زن به عقل تا برهی	ورنه گردی بهر رهی چو رهی ^۸
کن مکن در پذیرد از فرمان	پس بجان گوید این بکن مکن آن ^۹
خوانده از قدر صابیان عرب	ذات او را مدبّر الاقرب ^{۱۰}
عقل فعال نام او کرده	پنج حس را غلام او کرده ^{۱۱}

۵- چشم عقل: حرف عین است که هم به معنای چشم است و هم شکلش مانند چشم است. چشم عقل (چون اول کلمه است) اولی است که آخر را می‌بند یعنی شرع را به موجب آنچه در بیت قبل گفته است می‌بند.

۶- عقل صادر از ذات باری است مشرق و مغربش اوست از اوست و بدو باز می‌گردد.

۷- عقل راهنمای تو براه حق است و همه جا دوست تست.

۸- رهایی تو بدست عقل است اگر آنرا از دست بدهی همه جا ذلیل و خوار خواهی بود.

۹- عقل امر و نهی الهی را به جان یا نفس ناطقه ابلاغ و او را راهنمایی می‌کند.

۱۰- صابیان یا صابئین عرب: صابئین بین النهرین‌اند که مرکز اصلی‌شان حرّان و زبان‌شان سریانی بود. گویند خدا افلاک و اجرام و ستارگان را ابداع کرده و آنانرا مدیر این عالم قرار داده است (لغت‌نامه ذیل صابئین حرانیه).

۱۱- عقل فعال: عقل عاشر (دهم) است که نفوس ناطقه صادر از اوست و نفس است که

پنج حس را بکار می‌گیرد و پیداست که حواس بواسطه نفس ناطقه غلام عقل فعالند.

حس اطباع خوانده او را میر	نفس کلی و را بسان وزیر ^{۱۲}
عقل؛ سلطان قادر خوش خوست	آنکه سایه خداش گویند اوست ^{۱۳}
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد!
سایه جز بنده وار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد!
عقل تا پیش گوی فرمانست	سخنش هم قرین قرآنست ^{۱۴}
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس	برترست از فلک ستاره شناس ^{۱۵}
در مصالح مدبر جان اوست	در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقيله باز شناس	نبود همچو فربهی آماس ^{۱۶}
عقل کل مر ترا رهاند زود	از قرینی دیو و آتش و دود ^{۱۷}

۱۲- اطباع به فتح اول جمع طبع به معنی مزاج و ترکیب. حس اطباع: حس انسان. نفس کلی یا کل: روان عالم، صورت روحانی که از عقل کل موجود گشت.

۱۳- از عقل که صادر اول است به سلطان تعبیر شده است و چون از مبدأ هست شد سایه اوست. این بیت به خبر: السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم (شرح فارسی کلمات قصار پیغمبر خاتم (ص) ۱۲۹) ایهام دارد.

۱۴- عقل تا بفرمان الله می رود سخنش موافق قرآنست. متکلمان و علمای اصول می گویند: کما حکم به الشرع حکم به العقل و بر عکس. (غزالی نامه ۵۱) این قاعده به سعه متکلمان وضع شد تا میان احکام شرع و عقل ملازمه ای برقرار شود.

۱۵- عقل از پیروی وهم و حس و قیاس برترست و تمثیل این برتری ترجیح ستاره شناس است بر فلک که او به احوال ستارگان وقوف دارد و آنها خود بحال خویش واقف نیستند.

۱۶- میان عقيله و عقل جناس اشتقاق است. عقيله: پای بند و رسن.

۱۷- عقل کل: عقل اول. او ترا از همدمی شیطان و جهنم و آتش می رهاند.

عقل اندر سرای پرده کن از برای قبول کن و مکن^{۱۸}
 مقبلی بود مدبری شد باز باز اقبال یافت از پی راز^{۱۹}
 قابل نور امر شد به همه در خور خود نه در خور کلمه^{۲۰}
 کد خدای تن بشر عقلست از همه حال با خبر عقلست
 پاک و مردار بر یکی خوانست جز به عقل این کجا توان دانست
 هر که با عقل آشنا باشد از همه عیبها جدا باشد
 یافت عاقل ز روی فوز و فلاح در سرای فساد عین صلاح
 هر که با عقل خویش نااهلست حلم او زور و علم او جهلست^{۲۱}

۱۸- عقل: حقیقت محمدی، حقیقت انسان (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل از شرح

قیصری و کشاف) کن و مکن: امر و نهی.

۱۹- مضمون بیت از خبری است باین عبارت: اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ الْعَقْلَ فَقَالَ لَهُ اَقْبِلْ فَاَقْبَلَ وَ قَالَ لَهُ اَذْبِرْ فَادْبَرَ فَقَالَ وَ عَزَّتِي وَ جَلَالِي مَا خَلَقْتَ شَيْئاً اَحْسَنَ اِلَيَّ مِنْكَ اَوْ اَحَبَّ اِلَيَّ مِنْكَ بَكَ اَتَّخِذُ وَ بَكَ اُعْطِي (احادیث) مثنوی (۱۶۷) خداوند عقل را آفرید پس باو گفت روی آور، روی آورد و گفت پشت کن پشت کرد پس گفت به عزت و جلال خویش قسم که نیافریدم چیزی را زیباتر از تو یا دوست‌داشتنی‌تر از تو، بوسیله تو می‌گیرم و به واسطه تو می‌بخشم.

۲۰- معنی سه بیت اخیر: عقل (حقیقت انسان) در عالم هست برای قبول امر و نهی الهی موجود خوشبختی بود که بدبخت شد (زیرا میوه نهی شده را خورد) و سرانجام به دولت رسید زیرا حامل بار امانت (خلیفه الهی) بود و شایسته دریافت نور امر و رساندن آن به همه، منتها باندازه توان و ظرفیت خود و نه آنچنانکه در خور کلمه (کلمة الله هی العلیا ۹/۴۰) است (از عقل اول عقل دوم نور گرفت و از عقل دوم عقل سوم الی آخر ولی نور که «کلمه» بود خود آفریده نشد)

۲۱- هر که مطیع عقل (عقل فطری و طبیعی) خود نباشد حلمش به زور و علمش به جهل مبدل می‌شود یعنی ظالم و جاهل می‌گردد.

هر که در بند قیلها افتاد	عقل او در عقیلهها افتاد ^{۲۲}
مغز عقلست و اختران ثفلند	پیر عقلست و خاکیان طفلند ^{۲۳}
عقل هم قادرست و هم مقدور	عقل هم آمرست و هم مأمور ^{۲۴}
عقل شاهست و دیگران حشمند	زانکه در مرتبت زعقل کمند
همه تشریف عقل زالله است	ورنه بیچاره است و گمراهست
عقل درکوی عشق نابیناست	عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح یا کین است	اینتریش ارسوی تو عقل این است ^{۲۵}
عقل کان رهنمای حیلست	آن نه عقل است کان عقیلست
از برای صلاح، دشمن را	عقل خوانده حواس روشن را ^{۲۶}

۲۲- عقلی آنکه گرفتار جدال و مناظره و خلاف است (فن خلاف یکی از شعب جدل است که دستمایه تبلیغ و نشر معتقدات فرقه‌های کلامی است غزالی نامه حاشیه ص ۲۱) گرفتار و پای بسته است.

۲۳- ثفل: تفاله

۲۴- عقل، به اعتبار خالقیت قادر و به اعتبار مخلوقیت مقدورست و آمو و مأموری او هم ازین رهگذرست.

۲۵- عقل جزوی و عقل معاش صلح و کین می‌آفریند؛ بدایحال تو اگر این را عقل بدانی است این که ترا بسته شیطان می‌کند نه عقل که پای بند و عقیله تست.

۲۶- دشمن: کنایه از شیطان و «رای» بعد از آن «رای» مستدالیه است معنی: دشمن برای صلاح خود حواس را عقل نامیده است یعنی انسان را به حواس خود فریفته و نامش را عقل گذاشته است در بیت بعد می‌گوید فریب این روشنی را مخور که خواهی سوخت.

منگر آن روشنی که هم بغرور	کشت پروانه را چراغ از نور
هر که در عقل همچو سلمان شد	دانکه دیو دلش مسلمان شد ^{۲۷}
هر که را رای و روی سلمانست	آخرین منزلش مسلمانست
نیست از عقل در سرای غرور	تبش و تابش از دم انگور ^{۲۸}
خرد از بهر امن و امر آمد	نز پی خمر و زمر و قمر آمد ^{۲۹}
زاجر زمر و ناهی خمر اوست	و آنکه بشنیده‌ای اولوالامر اوست
عقل کز بهر مال و جاه و دهست	دانکه عطار نیست ناک دهست ^{۳۰}
عقل طرار و حيله گر نبود	عقل دو روی و کینه‌ور نبود
عقل از اشعار عار دارد عار	عقل را با دروغ و هرزه چه کار!
عقل جز خواجه محقق نیست	عقل صوفیچه مبقق نیست
این همه عقل‌های عاریتی است	کز پی جاه و مال و بد نیتی است

۲۷- عقل درین بیت عقل عارف است که عقل معاد باشد و سلمان فارسی از صحابه خاص حضرت رسول بود که از گبری بدر آمد و اسلام آورد و حدیث «سلمان منا اهل البیت کشف الاسرار ج ۲ ۱۶۴» در حق اوست. سلمان که از کفر برگشت و عقل خود را یافت شیطان دلش را هدایت به مسلمانی کرد. مصرع دوم اشاره به خبر «شیطانی اسلم بیدی» است که مسلمان شدن شیطان بدست من یعنی دیو نفس را رام کردن.

۲۸- از عقل بدورست که انسان در دنیا برای گرم شدن و روشن شدن از انگور (شراب) مدد بگیرد.

۲۹- زمر به فتح اول: نی زدن، قمر به فتح اول: قمار کردن.

۳۰- ناک: مشک و عنبر مغشوش و تقلبی و ناخالص. معنی: عقلی که رو بسوی مال و جاه دارد عقل طرار، منافق، شاعر و صوفیچه احمق است این عقل عاریتی است که همش مصروف مال و جاه و شیطننت است.

هردهایی که ناپسندیده است	حس انسان ز عقل دزدیده است ^{۳۱}
هرچه نیکوست گربه دست بدست	آن او نیست گم شده خردست
عقل خود کارهای بد نکند	هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل در دست یک رمه خود رای	چون چراغی است در طهارت جای ^{۳۲}
عقل جایی جمال بنماید	که مرقه شود بر آساید ^{۳۳}
ننماید ترا ز خویش نشان	تا تو او را مکان کنی زندان
مر ترا عقل چهره ننمودست	ورنمود چهره بر سودست ^{۳۴}
این کزین روی عقل مرد و زنست	این نه عقل استراق اهرمنست

۳۱- زیرکی و شیطننت را حس انسان از عقل دزدیده است و این عقلی است آمیخته بشوایب مادی و دنیایی - نیکویی‌هایی که در دست بدانست آنهم متعلق بآنان نیست و گم‌شده خردست. از حضرت ابو عبدالله الحسین (ع) پرسیدند آیا آنچه معاویه دارد عقل است؟ فرمود: «تلك التُّكراء، تلك الشَّيْطَانَةُ وَهِيَ شَبِيهَةٌ بِالْعَقْلِ وَ لَيْسَتْ بِالْعَقْلِ» (احادیث مثنوی ۱۷۸).

۳۲- عقلی که در دست خود کامگان است بمنزله چراغی است که در مستراح نهاده باشند.

۳۳- عقل در دل کسی فرودمی‌آید که فایده نیک برد نه اینکه زندانی اغراض او شود.

۳۴- عقل روی خود را بتو نشان نداده است و این چهره نمودن بسود تست زیرا این که عقل مرد و زنست عقل نیست دستبرد شیطانست.

ذهن قلاب و کاهن و ساحر رای دزد و مشعبد و شاعر^{۳۵}
 این همه فطنت و دها و حیل از عطای عطاردست و زحل
 خود پدیدست تا به مگاری چه دهد هندویی و طزاری^{۳۶}
 دهش تیر و بخشش کیوان گوژ پشتت کنند همچو کمان
 دیو ازین عقل گشت با شر و شور تا به مخراق لعنتی شد کور^{۳۷}

۳۵- دها و زیرکی جادوگر و کاهن، وحیله گر و شعبده باز و دزد و شاعر عطای عطارد و زحل است. (عطارد یا تیر نزدیکترین سیاره به خورشید و نام یونانی او هرمس است در اساطیر یونان جز خدای فصاحت و دبیری و تجارت یار مسافران و دزدان هم هست و ارواح مردگان را در دوزخ او هدایت می‌کنند) در شرح بیست باب ملا مظفر گنابادی عطارد کوکب حکما و طبیان و منجمان و شعرا و اذکیا و ارباب هنرهای ظریفه است. در شعر فارسی سوای القابی که در باب دبیری و دانشوری عطارد آمده او را به صفت ساحری و جادوگری یاد کرده‌اند، مسعود سعد گوید: در برابر عطارد ساحر - با سر کلک تو رود به مسیر. همچنین است زحل یا کیوان که جز کوکب پیران و دهقانان و مردم خسیس و سفله ستاره زاهدان بی علم و مکار و کینه توز است و سحر و جادو را بدو منسوب کرده‌اند. در شعر فارسی به کیوان لقب هندوی پیر و هندوی باریک بین داده‌اند از جمله همین بیت سنایی و بیتی از انوری؛ جرم کیوان آن معمر هندوی باریک بین - پاسبان تو نشاندی هر زمان بر منظری. (نقل با تصرف از فرهنگ اصطلاحات نجومی ذیل عطارد و زحل).

۳۶- پیداست که به مکاری (شیطان) هند و (خسیس رتبه) و طراری چه خواهد داد.
 ۳۷- دیو: شیطان رجیم است و شر و شوری که بیا کرد سرپیچی از امر الهی بود در سجده به آدم «و ای و استکبر ۲/۳۲» مخراق: تازیانه و شمشیر چوبین. لعنت: مأخوذست از آیه «فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین ۷۸ و ۷۹/۳۸» و کور شدن شیطان بسته شدن چشم اوست بر روی حق.

بگذر از عقل و خدعه و تلبیس	که عز از یل ازین شدست ابلیس ^{۳۸}
خردی را که آن دلیل بدیست	لعنتش کن که بی خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل از جود	عقل بشناخت بوی بید از عود ^{۳۹}
در گذر زین کیاست او باش	عقل دین جو و پس رو او باش
عقل دین مر ترا چو تیر کند	بر همه آفریده میر کند
عقل دین جز هدی عطا نکند	تا نبردت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد	نوح بی روح زورقی باشد ^{۴۰}
عقل مردان رسیده تا در حق	شده از بند نیک و بد مطلق ^{۴۱}
والی چرخ و دهر کیست؟ خرد	عالم شرع و داد چیست؟ خرد

۳۸- عزازیل: شیطان و آنچه ازین بیت مستفاد می شود نام شیطان قبل از سرپیچی از امر خداست، بیت مولانا مؤید این معنی است که «چرا آدم شود بر من رئیس- شد عز از- یلی از بن مستی بلیس».

۳۹- از اینجا به ذکر عقل واقعی که خوب را از بد تمیز می دهد و به آن عقل معاد، عقل دین می گویند می پردازد.

۴۰- نفس بی عقل: نفسی که عقلش از مرحله هیولانی و یا بالملکه پا فراتر نگذاشته است.

۴۱- عقل مردان: عقل عرفاست که به درجه عقل بالمستفاد که مرحله کامل و تام عقل هیولانی است واصل شده و اینان چون به عقل فعال متصل اند صورت تمام موجودات و اشیا برای آنان حاضر و حاصل است و باین اعتبار به در حق رسیده و از جهان نیک و بد و دورنگ خلاصی یافته اند.

دایه‌ای زیر این کهن بنیاد	نیست کس را چو عقل مادرزاد ^{۴۲}
عقل تو روز و شب چو طوآفان	بر سر چارسوی صرآفان ^{۴۳}
خیره می‌گردد و همی گوید	که فلان کون نه نیک می‌شوید
این فلان خوب و آن فلان زشتست	این زمین شوره و آن زمین کشتست
گل این خار و آب آن پست است	دل این خفته عقل آن مست است
این یکی عیسی آن دگر خرشول	این سیم خضر و آن چهارم غول
این همه بیهده‌ست بگذر ازین	شاه جان را لقب مکن فرزین ^{۴۴}
تو ندانی طریق هشیاری	تو خرد را درو غزن داری
پرده از روی عقل برترکش	چه زنی دست خیره برترکش ^{۴۵}

۴۲- عقل مادرزاد: عقل فطری، عقل هیولانی که خداوند در بدو آفرینش متساوی به بندگان اعطا کرده است «ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ۶۷/۳» در خلق رحمان تفاوتی نمی‌بینی. در مسیر کمال این عقل بنامهای عقل بالملکه و بالفعل و عقل بالمستفاد نامیده شده است (فرهنگ علوم عقلی).

۴۳- از اینجا تا بیت پنجم: عقل تو بکار دکان داری و انتقاد و عیب‌جوئی از دیگران صرف می‌شود، مصروف خودنمایی و کوبیدن دیگران است. سول یا سور: خری که از سر تا دمش خط سیاهی کشیده باشد.

۴۴- شاه جان: کنایه از عقل است که سلطان و مدبر است و فرزین در اصطلاح شطرنج وزیر را گویند. عقل شاه است و تو آن را به پایه فرزین تنزیل داده‌ای. آنچه تو می‌کنی از غفلت است و بی‌جهت خرد را متهم می‌کنی.

۴۵- دست بر ترکش زدن: کنایه است از جنگ و جدال کردن. جدال‌های علمای قشری را می‌گویند که نتیجه کوتاه عقلی است. می‌گویند پرده از روی عقل بردار و بی‌جهت جنگ مکن.

بر در غیب ترجمان خردست شاه تن جان و شاه جان خردست
 بی خرد را بدست فضل و هنر زآنکه باشد هلاک مور از پر^{۲۶}
 دهد ایزد گه سؤال و جواب هر کسی را بقدر عقل ثواب^{۲۷}
 ویل در جان خویشتن داری گر خرد را دروغزن داری
 ورنه نداریم باور از قرآن ویل والمرسلات را بر خوان
 عقل را چون بیافتی بنواز از دل خویش جای او بر ساز

در شرف نفس و عقل

پدر و مادر جهان لطیف نفس گویا شناس و عقل شریف^۱
 زین دو جفت شریف طاق مباح و اندرین هر دو اصل، عاق مباح^۲
 بندگی کن همیشه ایشان را مده از دست دُر پریشان را^۳
 پدر و مادری که ناز آرند حکما عقل و نفس را دارند^۴

۴۶- آنکه آراسته به عقل دین نیست اگر فضل و هنری کسب کند همان موجب
 هلاک اوست. معنی مصرع دوم ازین مثل گرفته شده است «اذا اراد الله اهلاک التمله انبت
 لها جناحین» (تعلیقات ۴۳۹).

۴۷- بیت ناظر به حدیث «یحاسب الناس علی قدر عقولهم» است (احادیث
 مثنوی ۱۵۰)

۱- واسطه ایجاد جهان عقل و نفسند. عقل پدر و نفس مادرست

۲- عاق: فرزند نافرمان. یعنی: با این پدر و مادر موافق باش و ناخلف مباح.

۳- دُر پریش: آنکه دُر می‌باشد و بذل می‌کند.

۴- ناز آوردن: عزت دادن و بزرگی بخشیدن به آزار ندادن ایهام دارد.

سبب جسمت این دو جسمانیست علت روح آن دو روحانیست^۵
 این دوت از آرزو سپرده بخاک و آن دوت از قدر برده بر افلاک^۶
 حق آن دو شریف را بگذار حق این هر دو هم فرو مگذار^۷
 ز آنکه در راه کعبه از سر داد اشتر این داد اگر زاد آن داد^۸
 خرد آمد مشاطه جانت خرد آمد چراغ ایمانت^۹
 خرد از بد ترا نجات دهد خرد از دوزخ برات دهد^{۱۰}
 جاهلی کفر و عاقلی دین است عیب جو آن و غیب گو این است^{۱۱}
 کشد این را هوا سوی سچین برد آنرا خرد به علین^{۱۲}
 همه کار تو باد با عقلا دور بادی ز صحبت جهلا

۵ و ۶- ابوبن جسمانی تو دیگرست و روحانیت دیگر. آنانکه جسم ترا باعثاند با گذاردن نیازهای جسمانی اسیر خاکت می‌سازند (ایهام به معنی بخاک نشانیدن یعنی بی اعتبار کردن دارد) و آنانکه روح ترا موجباند با فلاک می‌برند. خلاصه معنی اینست که جسمت خوراک خاک می‌شود و روح ترا هسپر افلاک.

۷- مصرع دوم اشاره به «و بالوالدین احسانا ۱۷/۲۳» است.

۸- کعبه: مقصد اعلی، عالم برتر. اشتر: کنایه از جسم و زاد کنایه از عقل است. برای وصول به مقصد اعلی انسان ناگزیر از طی حیات جسمانی است و بدین سبب به مرکب احتیاج دارد. مولانا از جسم و جان به مجنون و ناقه تعبیر کرده است (مثنوی).

۹- مصرع اول «قوام المرء عقله (احادیث مثنوی ۱۵۰)» مصرع دوم «العقل سراج

العبودیه»

۱۰- برات از دوزخ دادن: آزادی از دوزخ.

۱۱- مصرع اول ناظرست بدین حدیث: «لا دین لمن لا عقل له» احادیث مثنوی

۱۵۰.

۱۲- مصرع دوم حدیثی است منقول از حضرت امام حسین علیه السلام قال ابو عبدالله

(ع) العقل ما عُيِدَ به الرحمن و اُكْتَسِبَ به الجنان (احادیث مثنوی ۱۷۸).



باب پنجم در فضیلت علم

علم سوی در اله برد	نه سوی مال و نفس و جاه برد ^۱
حلم باید نخست پس علمت	بر خور از علم خوانده با حلمت ^۲
علم بی حلم خاک کوی بود	علم با حلم آب روی بود ^۳
جان بی علم دل بمیراند	شاخ بی بار ریو گیراند ^۴

۱- علم در اصطلاح عرفا نوری است مقتبس از مشکات نبوت در دل بنده مومن که بواسطه آن بخدای راه یابد (فرهنگ معارف اسلامی) علم از عمل بدست می آید و صاحب خود را به معرفت و حکمت راهبر می شود با این تعریف علمی که جلب منفعت دنیاوی می کند از نظر سنایی شیطانی است.

۲- بیت اشاره دارد به حدیث «ما جمع شیء الی شیء افضل من علم الی حلم» (تعلیقات).

۳- بیت گویای این است که عالم باید به صفت طمأنینه آراسته باشد.

۴- ریو: مکر و فریب، حیل و نیرنگ. گیراند، از مصدر گیراندن: ملحق و متصل کردن.

مزد آجل بعاجل آرد زوده ^۵	جاهل از جاه و مال جوید سود
دست او زان سرای کوتاهست	هرکرا علم نیست گمراهست
مرد را جهل در برد به جحیم	مرد را علم ره دهد به نعیم
خنک آنرا که علم شد دمپاز ^۶	علم باشد دلیل نعمت و ناز
هر چه زان به، درون جان بنگار	گوش سوی همه سخنها دار
هر چه مایه کدر گذر کن زوی ^۷	هر چه مایه صفا بدان ده روی
خواندن علم و کار نا کردن ^۸	حجت ایزدست در گردن
از چه؟ از عشوه و قفا خوردن ^۹	کرده ای همچو گوز بُن گردن
عشوه تن پر کند و لیک از باد ^{۱۰}	مخر آن عشوه کاندین بنیاد
ریسمانی شوی به یک سوزن ^{۱۱}	مشک پر بادی از سر و دل و تن

۵- جاهل از مال و جاه که حاصل علم مادی است سود می جوید و از ثواب اخروی به بهره دنیاوی قانع می شود.

۶- دلیل: راهنما. یعنی علم ترا به نعمت و آرامش رهنمون می شود.

۷- مضمون بیت برگرفته از مثل عربی «خذ ما صفا و دع ما کدر» است.

۸- عالم بی عمل نزد خدا مسؤول است.

۹- عشوه: نیرنگ و فریب. قفا خوردن: پس گردنی خوردن. می گوید: گردنت را از چه کلفت کرده ای؟ از نیرنگ و فریب خواری، یعنی فریب علم خود را خورده ای، علم شیطانی ترا گول زده است.

۱۰- فریب علم را مخور که ترا پر از باد غرور می کند.

۱۱- سر و دل و تنت پر بادست، سرت از باد غرور - دلت از هوس و تن از فربهی بیک آسیب همچو ریسمان باریک خواهی شد.

کس گرفتار باد عشوه مباد	در جهان خراب بی فریاد
تا بدانی تو فربهی زآماس ^{۱۲}	قبله اول ز قبله بازشناس
چشمها درد و لاف کحالی ^{۱۳}	چند ازین در نفاق و محتالی
اجلش زیرام غیلانست ^{۱۴}	هر که مغرور بانگ غولانست
آن چنان باش تا چنین گردی	پاک شو تا ز اهل دین گردی
پیل فربه بود ضعیف آواز ^{۱۵}	رهروان را ز نطق نبود ساز
و آنکه نادان حقیر و حیرانست ^{۱۶}	علمدان کدخدای دو جهانست
همه رفتند و زین هوس رستند ^{۱۷}	حکما بار جمله بر بستند
ای نه هشیار، چون چنین مستی!	تو گل و دل درین جهان بستی
علم خوان شوخ و نرگدا آمد	علم دان خاصه خدا آمد
جهل ازین علم تو بسی بهتر	علم خواندی نگشتی اهل هنر

۱۲- قبله به ضم اول: بوسه و قبله کمرکعبه که در نماز بدان رو کنند. آماس ورم اعضا که با درد همراه است. می گوید: باید تو حقیقت را از مجاز فرق بگذاری. قبله و قبله تجنیس خط است.

۱۳- تاکی دچار نفاق و حيله گری هستی تو لاف چشم پزشکی می زنی و حال اینکه چشمهای خودت درد می کند. یعنی از رشد و هدایت می گویی و خود گمراهی.

۱۴- ام غیلان درختی خاردار به فارسی مغیلان گویند. بین غولان و غیلان تجنیس شبه اشتقاق است. معنی: هر که فریب غول بیابانی را بخورد بیابان مرگ می شود غولان علمای مغرور دنیا و گمراه کننده اند با ایهام به افسانه غول بیابانی و فریب مسافر.

۱۵- ساز و برگ راهروان عمل است نه سخن. مصراع دوم تمثیل است.

۱۶- علمدان در مقابل علم خوان عالم با عمل است که دلش به نور حق روشن شده. کدخدای دو جهان برگرفته است از حدیث «العلماء امناء الله علی خلقه» (تعلیقات ۴۴۸)

۱۷- حکما: حکمای الهی و محققین که دست از تعلقات شسته اند.

عالم علم عالمیست فراخ	بخ یخ آنرا که شد درو گستاخ ^{۱۸}
عالم علم عالمیست شگرف	نیست این خطّه خطّه خط و حرف ^{۱۹}
چون ترا علم دل بمیراند	که ترا خود بآدمی خواند؟
علم خوان گرت ز آدمست رگی	ز آنکه شد خاص شه بعلم سگی ^{۲۰}
از صفات سگی تهی کن رگ	ورنه در رستخیز خیزی سگ ^{۲۱}
علم دین بام گلشن جانست	نردبان عقل و حس انسانست ^{۲۲}
از پی دوست را و دشمن را	علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن	دانش جان به از توانش تن ^{۲۳}
هر که شد جان ز علمش آسوده	بوده دانست و دید نابوده ^{۲۴}

۱۸- معنی مصراع دوم: خوش بحال کسی که جسارت و جرأت سیر در عالم علم را

دارد.

۱۹- عالم علم عیان را می گوید که کشف و شهود است نه خبر و نقل

۲۰- اشاره به سگ اصحاب کهف دارد که به اذن خدا بسخن آمد و گفت مرا از خود

مرانید که همان خدایی را می طلبم که شما می جوئید. (تعلیقات ۱۲۰)

۲۱- مصراع دوم اشاره است به حدیث «قال النبی یموت الرجل علی ما عاش علیه و

یحشر علی ما مات علیه» (تعلیقات ۵۰۵)

۲۲- با نردبان حس و عقل انسانی می توان علم دین را دریافت و برین بام بلند برآمد.

۲۳- دانش جان: علم معنی و عرفان است می گوید: توان معنوی بهتر از توان مادی

است.

۲۴- عالم شناسای باطن و عاقبت کار است و ازینروست که قدرت رهبری و راهنمایی

دارد و می تواند توجه مردم را از دنیا متوجه آخرت و حق و حقیقت کند در بیت های بعد

تمثیلی بکار می برد و دنیا دار را به گل خوار مثل می زند که در طلب لذت زودگذر رنج

بیماری را بجان می خرد و هدیه شیطان را می پذیرد در صورتی که اگر عالمی پا در میان

بگذارد مرد گل خواره را از وخامت حال با خبر و لذت گل را بر دل او سرد می کند.

جان عالم بود مآلی بین	دیده جاهلست حالی بین
زآنکه نا زیرکان و طراران	گیل فرستند سوی گیل خواران ^{۲۵}
باز عالم چو بیندش با گیل	سردگرداندش گیل اندر دل
لذت گیل به دلش سرد کند	دلش از گیل به حیلہ فرد کند
علم نر آمد و عمل ماده	دین و دولت بدین دو آماده ^{۲۶}
عالمان خود کمند در عالم	باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود	زعفران سای یاوه گوی بود ^{۲۷}
شادی دل شرابخوار خورد	انسده دل شرابدار برد
چند پرسیم چون گرانجانان	که عمل نیست با سخندانان
مرد را زه زحال برخیزد	حال باید که قال برخیزد ^{۲۸}
از سخنگوی قال پرس نه حال	از زرهگر زره طلب نه جوال ^{۲۹}

۲۵- نا زیرکان و طراران: شیاطین اند و شیطان اگر زیرک بود آدم را سجده می کرد و رجیم نمی شد. این شیطان و فرزندانش برای گمراه کردن آدم و اولاد او پیوسته درکارند. گیل خواری: خوردن نوعی خاک است که بعضی بدان مبتلا هستند و عمل مذمومی است. اینجا تعلق بدنیا که عالم خاک است به گیل خواری تعبیر شده است که وسوسه شیطان است و کار عالم نشان دادن مفاسد جهان خاک و منصرف کردن مردم از لذت های آنست.

۲۶- دین و دولت با علم و عمل بدست می آید.

۲۷- تازه روی: خندان. خاصیت زعفران ایجاد شادی و خنده است. زعفران خوار در مقام عالم اهل کارست و زعفران سای بجای عالم بی عمل.

۲۸- زه: بند و قید است. بیت بیان برتری حال بر قال است: آنکه حال دارد بندها را گسسته است و تا حال نیاید قال بر نمی خیزد، رفتن این موقوف به آمدن آنست.

۲۹- از عالم بی عمل سخن بخواه نه حال، کاری که زره ساز می کند و رای صنعت کسی است که جوال می بافت (زرهگر تمثیل اهل حال است و جوال باف تمثیل اهل قال).

زاد این راه عجز و خاموشیست	قوت و قوت مرد کم کوشیست ^{۳۰}
رهروان را چو درد راهبرست	آنکه را درد نیست کم زخرست
هر کرا درد راهبر نبود	مرد را ز آن جهان خبر نبود
مرد را درد عشق راهبرست	آتش عشق مونس جگرست
علم را چون تو خوانی از بازیش،	آلت جاه و ساز ره سازیش ^{۳۱}
باز اگر علم مر ترا خواند	بسر بُراق بقات بنشاند
مکن از ظنّ بسوی علم شتاب	ز آنکه در ظنّ بود خطا و صواب ^{۳۲}
جان بی علم بی نوا باشد	مرغ بی برگ بی نوا باشد ^{۳۳}
جان دانا نوازند در مرگ	همچو بلبل نوازند بر برگ ^{۳۴}
علم کز بهر دین و داد بود	آتش و آب و خاک و باد بود ^{۳۵}
علم جویی که در تباهی بود	روی او چون در آب، ماهی بود ^{۳۶}

۳۰- مرد باید سلب قدرت و اختیار کند و کوشش را کنار بگذارد و رهبری را بدست درد طلب بسپارد.

۳۱- علم را اگر تواز سر بازی و هوس بخوانی و نه قریهٔ الی الله و آنرا وسیلهٔ جلب جاه و اسباب دنیوی خواهی کرد. اما اگر علم ترا بخواند یعنی عنایت الهی یار شود تو بوسیله او به حق باقی می شوی و بر مرکب بقامی نشینی. (شین بازیش ضمیر مفعولی است تو خوانیش از بازی)

۳۲- ظن را بجای علم مگیر که در آن احتمال صدق و کذب است.

۳۳- نوا در مصراع اول برگ و ساز است و در مصراع دوم نغمه و آواز. تجنیس تام است.

۳۴- جان دانا وقت مردن مسرورست زیرا به ملاقات خدا می رود.

۳۵- علم که در خدمت دین و دادگستری باشد صاحب نفوذ و حیات بخش و افتاده و مقتدرست به تعبیر دیگر واجد صفات چهار عنصرست.

۳۶- عالمی که علم را صرف تباهی و فساد کند رو سیاه است، همچنانکه انواع ماهیان در آب رنگشان متفاوت از آبست و سیاه به نظر میرسند. (نفس علم روشن است مثل آب).

علم کز بهر باغ و راغ بود	همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی	حاصلش رنج دان و بد روزی
زآنکه جان آفرین چو جان نبود	علم خوان همچو علم دان نبود ^{۳۷}
نیک خواند و لیک بدگردد	ره بُرد لیک گرد خود گردد ^{۳۸}
نزپی کار داشت علم ابلیس	داشت بهر تکبر و تلبیس ^{۳۹}
قدر دین تو دیو به داند	که دهد عشوه دینت بستاند ^{۴۰}
تو زابلیس کم تری ای خر	زآنکه تو دین فروشی او دین خر ^{۴۱}
چون تو در دام او برآویزی	از خدای و رسول بگریزی
هر کرامت کرد گفتارش	تا ابد کس ندید هشیارش ^{۴۲}
آن کسی از خدای برنخورد	که حدیث و حدث یکی شمرد
علم در مزبله فرو ناید	که قدم با حدث نکو ناید ^{۴۳}

۳۷ و ۳۸- از آنرو که میان خدا و جان تفاوت است علمدان هم با علم خوان فرو دارد. او صفای علم را مبدل به کدورت می‌کند و چون از خود بدر نیامده و محور او نفس است دایره وار گرد خویش می‌گردد. و بجایی راه نمی‌برد.

۳۹- ابلیس از همه فرشتگان عالم تر بود، امر الهی را اطاعت نکرد و راه کبر در پیش گرفت. (ابی و استکبر و کان من الکافرین ۲/۳۴) پس علمش به کار او نیامد و صرف تکبر و اغواگری شد.

۴۰- عشوه دادن: فریب دادن

۴۱- دین فروشی با یای خطاب خوانده شود.

۴۲- گفتارش: مرجع ضمیر شیطانست.

۴۳- باید پاک باشی تا علم در دلت فرود آید که او از عالم پاک است و با ناپاک جمع

نشود.

شبلی آنکه که شد درین ره صید بود روزی به نزد پیر، جنید^{۴۴}
 دیده‌ها کرده بر دورخ چو دو جوی یا مرادی و یا مرادی گوی
 پیر گفتش خموش باش خموش بر ره او برو، سخن مفروش^{۴۵}
 بر در او سخن فروشی نیست در رهش بهتر از خموشی نیست
 بگذر از قال و حال پیش‌آور قال قیدست زو سبک بگذر
 آن کسانی که بسته‌اند برگزیده زقیل و از قالند
 در مناجات بی زبانان آی هر چه خواهی بگو و لب مگشای^{۴۶}
 بگذر از قال و گفته‌های محال ذره‌ای صدق بهتر از صد قال
 گر مراد تو اوست خود داند پس اگر نیست اینست نستاند
 از هوس گفت رخ بدعوی نه چون جرس بانگ و هیچ معنی نه^{۴۷}

۴۴- شبلی: نامش ابوبکر و اصلش از خراسان است شاگرد جنید و حسین بن منصور
 حلاج بود در ۳۳۴ درگذشت و در بغداد بخاک رفت. جنید: نامش ابوالقاسم و بغدادی
 است هر چند اصلش از نهاوندست در ۲۹۹ درگذشت. در کتاب کشف المحجوب این
 داستان چنین است: «و از شبلی رضی الله عنه می‌آید که اندر مجلس جنید (ره) بر پای
 خاست و با آواز بلند گفت یا مرادی و اشارت بحق کرد. جنید گفت: یا بابکر اگر مراد حق
 است این اشارت چرا کردی که وی ازین مستغنی است و اگر مراد نه حق است خلاف
 چرا گفتی که حق بقول تو علیم است. شبلی برگفته استغفار کرد» (تعلیقات ۴۵۲).

۴۵- براه خدا رو و از سخن فروشی (به سخن خود را عَلم کردن) دور باش.

۴۷- گفته محال: سخن دروغ. گفت رخ بدعوی نه: گفتار مدعی (گفت مرخم گفته یا
 گفتار و رخ بدعوی نه صفت ترکیبی نشسته بجای موصوف است) معنی: سخن مدعی که از
 سر هوس می‌رود همچون بانگ جرس است که مغز ندارد.

از مقلّد مجوی راه صواب نردبان پایه کی بود مهتاب^{۴۸}
هر که از علم صدق جست ببرد هر که از وی دها گزید بمرد^{۴۹}
شبلی از پیر روزگار جنید کرد نیکو سؤالی از پس صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبا چیست مرد این راه زین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم تا بگویم ترا ز سرّ قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت و آنچه او گفت یک یک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله چونکه بنوشت، شد سخن کوتاه^{۵۰}
گفت دیگر چه؟ پیر گفت جز این خود همین است کردم تلقین
علم‌ها جمله زیر این کلمه‌ست هست صورت یکی ولیک همه‌ست^{۵۱}
علم جمله جهان جزین مشناس بشنو فرق فربهی ز آماس
این بدان و زقیل و قال گریز جمله اینست و زان دگر پرهیز

۴۸- مقلّد: کسی است که تکلف می‌کند و حال را بخود می‌بندد، مصراع دوم اشاره به داستان آن دزد کلّیل و دمنه دارد که صاحبخانه فریش داد و مهتاب را همچون نردبان پنداشت و از بام بزیر افتاد (کلّیل ۴۹).

۴۹- دها: زیرکی همراه با شیطنت.

۵۰- رک به حاشیه شملو/ ۱ ذیل تعریف علم.

۵۱- به اندازه موجودات عالم از ملکوتی و جبروتی و لاهوتی و سفلی و علوی اسمای الهی موجود است چهار اسم است که جامع همه اسماء است و آنها را امتهات اسماء گویند و عبارتند از: اول، آخر، ظاهر و باطن. اول مظهر ابدیت، ظاهر مظهر ظهور و باطن مظهر بطون (خفا) است و الله و رحمن جامع این چهار است (فرهنگ مصطلحات عرفا).

رهروانی که چشم سردارند دیده بر پشت راهبر دارند^{۵۲}
 روی در خلق مقتدا، نه رو است که نه راه خدای راه هواست^{۵۳}

در ذکر عشق^۱

دلبَر جان ربائی عشق آمد سر بُر و سر نمائی عشق آمد^۲

۵۲- سالکانی که چشم دلشان باز نشده به کمک راهنما نیازمندند. غرض بیان دشواری تقلید و هشدار به سالک است که بدانند مقتدای ریاکار در صدد جلب مرید و پیروی هوای دل خویش است.

۵۳- پیشوای روی در خلق (مردم فریب، مردم ربا) راهبر نیست زیرا که او از هوای دل خود تبعیت می‌کند و ریاست طلب است.

۱- عشق: «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد - عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد. طفیل هستی عشقند آدمی و پری». آسمانها و زمین مخلوق عشقند. خدا آینه‌ای می‌خواست که جمال خود را مشاهده کند هستی را هست کرد و در آن نگریست خود را در کسوت معشوق ملاحظه کرد. و گویند: «سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، در خزائن بگشود، گنج عشق بر عالم پاشید و رنه عالم با بود و نبود خود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده «کان الله و لم یکن معه شیء» (فرهنگ اصطلاحات عرفانی) عشق حقیقی الفت رحمانی و الهام شوقی است «والعشق شبکه الحق» عشق حقیقی عشق بقاء محبوب حقیقی است.

۲- سر بر و سر نمای: هر دو صفت عشق است. عشق خونریزست بقول شیخ اجل «عاشقان کشتگان معشوقند - بر نیاید ز کشتگان آواز» او حتما در سرودن این بیت به شعر حدیقه متوجه بوده است. سرنما: عشق از آنجا که نردبان ترقی است عاشق را که در پای معشوق جان باخته و سر انداخته سرنما و سرور و برتر می‌کند.

عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غماز ^۳
خیز و بنمای عشق را قامت	که مؤذن بگفت قد قامت ^۴
عشق هیچ آفریده را نبود	عاشقی جز رسیده را نبود ^۵
آب آتش فروز، عشق آمد	آتش آب سوز، عشق آمد ^۶
عشق بی چار میخ تن باشد	مرغ دانا قفس شکن باشد ^۷
جان که دور از یگانگی باشد	دان که چون مرغ خانگی باشد ^۸
کش سوی علو خود سفر نبود	پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد	قوتش آنکه گرد خانه پرد

۳- سر علامت هستی و تعین است و وصال آنکه میسر شود که عاشق نمانده باشد. سر بریده وصف عاشق جان باخته است و عشق راز خود را بچنین عاشقی باز می گوید «عشق مردم خوارست، او مرد می بخورد و هیچ باقی نگذارد. سوانح ۱۷۸»

۴- وصف نماز عشق است و در نماز عشق وضو بخون می گیرند. همچنانکه حلاج کرد.

۵- عشق همان معرفت خدای است که از بین آفریدگان تنها مخصوص انسان است و آنهم انسان کامل و بنهایت رسیده «بدانکه طلب خدای در هیچ فردی از افراد موجودات نیست. طلب خدای در انسان است و معرفت خدای نیز خاصه آنان است از جهت اینکه آدمی چون بنهایت می رسد عالم عادل می شود و معرفت خدای نباشد الا در عالم عادل. نقل با تصرف از کشف الحقایق ص ۱۴۵».

۶- کار عشق معجزه و خرق عادت است. آبی است آتش فروز و آتشی است آب سوز.

۷- چار میخ تن: کنایه است از چهار مزاج که تن قائم بدانست. مرغ دانا: نفس ناطقه

۸- جان که از اصل و مبداء خود بریده باشد همچون مرغ خانگی است که از پرواز باز مانده و همتش مصروف زندگی حیوانی و خورد و خوراک است.

از بسلاها و زشتی و تبهی ^۹	ببنده عشق باش تا برهی
مرد کشتی چه مرد در باشد	ببنده عشق جان حرّ باشد
قعر دریاست جای طالب در ^{۱۰}	سرکشتی ز آرزو دان پر
چون بدریا رسی قدم سرکن ^{۱۱}	عزم خشکی بر اسب و بر خر کن
جان و سر دان همیشه پای افزار	مرد در جوی را بدریا بار
عاشقان را چه کار با مقصود؟ ^{۱۲}	نیست در عشق حظّ خود موجود
عاشق از کام خود بری باشد	عشق و مقصود کافری باشد
هست خود پاک و پاک خواهد کار	کردگار لطیف و خالق بار
عالم پاک پاک کبازی راست	خطّه خاک لهو و بازی راست
عشق و مقصود خویش بیهده است ^{۱۳}	بیخودان را ز عشق فایده است
تو برآنی که چون بری دستار	عاشقان سرنهند در شب تار
که همی مرد و خوش همی خندید ^{۱۴}	عاشقی را یکی فسرده بدید

۹- عشق نجات دهنده است، «غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد».

۱۰- کشتی: مجاز است ذکر محل و اراده حال. سرکشتی نشین پر از آرزوست او اهل

جانبازی نیست و از خطر پروا دارد از او صید مروارید نمی آید.

۱۱- سر را قدم کردن: حکایت از غوطه در آب زدن می کند و ایهام به زیر پا گذاشتن

جان هم دارد بیت بعد مؤید این معنی است که پای افزار مرد در جوی جان و سر اوست.

۱۲- حظّ و نصیب در عشق نیست چرا که بحکم «یجهم و یجبونه ۵/۵۵۴» نخستین

ککش از جانب خداست و قداست و پاکی و بی نیازی او از حظ و نصیب بر کنارست.

۱۳- مستان عشق بهره شان خود عشق است و نه چیز دیگر پس کام و مقصود خویش

در عشق جستن عین کافری است.

۱۴- فسرده صفت عاشق نیست که عاشق گرم و تافته است فسرده صفت کسی است

که بویی از عشق و معنی به دلش نرسیده است. افسرده دلی عاشقی را دید که جان می کند و

می خندید.

گفت کا آخر بوقت جان دادن خنده آت از چیست وین خوش استادن؟
 گفت خوبان چو پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند^{۱۵}
 عشق را رهنمای و ره نبود در طریقت سر و کله نبود^{۱۶}
 عشق و معشوق اختیاری نیست عشق ز انسان که تو شماری نیست^{۱۷}
 ✕

در صفت عشق

کس نداده نشان ز جوهر عشق هیچ کس نانشسته همبر عشق^۱
 نقد عشق از سرای ارواحست نه ز اشخاص و شکل و اشباحست^۲

۱۵- عاشق در مقام فنا به ملاقات معشوق می‌رود پس باید بخندد و شادمان باشد.

۱۶- طریقت: مقابل شریعت راه و رسم عاشقی که منجر به فناى عاشق و وصول به معشوق می‌شود. در این طریق پروای جان و مقام نیست.

۱۷- «عشق جبری است که در او هیچ کسب را راه نیست بهیچ سبیل، لاجرم احکام او همه جبرست. بلای عاشق در پندار اختیارست، اگر آن پندار نباشد کار او آسانتر می‌شود. نقل با تصرف از سوانح غزالی ص ۱۹۸»

۱- «حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید؛ اما دل محل صفات اوست و او خود در مُتَجَبِّ عَزَّ خود متمیزست کس ذات و صفات او چه داند! سوانح ۱۷۸»

۲- نقد عشق: گوهر عشق است که در صدف جان روی خود پوشیده و جان جوهری مجرد است بدون تعین و شکل. امام غزالی گوید «روح از عدم بوجود آمد بر سر حد وجود عشق منتظر مرکب روح بود. سوانح ۱۵۵»

راه نایافتن بیافتن است عشق بی خویشتن شتافتن است^۳
 هر چه آن نقش دور گردونست از سرا ضرب عشق بیرونست^۴
 عشق برتر ز عقل و از جانست لی مع الله وقت مردانست^۵
 عقل مردیست خواجگی آموز عشق دردیست پادشاهی سوز
 طفل را بار عشق پیر کند پشه را عشق باشه گیر کند^۶
 دل خریدار نیست جز غم را آن بنشنیده ای که آدم را^۷

۳- دست شناخت هرگز به گوهر عشق نمیرسد غزالی گوید «عقول را دیده بر بسته اند
 از ادراک ماهیت و حقیقت روح و روح صدف عشق است پس چون به صدف علم را راه
 نیست بجوهر مکنون که در آن صدف است چگونگی راه بُود. سوانح ص ۱۹۹»

۴- سراضرب: سراپرده، محدوده

۵- رتبه عشق برتر از آنست که به قوت عقل و فهم پیرامون سراپرده جلال او توان
 گشت و یا بدیده کشف و عیان به جمال حقیقت او نظر توان کرد. عراقی گوید: «سرشت
 گوهر عشق در ازل بوده است در آن عالم جان و عقل را راه نبوده است. عیبالعاشقین
 /۱۴۴/ لی مع الله اشاره به این حدیث است «لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب او
 نبی مرسل. مرا با خداوند وقتی است که نمی گنجد در آن نه فرشته مقرب و نه نبی مرسل.
 تعلیقات ۴۵۷» معنی بیت: لی مع الله در شان عشق است که در خلوت او با خدای هیچ کس
 نمی گنجد.

۶- باشه: نوعی است از باز شکاری.

۷- دل: محل صفات عشق دل است غزالی گوید «حقیقت عشق جز بر مرکب جان
 سوار نیاید اما دل محل صفات اوست سوانح ۱۷۹» و باز همو گوید «بدانکه هر چیزی را
 کاری است از اعضای آدمی تا آن نبود او بیکار بود، دیده را کار دیدن است و گوش را
 شنیدن. و کار دل عشق است تا عشق نبود بیکار بود، چون عاشقی آمد او را نیز بکار خود
 فراهم دید پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده اند و هیچ چیز دیگر ندادند،
 آن اشگها که به روی دیده فرستد طلایه طلب است تا از معشوق چه خبر است. سوانح

«۱۸۵»

عزّ علمش سوی جنان آورد	ذَلّ عشقش به خاکدان آورد؟ ^۸
چون ره علم رفت سلطان شد	چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق	عشق جانش ندا شنید از حق ^۹
ای که ذات چو عقل فرزانه ست	عشق مگذار کو هم از خانه ست ^{۱۰}
زیرکی دیو و عاشقی آدم	این بمان تا بدان رسی در دم ^{۱۱}
مرد را عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود	علّت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منا	آمد اندر جهان جان تنها ^{۱۲}

۸- عزّت علم که بآدم دادند بهشت ارزانش شد و ذلت عشق به زمینش فرستاد. چون خدا اسماء را به آدم آموخت فرشتگان را امر به سجده او کرد «عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ ۲۹/۲. و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم ۳۲/۲» وقتی میوه ممنوع را خورد (عرفا از این میوه به عشق تعبیر کرده اند) «فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتهما ۷/۲۱» عورتشان پیدا شد.

۹- سرآمد لطف های الهی به آدم همان ندای عشقی بود که بگوش جان آنرا دریافت.

۱۰- ای که ذات عین عقل است عشق را در یاب که مختص به آدم و فرزندان اوست.

۱۱- زیرکی شیطان را کنار بگذار و عاشقی پیشه کن تا بعشق برسی.

۱۲- «قلنا اهبطوا منها جميعاً فإما ياتينكم منى هدى فمن تبع هداى فلا خوف عليهم و

لا هم يحزنون ۲/۳۶» گفتیم فرو روید همگان بهم - آدم و حوا و ابلیس و مار - پس اگر

بشما آید هداى من هر که از آن تبعیت کرد خوف و حزنى بر ایشان نیست. کشف الاسرار

۱۶۱. تنها آدم مخصوص به عشق بود.

عقل عزم احاطت وی کرد غیرت عشق پای او پی کرد^{۱۳}
 در ره عشق ما همه طفلیم عاشقان صافی اند و ما ثفلیم
 بالغ عقلها بسی یابی بالغ عشق کم کسی یابی
 عشق را جان بلعجب داند زآنکه تفسیر شهد لب داند^{۱۴}
 صورت عشق پوست باشد پوست عشق بی عین و شین وقاف نکوست^{۱۵}
 در ره عاشقی سلامت نیست اضطرابست و استقامت نیست^{۱۶}
 بر تو چون صبح عشق برتابد نه تو کس را نه کس ترا یابد^{۱۷}
 چون بترسی همی زمردن خویش عاشقی باش تا نمیری بیش^{۱۸}

۱۳- وقتی آدم خلق شد عقل می خواست او را در انحصار خود بگیرد که عزت عشق نگذاشت «متقاضی عشق بدر سینه آدم آمد که یا آدم جمال معنی کشف کردند و توبه نعمت دارالسلام بماندی. آدم جمالی دید بی نهایت که جمال بهشت در جنب آن ناچیز بود همت بزرگ وی دامن وی گرفت که اگر عشق خواهی باخت برین درگه باید باخت: گر لابد جان بعشق خواهی پرورد - باری غم عشق چون تویی باید خورد. فرمان آمد که یا آدم اکنون که قدم در کوی عشق نهادی از بهشت بیرون شو که این سرای راحتست و عاشقان درد را با سلامت دارالسلام چه کار؟ همواره حلق عاشقان در حلقه دام بلا باد. کشف الاسرار ج ۱ ص ۱۶۲»

۱۴- از جان باید سراغ عشق را گرفت. بلعجب صفت جانست و یا صفت عاشق «حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید سوانح ص ۱۷۸ روح از عدم بوجود آمد در سر حد وجود عشق منتظر مرکب روح بود. سوانح ص ۱۵۵»

۱۵- عشق بی اسم و رسم و صورت نکوست.

۱۶- در عشق اصل رنج است و راحت عاریت است «و نشان کمال عشق است که معشوق بلای عاشق گردد سوانح ص ۱۹۰»

۱۷ و ۱۸- سلطنت عشق وقتی بر تو چیره شد دیگر تو نیستی. اگر از مرگ می ترسی رعیت سلطان عشق شو تا از خودی خود بمیری و به او زنده و پاینده شوی.

هر که از عشق زنده گشت نمرد ^{۱۹}	که اجل جان زندگان را برد
ملک الموت مرگ باشد عشق ^{۲۰}	آتش بار و برگ باشد عشق
کی بت عشق را شمن باشد؟ ^{۲۱}	هر که در بند خویشتن باشد
نوحه گر عاشق از درون دارد ^{۲۲}	گر چه بیرون طرب فزون دارد
مرغ دولت بُریده پر باشد ^{۲۳}	مرد عاشق کبود بر باشد
ور همی عشق بایدت جان کن	گر همی لعل بایدت کان کن
همه در جنب عشق دانی چیست؟	عقل و نفس و طبیعت از پی زیست
طبع گردی و عشق فراشی ^{۲۴}	نفس نقشی و عقل نقّاشی

۱۹- فنای در عشق موجب بقاست. «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق». این سخن را از زبان جامی در اشعة اللمعات بشنوید «محبوب چون خواهد که محب را از حضيض بُعد و نقصان برکشد و بذوره قرب و کمال رساند نخست هر لباسی از احوال اوصاف از هر عالمی از عوالم اعیان و ارواح و مثال و حس که با او همراه شده باشد از و برکشد و بَدَلِ آن خلعتِ صفات خودش در او پوشد پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند. نقل با تصرف از اشعه اللمعات ص ۱۴۷».

۲۰- بار و برگ: کنایه است از تعینات بشری.

۲۱- شمن: بت پرست. آنکه در بند خودست پرستنده معشوق نیست.

۲۲- عاشق در همه جا غمگین است زیرا دلی نوحه گر با اوست.

۲۳- عاشق مبتلا و گرفتارست و مرغی است پر شکسته و در قفس عشق بسته.

۲۴- عقل را از جهت فاعلیت به نقاش و نفس را که منفعل است به نقش مانند کرده است. طبع که از عالم خلق است و حاصل ترکیب‌های عنصری است به گرد تعبیر شده است و عشق که زائل کننده این گرداست به فراش.

عقل چون نقش بست نفس سترد عشق چون روی داد طبع بمرد^{۲۵}
 خلق را تا ز عشق معزولست جُستن و جُستن این دو مشغولست^{۲۶}

ذکر معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتارست معنی عقل و عشق کردارست
 عشق را بیخودی صفت باشد عشق را خون دل صلت باشد
 هر کرا عشق چهره بنماید دل و جاناش بجمله بر باید

۲۵- نفس: نفس اماره است که با وجود عقل از بین می‌رود.

۲۶- جستن و جستن: اولی به ضم و دوم به فتح. یعنی مردم تا معزول از عشقند و عشق ندارند طلب عشق و رهایی از تعلقات برای آنها میسر نیست و اشتغال باین دو برایشان بی نتیجه است بدین جهت که عشق خود باید به دستگیری انسان بیاید. غزالی می‌گوید: «عشق جبری است که در او هیچ کسب راه نیست. سوانح ص ۱۹۸» و باز گوید: «خاصیت آدمی این نه بس است که محبوبیش پیش از محبتی بود! «یحبه‌م» چندان نزل افکنده بود آن گدا را پیش از آمدن او که الی ابد الا باد نوش می‌کنند هنوز باقی بود. سوانح ۱۶۳» یحبه‌م اشاره است به «یحبه‌م و یحیونه ۵/۵۴».

کس نیاید بعشق بر پیروز عشق عنقای مُغربست امروز^۱
 عشق را کیستی نگویی تو؟ بر در عاشقی چه پویی تو؟
 عاشقی کار شیر مردانست نه بدعویت بل به برهائست
 هر که را سر به از کلاه بود بر سر او کله گناه بود^۲
 کانکه در عشق شمع ره باشد همچو شمع آتشین کله باشد
 کودکی رو زدیو چشم بپوش طفل راهی تو شو زخود خاموش^۳
 دست چپ را زدست راست بدان تا ز تقلید نشمری ایمان^۴
 عشق مردان بود براه نیاز عشق تو هست سوی نان و پیاز
 عشق چون شمع زنده خواهد مرد دیده و دل سپید و طلعت زرده
 آن چنانی زعشق و طبع و مزین که نسنجی بچشم عاقل هیچ

۱- عنقای مُغرب، مغرب به صیغه اسم فاعل صفت: عنقای غروب کننده و پنهان شونده زیرا که عنقا یا سیمرغ حقیقت خارجی ندارد.

۲- کلاه نشانه اعتبار و اهمیت دنیوی است از طرف دیگر نگهبان و محافظ سرست اما سری که شور و عشق الهی دارد نباید زیر کلاه پنهان شود او همچون شمع فروزنده تاریکی‌ها و راهنمای راهروان است باید شمع سان بسوزد و پیش پای دیگران را روشن کند.

۳- دیو: شیطان.

۴- تمیز و تشخیص پیداکن تا ایمانت تقلیدی نباشد.

۵- شمع زنده: شمع روشن.

کی در آیی بچشم اهل خرد! تو فروشی نفاق و نفس خُرد^۶
 تا تو او را فروشی این سلعت او بهر دم نوت دهد خلعت^۷
 سلعتش ساعتی است با تو و بس خلعتش دام و درد و بند و قفس
 گر ازین دام و بند او برهی کفش بیرون کنی کله بنهی^۸

در عشق مجازی

در بهشت ارنه اکل و شربستی کی ترا زی نماز قریستی
 منبلی گفت بر درش قائم زآن شدستم، که اکلها دائم^۱

۶- تو در نظر خردمند نمی آیی زیرا منافقی و نفس تو آن نفاق را طالب است.

۷- سلعت به کسر اول: متاع و کالا.. مادامی که تو کالای نفاق به نفس بفروشی می خرد و ترا خلعتی می دهد خلعتی که سراسر رنج و بند و گرفتاری است.

۸- اگر از دام نفس برهی به آرامش خواهی رسید (کفش از پا در آوردن و کلاه نهادن کنایه از تمام شدن سفر و رسیدن به مقصدست)

۱- منبل به فتح اول و سوم: بیکار، کاهل. اکلها دائم: اشاره است به آیه «مثل الجنة التي وعِدَ للمتقون تجرى من تحتها الانهار اكلها دائم ۱۳/۳۵» مثل بهشتی که نوید داده شدند پرهیزگاران را روانست از زیرش نهرها و خوراکیش همیشگی است.

دوستان زو همه لقا خواهند	در دعا زو همه رضا خواهند ^۲
تو زوی روز عرض نان خواهی	می و شیر و عسل روان خواهی
حظّ دنیای جفت رنج و تعب	هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا	وعده دادست مر ترا فردا ^۳
تو چو در بند و قید هر هفتی	بدرش ز آن سبب همی رفتی ^۴
گرنه ادیت وعده این هر هفت	زود پیدا شدی ترا آگفت ^۵
نه و را بنده ای نه در بندی	از در گریه ای چرا خندی!
خویشتن بین بوی چو دیو مدام	تا بوی زیر چرخ آینه فام ^۶
تا بزیر زمانه کهنست	نفس در آرزو مراغه زنت ^۷

۲- اولیا و عارفان بجای بهشت رضای او را طالبند. «الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است (خواجه عبدالله انصاری)

۵- آگفت به فتح دوم: آفت. معنی: اگر خدا وعده این هفت را برای آخرت نمی داد تو او را عبادت نمی کردی.

۶- دیو شیطان است و خویشتن بینی شیطان همان تکبری بود که آدم را سجده نکرد. تا در این جهانی پیوسته مثل شیطان خودبین هستی.

۷- مراغه زدن: غلتیدن در خاک و اینجا غلتیدن مطلق. تا انسان حیات دارد آرزو هم دارد.

در معنی دل و جان و مراتب آن

باطن تو دل تو دان بدرست	هر چه جز باطن تو باطل تست
دل که بر نفس مهتری یابد	بر همه سروران سری یابد ^۱
نه چنان دل که از پی دنیی	بفروشد به اندکی عقبی
اصلِ حرص و نیاز دل نبود	مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست	نه دلست آن، که هست پارهٔ گوشت
بد شود تن چو دل تباه بود	ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
چون سر ظلم و جور دارد شاه	برگشاید بظلم دست سپاه
ستم اندر جهان ز آب و گاست	این همه ظلمها ز کبر دلست ^۲
گر دلت نیستی به صورت زاغ	همه طاووس گیردی چو چراغ ^۳
زان همه کارهات بی نورست	کنز تو تا نور راه بس دورست
با چنین دل سفر سقر باشد	سفله از گرگ و سگ بتر باشد ^۴
سگ پیوسنده گرگ درنده ست	سفله سالوس و لوس خر بنده ست ^۵

۱- دل مسلط بر نفس اماره بر همه سران سرور است.

۲- کبر دل از نوع کبر ابلیس است که باعث رجم او شد. ظلم و ستم نتیجه رعونت و سرکشی و تعدی دل است.

۳- اگر دلت سیاه نباشد و روشن باشد شکار روحانی می کند.

۴- سفر: سیر و سلوک سقر: دوزخ.

۵- پیوسنده: منتظر، چشم به دست.

پس درین راه توشه از جان ساز نه زدلق و عصا و انبان ساز^۶
 خویشتن در فکن بزورق دین که ازین ره رسی به علیین
 دین ندارد کسی که اندر دل مرورا نیست مغزدل حاصل
 پاره گوشت نام دل کردی دل تحقیق را بحل کردی^۷
 دین زدل خیزد و خرد زدماغ دین چو روز آمد و خرد چو چراغ^۸
 آفتابی ببايد انجم سوز بچراغ تو شب نگرده روز^۹
 آن چنان دل که وقت پیچاپیچ جز خدای اندرو نباشد هیچ
 اینت غبنی که یک رمه جاهل خوانده شکل صنوبری را دل
 این که دل نام کرده ای بمجاز رو به پیش سگان کوی انداز
 دل که بر عقل مهتری دارد نه بشکل صنوبری دارد^{۱۰}

۶- دلق و عصا و انبان ساز و برگ درویش است می گوید: ساز و برگت از دل باید باشد نه از اسباب دنیوی .

۷- دل تحقیق: دل معرفت جو، دل عارف بحل کردن: رها کردن .

۸- معلوم می شود که آنچه سنایی از دل اراده می کند عین اعتقاد و تسلیم و رضاست می گوید دین یعنی خداشناسی نشأت گرفته از دل است و از مقایسه ای که بین دین و خرد کرده است جایگاه دل و بلندی قدر آن در قبال خرد پیدا است.

۹- آفتاب انجم سوز آفتاب عشق است که دل را از همه شغلها پاک می کند و جز عشق که عین معشوق است چیزی در آن نمی گذارد.

۱۰- دلی که مهتر و سرور قلب است ظاهر صنوبری شکل دل نیست بلکه باطن آنست.

دل که با مال و جاه دارد کار	این سگی دان و آن دورا مردار ^{۱۱}
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم	جز شراب مفرح تسلیم ^{۱۲}
ایمن آنگه شوی زمحنت و تاب	که خوری شربتی زیاده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی	چون بخوردی زهر بلا رستی ^{۱۳}
و آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانه رضا سازند
مرد نبود که گرد خود پیوید	مرد راه نجات خود جوید
تا کی! از کنج خانه بیرون آی	از چنین خانه‌ای سوی صحرا
من غلام گزیده مردانم	باد دایم فدایشان جانم

۱۱- مال و جاه مردارست و دلی که خواهان اوست همچون سگ

۱۲- مفرح: به صیغه اسم فاعل: داروی مرکبی که نشاط آور باشد. مفرح تسلیم اضافه
 مشبه به بمشبه. معنی: جز شربت تسلیم چه چیز می‌تواند دل را از رنج و زحمت خلاص
 دهد و قوی کند؟

۱۳- شراب دین را چون بخوری از خواب غفلت بیدار شده و از هر بلا ایمن می‌گردد.

باب ششم در ذکر نفس کلی و احوال آن

اندر آمد چو ماه در شبگیر انعم الله صباح گویان پیر^۱
کند جسمی و ساکن ارکانی تیز چشمی و ره فرا دانی^۲

۱- نفس کلی روح عالم و مدبّر عرش است و صورتی است روحانی که از عقل کل که موجود اول است افاضه می‌شود. اهل ذوق گویند: این عالم از محیط فلک اعلی تا مرکز تحت الثری یک شخص است که او را عالم کبیر خوانند و نفس کلی روان آنست. بعضی گویند نفس کل حضرت محمد (ص) است (فرهنگ اصطلاحات عرفانی). این باب شرح مکاشفه‌ایست که حکیم در اثناى آن نفس کل ملاقات کرده است. تجلی این فرشته در شبگیر حاصل شده.

۲- سنایی در مثنوی سیرالعباد الی المعاد نفس عاقله را این گونه وصف کرده است: پیر مردی لطیف و نورانی - همچو در کافری مسلمانی. شرم روی و لطیف و آهسته - چست و نغز و شگفت و بایسته. زمینی از زمانه خوش روتر - کهنی از بهار نو نوتر. و این اوصاف شبیه چهار وصفی است که اینجا برای نفس کلی برشمرده است. کند جسم: نظیر زمن است و ساکن ارکان نظیر آهسته باین دلیل که جسم او از عناصر عالم ما نیست و تغییر و تبدیل و حرکت در او راه ندارد. این پیر همان است که سهروردی در عقل سرخ وصف می‌کند:

روی چون آفتاب نوراند ود	جامه چون جامه سپهر کبود ^۳
ناگهانی توگفتی آمد بر	آفتابی زحوض نیلوفر ^۴
کیف اصبحت ای پسر خوانده	ای بزندان نفس درمانده ^۵
ای بچاه غرور مانده اسیر	بر تو نفس هواپرست امیر
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست	این هوس خانه است جای تو نیست ^۶
چه افکنی بیهده بساط نشاط	اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت	برکش از تن قبای آدم دوخت ^۷
خویشتن را ازین قفس برهان	بنما از خلیفتی برهان ^۸

فرشته‌ای بر سالک ظاهر می‌شود که وی را تعلیم حکمت می‌دهد و سؤالهای فلسفی و عرفانی وی را درباره صدور کثرت از وحدت و کیفیت نظام آفرینش پاسخ می‌گوید: «رمز و استانه‌های رمزی ص ۲۵۵»

- ۳- جامه پیر کبود است همانطور که جامه پیران و مرشدان طریق سلوک کبود است.
- ۴- روشنی روی پیر که جامه کبود او را احاطه کرده است به آفتاب برآمده از حوض نیلوفری به ملاحظه نیلوفر کبود که بر روی آب پراکنده است) مانند شده است.
- ۵- کیف اصبحت: صبح بخیر. چگونه در صبح داخل شدی.
- ۶- هوس خانه: صفت ترکیبی برای دنیا است.
- ۷- قبای آدم دوخت: صفت مفعولی مرکب مرخم: کنایه از خلعت دنیوی و لباس جسم. قبای بقا: کنایه از روح است که جاودانی است.
- ۸- برهان خلیفه‌اللهی انسان همین است که خود را از قفس دنیا برهاند و سرشت الهی خویش را آشکار سازد اشاره به «و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه

«۲/۳۰»

گفتم ای ایزدت سرشته زنور وی زعکس رخ تو دیو چو حور^۹
 ای زمان از تو عید و آدینه وی زمین از رخ تو آینه^{۱۰}
 صفت برتر از نفس باشد وصف کردن ترا هوس باشد
 بس بدیعی بصورت و پیکر نیست در کل کون چون تو دگر
 از صفت صورت معاینه‌ای زآنکه هم رویی و هم آینه‌ای^{۱۱}
 بس بهی نفس و بس قوی نفسی عقل و جانی، سری، دلی چه کسی؟
 حتماً صورتت که بس خوبی خرما شوکت نه معیوبی
 برتر از جوهری و از عرضی جمله کائنات را عرضی^{۱۲}
 گوهری کز تو قابل قوتست برج خورشید و درج یاقوتست^{۱۳}
 خورده‌ای شربها زدست ملک همچو پیغمبران هنیئاً لک^{۱۴}

۹- مخاطب انسانی می‌گوید: باو گفتم ای آنکه گوهرت از نورست و از انعکاس کثرت

نور تو دیو به حور می‌ماند.

۱۰- ای آنکه زمان و زمین از تو برکت و زینت گرفته است.

۱۱- خطاب به نفس است و بیان تجرد او از هیولی که ماده‌ایست کثیف و کدر،

صورتی ازین قبیل را صور معلقه اصطلاح می‌کنند که مظاهری و محل ظهوری دارند ولی از نظر مادی در آن مظهر مکنون نشده‌اند. محل ظهور صوری ازین قبیل خیال است همچنان که آینه محل ظهور تصویرست اما تصویر درون او جای ندارد.

۱۲- جوهر و عرض دو مقوله از مقولات جهان ماده است و جای نفس در این دو

مقوله نیست.

۱۳- خورشید و یاقوت از تو قوت می‌خورند که این چنین روشن‌اند.

۱۴- سرشت و تربیت تو مثل پیامبران آسمانی است از دست مجردان عالم ملکوت

آنچه نوشیده‌ای گوارایت باد.

چه کنی پیش مُدبری پردرد	در چنین گنج گنج باد آورد؟ ^{۱۵}
این چه جای چو تو جهان بین است؟	گفت خود جایم از جهان این است ^{۱۶}
که عمارت، سرای رنج بود	در خرابی مقام گنج بود
جای گنج است موضع ویران	سگ بود سگ بجای آبادان
تیرگی با عمارتست انباز	نیور گرد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب	ماه و خورشید جز خراب طلب
که بخانه درست در نایند	رخنه یا بند و روی بنمایند
زیرک از زخم دهر خسته بهست	پوست پر مغز خود شکسته بهست ^{۱۷}
دل زیرک میان لوز بود	دل نادان چو پوست گوز بود ^{۱۸}

۱۵- مُدبر پردرد: انسان است که از خود به لفظ مدبر یعنی بخت برگشته که سرنوشت اولاد آدم است تعبیر کرده است. معنی: گنج بی کران افلاک را چرا به اینجا آورده‌ای؟

۱۶- جهان بین صفت نفس است که تدبیر امور عالم بدست اوست و برای پیر که شاعر اصطلاح کرده است صفت مناسبی است چون مرشدان راه جهان بین اند. نفس پاسخ می‌دهد که من مأمور هدایت نفوس پاکیزه و مهذبم و باین سبب به عالم خاک نزول کرده‌ام. آبادی دنیا خانه رنج است و گنج در ویرانه‌هاست آنجا که خانه و سقف است تاریک است و نور در خرابه‌ها پرتوافکن است و در بیت بعد سخن اینست که جایی که تعینات و تعلقات باشد تجلی خاص الهی راه ندارد و بعکس در رهایی و بی تعلقی انوار حق تابان می‌شود.

۱۷- بهترست زیرک خسته و رنجیده دهر بود تا جوهر او آشکار شود همچنانکه پوست پر مغز را باید شکست تا مغزش حاصل شود.

۱۸- دل زیرک مغزست (لوز شیرینی است که میان آن را مغز گردو یا بادام می‌گذارند) و دل نادان همچون پوست سخت گردوست.

مغز تا نازکست پوست نکوست چون قوی شد حجاب گردد پوست^{۱۹}
 سنگ باید چو مغز کامل شد مغز نغرت ز سنگ حاصل شد
 گفتم ای جان پر از نکویی تو از کجایی؟ مرا نکویی تو!
 گفت من دست گرد لاهوتم قائد و رهنمای ناسوتم^{۲۰}
 در جهانی که بخت جای منست این جهان جمله زیر پای منست^{۲۱}
 اول خلق در جهان ماییم نه همه جای چهره بنماییم^{۲۲}
 برنا اهل و سفله کم گردیم در جَبَلت ز خلقها فردیم
 نظر حق بماست از همه خلق خلقت ما جداست از همه خلق
 تربتم گوهرست کاناها را موضعم مرجعست جاناها را^{۲۳}

۱۹- پوست محافظ مغز کامل نشده و نبسته است و مغز چون سخت شد پوست را باید برداشت. نفس کلی از خود بعنوان مغز کامل و بسته نام می‌برد و از سالک که هنوز نرسیده و کمال نیافته بنام مغز نبسته و نازک.

۲۰- دست گرد: صفت مرکب مرخم مفعولی (دست گردیده): پرورده. لاهوت: عالم امر مقابل ناسوت که عالم خلق است.

۲۱- بخت جای: ترکیبی است به معنای عرصه بخت. من از عالم برترم و این جهان در مرتبه نازل تر از آن قرار دارد.

۲۲- مصراع اول اشاره است به سبق خلقت عقل و پس از آن نفس؛ اول ما خلق الله العقل. (باتعقل واجب الوجود در ذات خود عقل اول موجود شد و از او عقل ثانی و نفس اول الی آخر...) معنی مصرع دوم: ما از عالم مجرداتیم و آلودگان جهان مادی ما را نمی‌بینند.

۲۳- کان: استعداد و قوه، می‌گوید: استعدادها و قوه‌ها از من فعلیت می‌یابند و جان‌های آدمیان پس از مفارقت از کالبد خاکی به من که اصل آنهایم رجعت می‌کنند. «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ۵۴/۵۵»

من ز اقلیمی آمدم ایدر چون قلم کرده پای تارک سر^{۲۴}
 آن زمین کاندرا آن مبارک جاست همچو خورشید آسمان شماست^{۲۵}
 سنگ او گوهرست و خاکش زر بحر او انگبین و گه عنبر
 قصرهایی در او بلند و شگرف پاک چون آتش و سپید چو برف
 و آن گروهی که اندر آن جایند گوهرین سر زمردین پایند
 همه مستغرق جمال قدم فارغ از نقش عالم و آدم^{۲۶}
 همه از روی بی غمی جاوید بی خبر همچو سایه و خورشید

۲۴- تارک سر را پای کردن: کنایه از شوق و رغبت تمام داشتن است و قلم تمثیل کسی است که دارای چنین رغبتی است. نفس می‌گوید: من با رغبت و شوق اینجا آمده‌ام.
 ۲۵- اقلیمی که نفس از آنجا آمده است در اصطلاح اهل عرفان اقلیم هشتم یا سرزمین صور معلقه و یا برزخ صور معلقه است که ابعاد و مقدارش با ادراک خیالیه قابل شناخت است و این عالم ابداً اختلاطی با هیولای فسادپذیر ندارد بلکه مانند تصویر در آینه معلق است (ارض ملکوت ۱۸۶). محیی الدین در فصل هشتم فتوحات مکیه از زمینی می‌گوید که از ما زادگل آدم خلق شد و باندازه یک دانه کنجد بود. درین مختصر خدا زمینی بیکرانه بگسترده در آن عرش، فلک، آسمانها و زمین‌ها، فردوس‌ها و دوزخ‌ها مرتب کرد. آن زمین مرغزاری است وسیع که در آن عارفان دیدگان خود را خشنود و شادکام می‌سازند. خدا در مجموعه این عوالم عالمی هم مطابق سیمای ما آفریده است (همان ۲۰۱).

۲۶- و باز گفته‌اند که جهانی وجود دارد صاحب ابعاد و مقادیر بغیر از جهان حسی که در آن عجایب لایتناهی است و شهرهای برون از خد شمار و در زمره آن شهرها جابر قا و جابرساست و این دو شهرهایی هستند عظیم و بیکرانه و هر کدام از این دو مدینه را هزار باب است: مخلوقات ساکن آن دو به شماره در نیایند و حتی خبر ندارند که خدای تعالی آدم و ذریه او را خلق فرموده است (همان ۱۸۹ و ۱۹۰).

صاحب صدر سدره از لیست	مونس فاطمه جمال علیست ^{۲۷}
عندلیبان روضه اشسند	ساکنان حظیره قدسند
بینی آن روضه را اگر خواهی	کنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از ذل و غم	بی عفونت هواش از تف و نم
سنگ ریز و گیاش عالم وحی	حشرات زمینش خسرو و کی ^{۲۸}
هر چه در صحن او مکان دارد	تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت	حجتم در خزینه ناسوت ^{۲۹}
گفتم؛ آخر کجاست آن کشور؟	گفت: کز کی و از کجا برتر ^{۳۰}
جای کی گویمش که شهر خدای	جای جانست و جان ندارد جای ^{۳۱}
این چنین نکته‌ها که گفت مرا	خرد اندر بصر بخفت مرا ^{۳۲}

۲۷- سدره المنتهی: «عند سدره المنتهی، عندها جنة المأوی ۱۴/۵۳» می‌گوید سدره در صدرست و این سدره تعبیری است از حضرت فاطمه زهرا (س) که در بهشت مقامش برتر از همه است. البته این بهشت برزخ است یعنی برزخ صعودی و به تعبیر عرفا محل آن در جابلساست.

۲۸- ابن عربی می‌گوید: هر چیز که در آن زمین وجود دارد زنده و ناطق است با حیاتی نظیر حیات ما با این تفاوت که در آن زمین آسمانی اشیا و امور جاویدان و لایتغیرند (ارض ملکوت ۲۰۳)

۲۹- خازن ملکوت: خدای سبحان.

۳۰- عالمی که از کی و کجا برترست همان اقلیم هشتم است که ماده و مدت ندارد. کی و کجا اصطلاح فارسی معادل متی و این است که از مقوله اعراض‌اند.

۳۱- کی می‌توانم برای عالم ملکوت جایی را نشان بدهم. آنجا شهر خداست و جای جانست و جان مجرد است و از مکان بی‌نیاز.

۳۲- خرد اندر بصر بخفت مرا: از عالم «عقلم حیران شد» است.

روز کوری ترا بخود پذیرفت	کت درین لافگاه غرچه گرفت ^{۴۰}
تا ئبی و ئبی زچون تو سقط	این درآمد بصورت آن در خط ^{۴۱}
جهل تو بهر قال و قیلی را	دحیه کردست جبرئیلی را
گرد این پیر گرد تا از جاه	پایت آرد زچاه بر سرگاه ^{۴۲}
طفل کو برگرد کسی گردد	تخم کو پرورد بسی گردد
کس چنو کم شنود در سلفوت	برزگر در مزارع ملکوت ^{۴۳}
جان من بهر این حدیث چو نوش	چشم بنهاده بر دریچه گوش
نشدم سیر از آن سخندان دیر	تشنه ز آب نمک نگردد سیر
جان زدیدار دوست پروردن	هست چون شهد و گلشکر خوردن
گفتمش با تو روزگار خوش است	با تو خواهم که باتو کارخوش است
من که با تو دمی بگفتم غم	بهمه عمر ندهم آن یک دم
عمر با دوستی که او یکتاست	یک دمی را هزار ساله بهاست

۴۰- روز کوری: برای مبالغه این ترکیب را آورده تا میزان جهل را شدت ببخشد. تو

روز کوری که در این جهان غرچه و نامرد غرق شده‌ای و هدایت را نمی‌بینی.

۴۱- بدلیل روز کوری و عجزت از ادراک آفتاب حقیقت است که پیامبر و قرآن در

هیأت جسمانی انسان و مکتوب در آمده است تا برای تو قابل ادراک باشد. عجز تو اینست

که ابزار ادراک بلاواسطه حق را در اختیار نداری و باید جبرئیل را بصورت دحیه کلبی برای

تو تجسد کرد (دحیه کلبی جوانی بود که جبرئیل گاهی بصورت او بر پیامبر ظاهر می‌شد).

۴۲- پیر: نفس کلی یا عقل فعال است که به مدد او انسان از قمر ظلمات عالم ماده به

اوج عالم لاهوت می‌رود.

۴۳- سلفوت: به قیاس صلبوت از سلف ساخته شده (در لغت نیافتم).

زآنکه اندر جمال آن زیبا مانده بودم چو نقش بر دیبا^{۳۳}
اجل از دست آن لب خندان سر انگشت مانده در دندان
جان ما واله از جلالت او مدرک کس نگشته حالت او^{۳۴}
هیچ بیهوده را بدو ره نیست زآنکه در خلقها چنوشه نیست^{۳۵}
در و درگاه او چو مرئی نیست مرو آنجا بجای خویش بایست^{۳۶}
او امیر است کاندرین بنیاد از پی عز شرع و دادن داد^{۳۷}
بر درش لشکر هوس نبود وز سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده از جواهر نور گوش و گردن چو گوش و گردن حور^{۳۸}
پرده‌ها باشد از هدایت او حرف و آواز در ولایت او^{۳۹}

۳۳- حالت حیرانی خود را به حیرت نقش دیا مانند می‌کند.

۳۴- کسی حالت او را درک نکرده است درک حالت مجردات برای مخلوق امکان ندارد زیرا که او ابزاری برای درک غیب ندارد. ابزار مخلوق حواس است که عالم ماده را در می‌یابد و بس.

۳۵- بیهوده: شاید کنایه از عقل کارافزا و جزوی باشد که با آن گرفت نفس را می‌توان حاصل کرد.

۳۶- قلمرو غیب که در و درگاه اوست چون به حس ادراک نمی‌شود پس برای موجود مادی محسوس نیست. باید هوس راه یا بی‌بدان ساحت را تا وقتی به لوازم ادراکش مجهز نیستی از سر بیرون کنی.

۳۷- بر درگاه این ملک (نفس کلی یا عقل فعال) متابعان اغراض دنیوی (لشکر هوس) و عقول جزوی و مادی راه ندارند.

۳۸- نفس کلی نفس ناطقه انسانی را به نور خود جمال بخشیده و بآن تجلی الهی داده است.

۳۹- در ولایت نفس که عالم مجردات است حرف و صوت که در عالم ماده ابزار شناخت محسوب می‌شود حجاب هدایت او و عامل بازدارنده بشمار می‌آید.

دل زبند تو خوش بود بعداب چه عجب کز نمک خوش است کباب^{۴۳}
 چون تو در مرکز حقیقت و حدق نیست یک پادشا بمقعد صدق^{۴۴}
 چون خرد در لب بجان نگریم چون قلم بر خطت بجان گذرم^{۴۵}
 آینه روشنی بدست خرد کس در آن روی دم نیارد زد^{۴۶}
 پیش تو چون سنان کمر بندم خون همی گریم و همی خندم
 همچو چنگ ار در هوات زنم رسن اندر گلو نوات زنم^{۴۷}
 خواجه آنکه که راز مطلق گفت رسن اندر گلو انا الحق گفت^{۴۸}

۴۳- دل به جهت اتصال و پیوستگی بتست که با عذاب جهان خاک می سازد. همچنانکه کباب از نمک خوشمزه می شود (کباب تمثیل دل است).

۴۴- حدق - به فتح اول: احاطه کردن کسی با چیزی. مقعد صدق: اشاره به آیه «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ۵۴/۵۵»

۴۵- خرد: نفس ناطقه است که از نفس کلی نشأت می گیرد. از آنجا که قلم را سر می برند تا بنویسد می گوید بر خط فرمانت جانفشانی می کنم.

۴۶- نفس کلی آینه روشنی است که بدست نفس ناطقه داده اند یعنی نفس ناطقه از او فرمان می برد.

۴۷- با جانفشانی از عشق تو دم می زنم (تارهای چنگ مثل رسنی است در گلوئی آن).

۴۸- انا الحق را باید وقتی گفت که وصول کلی حاصل می شود نه مثل حلاج که در سکر بود و راز او را فاش ساخت. ممکن است بگوییم حلاج می دانست که اعدام می شود و خود به استقبال دار رفت.

پندها و حکمت‌ها

در چشم نگاه داشتن

آنچه برتن قبول بر جان رد وانچه بر پای نیک بر سر بد^۱
 منگر اندر بتان که آخر کار نگرستن گسترتن آرد بار^۲
 اولت یک نظر نماید خرد پس از آن لاشه جست ورشته ببرد^۳
 تخم عشق از دوم نظر باشد پس از آن رشگ و اشگ تر باشد^۴

۱- شبیه مضمون مصرع دوم در این عبارت کلیله و دمنه آمده است: دوکار از عزایم
 پادشاهان غریب نماید: حلیت سر بر پای بستن و، پیرایه پای بر سر آویختن (۹۶)

۲- النظرُ سهم مسموم من سهام الابلیس (شرح شهاب الاخبار ۱۲۳)

۳- حضرت امیرمؤمنان فرماید: «نظر اول چون بی قصد حاصل آید کس بدان گرفتار
 نباشد اما باید که خود را از نظر دوم نگاه دارد که بدان مستحق عذاب شود و حضرت
 مصطفی علیه السلام فرماید: که هر که خویشتن را از نظر دوم نگاه دارد خدای عز و جل ویرا
 طعم عبادت بچشاند. (شرح شهاب الاخبار ۱۲۳)

در معارف بهاء ولد آمده است «النظرة الاولى لك و الثانية عليك». در مصراع دوم
 لاشه کنایه از معشوق مجازی است که فی الحقیقه چیزی جز لاشه نیست و اوست که رشته
 اختیار را از دست انسان در می برد.

۴- حضرت رسول (ص) به امیرمؤمنان (ع) فرمود «یا علی لا تتبع النظرة فان لك
 الاولى و لست لك الاخرة. تعلیقات ۴۷۵». از نظر پیروی مکن که اولی برای تست اما
 دومی بنفع تو نیست.

در صفت شاهدان

شاهد پیچ پیچ را چه کنی ای کم از هیچ، هیچ را چه کنی!^۵
 چه کنی باز چون وفا جویان عمر خود هرزه با نکو رویان
 شاهدان زمانه خرد و بزرگ چشم را یوسفند و دل را گرگ
 نقش پر آفتند چینی وار چشم را گل دهند و دل را خار^۶
 باز ازین دلبران عالم سوز عشقشان آتش است و دلها گوز^۷

در مذمت کسانی که بجامه و لقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت عامه است خاصگان را برهنگی جامه است^۸
 مر زنان راست جامه اندر خور میدرد مرد جوشن اندر بر
 جامه بر عورتان پسندیده ست جامه دیبه آفت دیده ست^۹

۵- شاهد: نکور و. شاهد پیچ پیچ: نکور و منحرّف و گمراه کننده «خلق جز مکر و بند پیچ نیند».

۶- مثل نقوش زیبای ظروف چینی هستند که شکسته و آفت پذیرست، چشم را محظوظ می کند و دل را نگران.

۷- باز: برحذر، دور. گوز: بر وزن روز: صمغ درختی است که در آتش می سوزانند و بوی خوش میدهد.

۸- جامه: غرض جامه پر تجمل و شکوه است که پوشاننده عیب هاست. خاصان که سراسر هنرند از روپوش بی نیازند.

۹- عورتان: کنایه از زنان. جامه برای زنان است مرد که جامه حریر پوشد بی بصیرتی و نادانی خود را ظاهر میکند.

مرد را در لباس خُلقان جوی	گنج در گُنجهای ویران جوی
عورتانند جاهلان که ومه	هر که پوشیده‌تر ز عورت به ^{۱۰}
باقی در بقای معنی کوش	پنبه رو بازده به پنبه فروش ^{۱۱}
چه کند عقل جامه زیبا	نقش دیباچه داند از دیبا!
چه گشی از پی هوس تن را	گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزریر کلاه داری تو	ز آن هوای گناه داری تو ^{۱۲}
با کلاه از هوای تن نجهی	سر پدید آید ار کله بنهی ^{۱۳}
سر خود را پدید کن ز کلاه	توبه این است از گذشته گناه

۱۰- جاهلان اعم از خرد و بزرگ در حکم عورتند و عورت را باید پوشانند.

۱۱- مصراع ضرب المثل است یعنی ظاهر را به ظاهر بین واگذار.

۱۲- کلاه: هم پوشش سر است و هم محافظ آن و هم علامت بزرگی و سروری.

می‌گوید: دین داری تو همراه میل به ریاست و سروری و احیاناً ارتکاب گناه است.

۱۳- تا وقتی روی بدنیا و میل به ریاست داری از هوسهای آدمی نرهی. ترک تجمل و

ریاست کن تا پیدا شود که چه گونه مردی هستی و چون چنین کنی از گناهان رفته توبه کرده باشی.

در مذمت شراب

مرد دینی شراب تا چه کند بط چینی سراب تا چه کند^۱
 چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن^۲
 تو بدان آب دل مگردان خوش کواز آن آب رفت در آتش^۳
 همچون فرعون شوم گرد نکش گز ره آب رفت در آتش^۴
 مثل خمر خواره پیوست نزد عاقل کزین میانه بجست^۵
 هست چون حقه باز بی آزار کرده هنگامه بر سر بازار^۶
 در دل از سر او سروری نه هر چه او داد جز غروری نه^۷

۱- بط چینی: پیمانه شراب که بشکل بط است.

۲- دو حرف نخست شراب شر است. شرابخوار در مستی شرساز است و بعاقبت خجالت زده. آب شدن: گداختن از خجالت.

۳- شراب خوردن گناه است و شرابخواره مستحق جهنم.

۴- فرعون غرق شد و به جهنم رفت. از راه آب در آتش رفتن تعبیری است پارا دو - کسی.

۵- خمر خواره پیوست: دائم الخمر. عاقلی که ازین میانه جسته است کسی است که آلوده به شراب نشده و خود را ازین آفت حفظ کرده است.

۶- حقه باز بی آزار: شعبده بازی که تأثیر و تصرفی در تماشاگران خود ندارد.

۷- سر او: تردستی و حقه بازی شعبده ساز. غرور: فریب و نیرنگ.

چون کند عربده ولی شکنست ور سخاوت کند دروغ زنت^۸
 مست کو را دو خوش سخن باشد نور صبح دروغ زن باشد^۹
 مست چون صبح کاذبست بفعل روز و شب همچو جاذبست بفعل^{۱۰}

در نقص دنیا گوید

دنیی ارچه زحرص دلبر تست دست زی او مبر که مادر تست
 گر نه ای گبر پس بخوش سخنیش مادر تست چون کنی بزنیش!^{۱۱}
 همچو قرعه برای فالش دار گه بیندازش و گهی بردار^{۱۲}
 گرچه کژدم زنیش بگزاید دارویی را همت بکار آید^{۱۳}

۸- ولی شکن: پهلوان شکن. برتر از پهلوان. معنی: در مقام عربده جویی و جنگ طلبی از ولی پیش است و اگر سخاوتی کند در بخشش اصیل نیست. سنایی نظیر این مضمون را جای دیگر خیلی فصیح تر سروده است: نکند دانا مستی نخورد عاقل می - در ره پستی هرگز نهد دانا پی. چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا - نی چنان سرو نماید بمثل سروچونی. گر کنی بخشش گویند که می کرده او - و رکنی عربده گویند که وی کرده می.

۹- صبح دروغ زن: صبح کاذب.

۱۰- جاذب بفعل: بی اراده در عمل.

۱۱- اشاره به ازدواج گبران با محارم دارد.

۱۲- با دنیا مدارا کن.

۱۳- از سم نیش کژدم پادزهر می سازند. این بیت اشاره به دوگانگی دنیا دارد هم زهر است و هم پادزهر.

مار اگر چه بخاصیت بدخوست	پاسبان درخت صندل اوست ^{۱۴}
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ	سنگ برگیر وده سگانرا سنگ ^{۱۵}
و آن سگی را که کرد پای افگار	نان بسی سوزنش مده زنهار ^{۱۶}
از پی رستن از سرای خسان	حیله کن لیک بد بکس مِـرِـسان
باش بر دست راست همچو بهشت	دوزخ از دست چپ شناس و کشت ^{۱۷}
راست بر دست راست رو رستی	ورنه کج رو چو عهد بشکستی ^{۱۸}
من ندیدم سلامتی زخسان	گر تو دیدی سلام من برسان ^{۱۹}

۱۴- کنایه از اینست که دنیا هر چند فی نفسه بد است اما چون منزل جسم است و جسم نردبان ترقی جان است انسان را بکار آید و ناگزیر از مدارای با اویم.

۱۵- سگان: کنایه است از مردم دنیا.

۱۶- نان با سوزن را بقصد کشتن به سگ می دهند.

۱۷- دست راست اشاره است به اصحاب یمن قوله تعالی «و اصحاب الیمین ما اصحاب الیمین فی صدر مخضود و طلع منضود» ۲۶ و ۲۷ و ۵۶/۲۸. دست چپ اشاره به اصحاب شمال: «و اصحاب الشمال ما اصحاب الشمال فی سموم و حمیم» ۴۰ و ۵۶/۴۱. راست رو باش و چپ روی مکن.

۱۸- رستگاری در راست روی است اگر کژ روی کنی پیمان شکسته‌ای. (پیمان بندگی روزالست مرادست).

۱۹- خسان: کنایه از دنیا داران است.

در معنی آنکه عاقلان بی غم نباشند

آدمی بهر بی غمی را نیست	پای در گل جز آدمی را نیست ^۱
همه مقصود آفرینش اوست	اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست	وین تبه خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده بیگانه است	ز آنکه با عقل یار و همخانه است
خنده و گریه آدمی داند	ز آنکه او رنج و بی غمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است	آدمی را خود انده از خانه است ^۲
غم در آنست کز تن آسانی	بی غمی را تو غم همی خوانی ^۳
غم ترا می خورد ز بی خطری	تو چنان کس نه ای که غم تو خوری ^۴
چون ترا خورد و گشت فربه غم	غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم توئی درین عالم	چون تو رفتی علف نیابد غم

- ۱- آدمی بهر غم و رنج خلق شده است. پای در گل: کنایه از گرفتار و اسیر است و بیت اشاره دارد به کریمه «لقد خلقنا الانسان فی کبد ۹۰/۴».
- ۲- عاقلان چون عقل دارند غم می خورند. (غم عاقلان اندوه دوری از اصل است).
- ۳- دریغ اینجاست که تو غم را نمی شناسی و بی غمی را غم تلقی می کنی.
- ۴- از مستی و جاهلی، غم ترا می خورد و تو آن چنان نیستی که غم را مغلوب کنی. (مراد غم مادیات است که دنیا دار می خورد).

در رنج و زیان جان از تن

فاقه منمای بیش ازین جان را خوب دار این دو روزه مهمان را^۵
 عیسی جانت گرسنه ست چو زاغ خـر او میکند زکنجد کاغ^۶
 جانت لاغر زگفت بی معنی تـبنت فربه زکرد با دعوی
 چون جرس پر خروش و معنی نه چون دهل بانگ سخت و دعوی نه
 تن زجان یافت رنگ و بوی و خطر تن بی جان چونی بود بی بر^۷
 مردم از نور جان شود جاوید گیل شود زر ز تابش خورشید
 جسم بی جان بسان خاک انگار ورچه عالیت چون مفاک انگار
 بی روانی شریف و جانی پاک چه بود جسم، جز که مشتی خاک!
 خاک را مرتبت ز روح بود ورنه بی روح خاک نوح بود^۸
 خوان جان ذروه فلک باشد مگس خوان او ملک باشد^۹
 جان تن هست و جان دین هر دو زنده این از هوا و آن از هو^{۱۰}

۵- فاقه نمودن: گرسنگی دادن.

۶- عیسی جان: اضافه مشبه به بمشبه. جان در حکم عیسی است و جسم به جای خیر عیسی زیرا که جسم مرکب جان است. کاغ: نشخوار: روح گرسنه است و جسمت بیش از اندازه سیر.

۷- خطر: ارزش، بها.

۸- خاک بی روح هر چند خاک نوح نبی باشد بی ارزش است.

۹- خوان جان در اوج آسمانهاست و فرشتگان مگس این سفره اند.

۱۰- جان تن نفس حیوانی است که به هوا زنده است و جان دین نفس ناطقه انسانی که

زنده و باقی به الله است.

غذی جانِ تن زجنش باد	غذی جان دین زدانش و داد ^{۱۱}
جان پاکان غذای پاک خورد	مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد	آب جان تو دین پاک دهد ^{۱۲}
جان زدین گشته فربه و باقی	عقل و دین تا شدست چون ساقی
جان ز ترکیب داد و دانش خاست	هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد	نزدِ دم دان که از حدث باشد ^{۱۳}

در حشر و نشر

تا تو زین منزل آدمی نیروی	دان که اندر گوسقر گروی ^۱
باش تا خلق را برانگیزند	تا کیند از درون چنان خیزند ^۲

۱۱- جنش باد: رفت و آمد دم و نفس.

۱۲- جسم ترا باد و خاک پرورش می دهد و جان را دین پاک.

۱۳- جان چون از عالم امرست پس قدیم است و حاصل آن عبث و بیهوده نیست.
بعکس جسم که از عالم ماده است حاصلش هم پوچ و بیهوده و خاک شدنی است.

۱- تا پاک و صافی و کامل ازین جهان نیروی (زیرا که دنیا مزرعه آخرتست و جهان محل تکمیل جان) بدان که در گودال جهنم اسیر و گرفتاری.

۲- روایت است که حشر انسانها به هیئت باطن آنهاست و هر کس به صورتی برانگیخته می شود که در دنیا دارای آن صفت بوده است: کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تُحشرون (احادیث مثنوی ۱۸).

چون عوانی، زگیل سگی خیزی ^۳	گر چه اینجا قباد و پرویزی
با تکبّر ز خاک خیزی مور	ور چه اینجا امیری از زر و زور
دیو خیزی بروز رستاخیز ^۴	ور فقیهی و لیک شورانگیز
روز محشر شوی تو بیچاره	ور بوی قاضی و ستمگاره
دو زبانی بوی نه کامل تو ^۵	چون تو با سیرت بدی ریزی
دانکه با صورت ددی خیزی ^۶	بد و نیک تو بر تو باشد مه
وز بد و نیک تو کسی را چه ^۷	گر تو نیکی مرا چه فایده زآن
ور بدم من ترا از آن چه زیان	

۳- عوان: سرهنگ سلطان.

۴- فقیه شورانگیز: فقیه شرساز.

۵- اگر عالم باشی و به علمت کار نکنی روز محشر دو زبان ناقص خواهی داشت.

۶- سیرت بدی و صورت ددی؛ یای آن مصدری است. ریزی: بیوسی، خاک شوی

۷- مضمون بیت مقتبس است از آیه «کلّ امرء بما کسب رهین ۵۲/۲۱» میه: مسلط،

فرمانروا.

روز قیامت

روز دین دست دسترس نبود	نسب کس شفیع کس نبود ^۸
نقد تو چون ترا برانگیزد	همه در گردن تو آویزد ^۹
بوته خود گویدت چو پالودی	که زری یا مس زرانددی
گـربـدی آتشت بـپـالاید	وربـدی صافی، از تو آساید ^{۱۰}
چون رسیدی بآتش موعود	خود بگوید که چندی یا عود ^{۱۱}

۸- اشاره به کریمه «فاذا نُفخ فی الصور فلا انسابَ بینهم یومئذٍ و لا یتسائلون ۱۰۳/۲۳». روز دین: روز قیامت.

۹- اشاره به کریمه «کُلُّ انسانٍ اَلزَّمانُ طائِرُهُ فی عنقه و نخرج له یومَ القیامة کتابا یلقیه منشورا ۱۷/۱۳» .

۱۰- اگر بد باشی آتش ترا تصفیه می‌کند و اگر نه آتش بر تو سرد و خاموش می‌شود. «یا نار کونی بردا و سلاما ۲۱/۶۹» .

۱۱- چندن: صندل .

در بیان ظلومی و جهولی انسان

از ظلومی و از جهولی خویش ^{۱۲}	هیچ بدنامد آدمی را پیش
همه از ظلم و جهل خویش آید	چه حدیثست هر چه پیش آید
بنده هم ظالمست و هم جاهل ^{۱۳}	حق پسندست عالم و عادل
پای طاووس، چشم زخم پرست	آدمی با گنه شکسته ترست
اوست بر نفس خویشتن میشوم ^{۱۴}	کانکه گوید منم شده معصوم
خویشتن را بدل خجل بیند	کانکه خود را شکسته دل بیند
ایمن است از عذاب نار جحیم	اوست شایسته خدای کریم
که منم یاور شکسته دلان	گفت داوود را خدای جهان

۱۲- ظلومی و جهولی آدم اشاره است به آیه «انا عرضنا الامانه على السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا ۳۳/۷۲» می گوید بخلاف مشهور صفت ظلوم و جهول که آدم داشت مایه شر و بدی برای او نشد و از رهگذر همین نقص مورد لطف و رحمت خدا قرار گرفت.

۱۳- عالمی و عادللی خاص خداست (پسندیده حق است) و بنده باید ظالم و جاهل باشد که اگر نبود آمرزگاری خدا بظهور نمی رسید.

۱۴- آنکس که خود را معصوم می داند به نفس خویش ستم می کند زیرا دچار تکبری می شود از نوع کبر شیطان و آنکس که از گناه دل شکسته شده با شرمساریش دریای عفو الهی را مواج می کند.

در نکوهش دنیا و شهوت و آرز

چيست دنیا و خلق واستظهار؟ خاکدانی پر از سگ و مردار^{۱۵}
 بهر یک خاُمش این همه فریاد! بهر یک خاک توده این همه باد!^{۱۶}
 هست مهر زمانه باکینه سیر دارد میان لوزینه^{۱۷}
 از پی گندمی درین عالم چند باشی برهنه چون آدم
 بنهر گندم تو روح رنجه مدار کادم از بهر گندمی شد خوار
 در جهان بنگر از پی رازش چه کنی رنگ و بوی غمازش^{۱۸}
 این جهان زان جهان نمودارست لیکن آن زنده، اینت مردارست^{۱۹}
 چون یکی بحر دانش آن بشرف آخرش دُرُج درّ و اول کف^{۲۰}
 خانه‌ای دان شکسته زیر و زیر نقش دیوار پردرخت و سپر^{۲۱}

۱۵- بیت دارای لف و نشرست. خاکدان: دنیا. سگ: خلق و مال مردارست.

۱۶- خامش صفت مردار (مال) و باد، باد نخوت و کبرست.

۱۷- لوزینه: شیرینی که میانش بادام باشد. سیر مطلقا تناسب با این شیرینی ندارد. مهر زمانه را از نوع چنین شیرینی بشمار آورده.

۱۸- راز جهان: ناپایداری و فانی بودن آنست. این سخن را در ابیات بعد تکرار کرده است. می‌گوید: ناپایداری جهان را بنگر و مفتون رنگ و بویش مشو.

۱۹- دنیا نمودارست از عقبی با این تفاوت که این گذرا و آن دگر پایاست.

۲۰- دنیا و عقبا را مثل دریایی بدان که اولش کف و آخرش گنجینه در است.

۲۱- دنیا به منزله خانه خرابی است که بر دیوارش تصویر درخت و سپر می‌بینی که نه درختش ثمرآورست (برکتی از دنیا نصیب آدمی نمی‌شود) و نه سپرش مانع تیر مرگ.

نه درختیش میوه آرنده	نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده	تو به غفلت زهر دو نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز	همچو آدینه کودکان از گوز ^{۲۲}
صفت عمر و مرگ و دولت و زیست	زیر دور زمانه دانی چیست؟ ^{۲۳}
شاهد ابله و رقیب بهش	می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آرم	خوردنی جمله سرد و آبش گرم ^{۲۴}
پس مریز ارت چرب باید دیگ	آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غمازست	عقل کل بارخانه رازست ^{۲۵}
یخنی برگش ارچه با برگست	پس دویدنش حسرت و مرگست ^{۲۶}
بدر عقل گرد تا برهی	از بسلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور

۲۲- آدمی به فریب دنیا گرفتارست نظیر کودکی که ذوق گردوی جمعه از فکر
شنبه‌اش (روز مکتب) باز داشته.

۲۳- این بیت و بعد آن لف و نشر مرتب دارد. عمر، عروسی غافل و مرگ، پاسبان
هوشیار است.

۲۴- بی حفاظ: نانجیب.

۲۵- معنی: باطن و اصل این جهان نفس (شهوت) است و اما عقل کل گنج خانه
حقیقت و معنی است.

۲۶- از دنیا با همه برگ و نوایی که دارد بهره‌ای نمی‌بری و طالب دنیا بعاقبت هلاک
می‌شود.

در نکوهش پر خوردن

اولین بسند در ره آدم	بود نای گلو و طبیل شکم
۴ مهترین بسند هست نای گلو	گُندتِ طبیلِ بطن شش پهلوه
طبل و نایست اصل فتنه و شر	هر دو بگذار خوار و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد	دان که فرداش جای دوزخ شد
کادمی را درین کهن برزخ	هم زمطبخ دریست در دوزخ
۵ گر همی نام معده خم نکنی	کم طَرَق تا طریق گم نکنی ^۶
۷ بهر کم خوردنست و بی آبی	ذهن هندو و نطق اعرابی ^۷
این بود زیرک آن نباشد عُمر	این نه بیمار و آن نه کوتاه عمر ^۸
چون خوری بیش پیل باشی تو	کم خوری جبرئیل باشی تو
خور اندک فزون کند حلمت	خور بسیار کم کند علمت
هر کرا علم و حلم نبود یار	مرو را در جهان بمرد مدار

۵- طبیل شش پهلوه: طبیل بزرگ.

۶- اگر نام معده خم نیست پس کمتر بطرق تا راه را گم نکنی. (کم طرق: از باب طنزو تمسخر گفته است). طرق از طریقیدن به معنی ترکیدن است.

۷- هندو و عرب به داشتن ذهن خوب و سخن خوش معروفند و این اثر کم خوردن و کم آشامیدن است.

۸- عُمر به ضم اول: جاهل. ازینجاست که این دوزیرک و دانا دراز عمر و سلامتند. بیت دارای لف و نشر مرتب است.

که نبافند خود خردمندان جامهٔ تن ز رشتهٔ دندان^۹
 گوشت بر گاو ورزه نیکوتر زینت مرد دانش است و هنر
 باش کم خوار تا بمانی دیر که اجل گرسنه است و قوتش سیر
 باش کم خوار تا شوی با برگ بگرفتی شکم ببینی مرگ
 روی بسیار خوار بی نورست کز گلو بنده خواجگی دورست^{۱۰}

در ذمّ شراب و دوستی دنیا

می همی خور کنون ببوی بهار باش تا بردمد زگور تو خار
 ای چو فرعون شوم گردنکش از ره آب رفته در آتش^۱
 چه کنی در میان رنج خمار کار آبی که آتش آرد بار^۲

۹- رشته دندان: آنچه بسعی دندان حاصل می‌شود که گوشت تن است. ایهام به سه معنی دارد؛ نخ و رشته، صف ورده دندان، سعی دندان.
 ۱۰- گلو بنده صفت ترکیبی: پر خور.

۱- اشاره به غرق فرعون می‌کند در واقعهٔ تعقیب موسی و گذشتنش از نیل.
 ۲- آبی که موجب رفتن در آتش می‌شود همان شراب است.

زان چنان خون که از لگد ریزند	پس ز تابوت خم برانگیزند ^۳
نه که زنده شوی گزنده شوی	از لگد مرده‌ای چه زنده شوی!
باده بیرون بردتراز خودی	بیخودی را بدان ز بی خردی ^۴
با خرد میل سوی مُل چه کنی!	سپر خار برگ گل چه کنی!
آنکه دارد خرد نخواهد مل	آنکه باشد حزین نبوید گل ^۵
چون شدی مست هستی ای ساده	خیک باده چو خاک افتاده ^۶
چه کنی باده؟ کاندَرین فرسنگ	بار شیشه ست و ره یخ و خرننگ
خر لنگ ضعیف و بار گران	منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تازی چراغ بی روغن	بادِ صرصر، تو، بادخانه شکن ^۷
سر قوی مغز و پای محکم، نی	مال همدست و یار محرم، نی

۳- از خونی که با لگد می‌ریزند (انگور را به پا لگد کرده آبش را حلاصل می‌کنند و در خم انداخته شراب می‌کنند) و در تابوت خم می‌گذارند شرابی بدست می‌آید که تو به قصد سرخوشی و زندگی می‌خوری اما بدان که نه تنها زنده نمی‌شوی که گزنده هم می‌شوی (از گزندگی حیوان صفتی مرادست).

۴- باده ترا مست می‌کند و مستی از عالم بی خردی است.

۵- بوییدن گل غمزده را غمگین تر می‌کند. بقول صائب: ما را مبر بباغ که از سیر لاله‌زار - یک داغ صد هزار شود داغ‌دیده را.

۶- ساده: سلیم، احمق

۷- چرا باده می‌خوری که درین گذر خطرناک و دیعه جان (نفس ناطقه) که امانت الهی است (بار شیشه) باتست در حالیکه خرت لنگ است و راه یخ بسته.

راه تاریک است و چراغ تو بی روغن، باد تند می‌وزد و تو بادخانه را خراب کرده‌ای. همه احوال از وخامت اوضاع حکایت دارد.

خوابگه ساخته زشاخ درخت	نا نهاده قدم بجائی سخت ^۸
شب سر خواب و روز عزم شراب	نکند جز که دین و ملک خراب
تو به می شاد و آدم اندر بند	اینت بد مهر و ناخلف فرزندا ^۹
او سرت را گرفته زیر دو پای	تو زجان ساخته تنش را جای ^{۱۰}
تو بدو دین و بخردی داده	او بستو دیوی و ددی داده ^{۱۱}
تو ازو آن خوری که پستی تست	او زتو آن برد که هستی تست ^{۱۲}
فارغ از مرگ و ایمن از گوری	من چه گویم ترا، به دل کوری
چنگ در دنیی زبون زده‌ای	دل پاکیزه را به خون زده‌ای
هیچ خصمت بتر زدنیاست	با که گویم که چشم بینا نیست

۸- در جای محکمی منزل نکرده‌ای.

۹- تو مست می و جان آدمی تو (آنچه از پدرت آدم نزد تو ودیعه است) به بند شیطان است، عجب فرزندی مهر و نا خلفی هستی.

۱۰- شیطان پا بر سر تو گذاشته و تو او را در جانت جای داده‌ای.

۱۱- تو دین و خرد خود به او سپردی و او شرارت و زشتی خویش بتو داد.

۱۲- آنچه تو از می (شیطان) می‌خوری موجب خفت تست و او در مقابل هستی ترا

می‌برد.

در تسویت پارسی و تازی

۴ فضل دین در ره مسلمان نیست هنر مُلک ره فرادا نیست^{۱۳}
 هست محتاج کارسازی مُلک چه کند پارسی و تازی مُلک!
 ۵ از پی دین و شغل پردازی هیچ در بسته نیست در تازی^{۱۴}
 تا عمر شمع تا زیان بفروخت کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت
 مُلک عدلست و دین دل پردرد تازی و پارسی چه خواهد کرد
 ۶ پارسی بهر کار سازی تست تازی از بهر کره تازی تست^{۱۵}
 گر به تازی کسی مُلک بودی بوالحکم خواجه فلک بودی^{۱۶}
 تازی ار شرع را پناهستی بولهب آفتاب و ماهستی^{۱۷}
 مرد را چون هنر نباشد کم چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
 بهر معنی ست قدر تازی را نز پی صورت مجازی را

- ۱۳ - آنچه در این ابیات بیان می‌کند مصداق کلام خداست که می‌فرماید «انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا» ان اکرمکم عندالله اتقیکم ۴۹/۱۳ «فضیلتی برای نژاد عرب و زبان عرب نیست آن کس که متقی است نزد خدا مقرب است».
- ۱۴ - می‌گوید: کار مُلک که برقراری دین و اداره امور باشد موقوف تازی بودن نیست.
- ۱۵ - کره تازی: تاخت و تاز و جولان و خودنمایی.
- ۱۶ - بوالحکم: عمر و بن هشام بن مغیره ملقب به ابوالحکم و معروف به ابن حنظلیه.
- ۱۷ - بولهب: عبدالعزی ابن عبدالمطلب عم رسول (ص) که دشمن او بود. این کنیه را مسلمانان بدو دادند و همان است که سوره تبت در شأنش نازل گشت.

هر که شد جان مصطفی را اهل چه کند ریش و سبلیت بوجهل^{۱۸}
 بهر معنیست صورت تازی نه بدان تا تو خواجگی سازی
 روح با عقل و علم داند زیست روح را پارسی و تازی چیست
 این چنین جلف و بی ادب زانی که تو تازی ادب همی خوانی^{۱۹}
 علم خوان تات جان قبول کند که ترا فضل بلفضول کند^{۲۰}
 بسولهب از زمین یثرب بود لیک قد قامت الصلا نشنود
 بود سلمان خود از دیار عجم بر در دین همی فشرد قدم
 کی شود بهر پارسی مهجور تاج منّا ز فرق سلمان دور^{۲۱}
 کرد چون اهل بیت خود را یاد دل سلمان به لفظ منّا شاد
 باز بوجهل اگر چه نزدیکست دوستی دوردست تاریکست

۱۸- بوجهل: لقبی است که پیامبر اکرم (ص) و مسلمانان نخستین به ابوالحکم که با اسلام مخالفت میورزید دادند.

۱۹- بی ادبی تو بدان جهت است که تازی دانی را (رای مفعولی را حذف کرده است) ادب می خوانی.

۲۰- علم: علم عرفان و خداشناسی و معنویت است. فضل: علم ظاهر، آنچه که در نظر خلق مایه برتری کسی بر دیگری است. بلفضول: بسیار فضول.

۲۱- تاج منّا «سلمان منّا اهل البیت» حدیث نبوی است که درباره سلمان فارسی فرمود و سبب آن حفر خندق بود که سلمان توصیه کرد و مسلمانان بدان سبب در جنگ پیروز شدند مهاجر و انصار هر کدام گفتند سلمان از ماست، رسول اکرم (ص) فرمود: نه که سلمان از اهل بیت من است.

در صفت موت

جز دو رنگی نشد زمرگ هلاک مرد یک رنگ را زمرگ چه باک^۱
 مجلس وعظ رفتنت هوسست مرگ همسایه واعظ تو بست
 مرگ تو در سرای پیچاپیچ پیش تا سایه افکند بپیچ^۲
 زادگان چون رحم بپردازند سفر مرگ خویش را سازند
 توبه پیری زمرگ نندیشی ملک الموت را مگر خویشی!
 دسوی مرگست خلق را آهنگ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ^۳
 جان پذیران چه بینوا چه ببرگ همه در کشتی اند و ساحل مرگ^۴
 هستی حق زوال نپذیرد آنکه مرگ آفرید کی میرد!
 تو ز روی هوا و پر هوسی وز پی فعل ناکسی و خسی

۱- دو رنگی با یای نکره: کسی که رنگ کثرت دارد، از جنس دنیاست و به تعلقات جهان بسته و پیوسته. اوست که مرگ او را هلاک می‌کند و گرنه آنکه از جهان دست شسته و به عالم بیرنگی پیوسته هیچوقت هلاک نمی‌شود.

۲- قبل از اینکه مرگ بر تو سایه افکند خود را آماده رفتن کن. یعنی به میل خود از جهان دست بشوی.

۳- حرکت حیات بسوی مرگ است، نفس کشیدن قدمهایی است که در فضای زمان ترا به نیستی می‌برد. مولانا صائب می‌فرماید: تا در ترددست نفس جان روانه است - بر باد پای عمر نفس تازیانه است.

۴- جان پذیران یعنی موجودات اعم از فقیر و غنی بسوی ساحل مرگ می‌روند.

پیش تو مرگ خود که یارد گفت ^۵	آن چنان با غرور گشتی جفت
کی اجل حلق پادشا گیرد ^۶	چه حدیث است شاه کی میرد
با امیر اجل را کار	کی بود خاصه از درون حصار
از برای نفاق و زرق و دغل	از توام خوشتر آنکه پیش اجل
گشته ریزان زشاخ عمرش برگ	پیش بیمار همنفس با مرگ
تو همی گویی هفت گه بمیان	او کشیده زهفت عضوش جان
زین سخن بر بروت تو بازی ^۷	کرده ابلیس بهر طنازی
مرگ یکدم چو کاه برپاشد ^۸	در میان ار هزار که باشد

۵- آنقدر مست و مغروری که کسی جرئت بردن نام مرگ را نزد تو ندارد.

۶- در این بیت و دو بیت دیگر کسانی را بیاد تمسخر می‌گیرد که با نهایت دغلبازی و حيله گری پیوسته می‌گویند پادشاه جاوید باد حتی وقتی که امیری در بستر مرگ خفته و محتضر است باز می‌گویند مرگ از او دور باد.

۷- شیطان بدین اغواگری که نمود بریش تو خندید.

۸- بر پاشیدن: متلاشی کردن.

خلق

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند	همه را آزمودم هیچ نیند ^۹
گر نیی همچو مه بنور گرو	همچو خورشید باش تنها رو ^{۱۰}
مهر پیوسته یکسواره بود	ماه باشد که با ستاره بود ^{۱۱}
مرد را دلشکسته دارد جفت	تیر را پای بسته دارد جفت
ملک عالم بزیر تنهایست	مرد تنها نشان زیبایست
گیرد توحید گرد با تفرید	چه کنی صحبتی که آن تقلید ^{۱۲}
بدمی از تو چون در آویزد	پس بیادی هم از تو بگریزد ^{۱۳}
در دهان دار تا بود خندان	چون گرانی کند بکن دندان ^{۱۴}
هر که ما را نخواهد از ته دل	گر همه دل بود از و بگسل

۹- پیچ: گره، عقده، مشکل

۱۰- اگر محتاج خلق نیستی تنهایی اختیار کن همچنان که خورشید تکرر است.

۱۱- یکسواره: تکرر، همین مضمون از زبان صائب: به پای قافله رفتن زمن نمی آید

چو آفتاب به تنها روی برآمده ام .

۱۲- با تفرید (تنهایی و خود را از همه چیز بریدن) به جستجوی توحید برو چرا

همسر می گیری که ترا به بند کشد.

۱۳- آنکه بدمی به تو می آویزد بیادی هم از تو خواهد گریخت (سستی علقه ها را

می گوید) این گفته مسبوق به حکایتی است (رک تعلیقات ۵۷۱) .

۱۴- مصاحب خود را تا نکوست نگهدار و چون مزاحم شد رها کن.

چه کنی با حریف بی معنی	بس ندیم تو شعر چون شعری ^{۱۵}
بس جلیست کتاب با خردت	تا نگوید بخلق نیک و بدت
عزبی به که جفتِ کوتاه بین	ماه تنها به از دو صد پروین ^{۱۶}
هر کجا داغ بایدت فرمود	چون تو مرهم نهی ندارد سود ^{۱۷}
اهل این روزگار بی سر و بن	از برای نو و ز بهر کهن
دوستی از پی درم دارند	زهر و پا زهر را بهم دارند
گرچه خوشبوی و روی و خوش گله اند	زود سیرند و تنگ حوصله اند ^{۱۸}
مرد صورت پرست کس نبود	هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو	چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار	یار غار تو غار باشد عار ^{۱۹}
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست	از درون خالی از برون سیهست
دوستی ابلهان ز تقلیدست	نزره عقل و دین و توحیدست

۱۵- شعری یا شعری العبور: از ستارگان درخشان نیمکره شمالی. شعر و شعری

تجنیس زائدند. با شعر و کتاب همنشین شو که دوستان بی معنی و سخن چین اند.

۱۶- عزبی (با یای مصدری) بی جفت و تنها بودن.

۱۷- داغ کردن آخرین راه معالجه زخم است که پس از گذشتن از مرحله مرهم نهادن

معمول است «آخر الدواء الکی» گویای قطعیت معالجه با داغ است.

۱۸- خوش گله: خوش زلف. گله: موی مجعد و پیچیده زنان.

۱۹- دوستی با ابلهان موجب کسب عارست. عار و غار: تجنیس خط

چون کم آید براه توشه تو ننگرد در کلاه گوشه تو^{۲۰}
 نه برادر بود بنرم و درشت کز برای شکم بود هم پشت^{۲۱}

در صفت نفس و احوال او

دزد خانه است نفس حالی بین زو نگه دار خانه دل و دین^۱
 دزد ناگه خسیس دزد بود دزد خانه نفیس دزد بود
 چون ظفر یافت دزد بیگانه نبرد جز که خرده خانه
 باز چون دزد خانه در نگرد همه کالای دوردست برد^۲
 تو خوشی زآنکه پیش تست قماش زان دگرها خبر نداری، باش^۳
 تا کنی دست زی خزینه فراز آنچه به بایدت نبینی باز
 از درونت پلنگ و موش بهم تو همی خسی، اینت جهل و ستم
 غافل از کید و حیلست شیطان کرده شیطان زمکر قصد بجان

۲۰- اگر محتاج او شوی با تحقیر نگاهت می کند، توجهی بتو نمی کند. کلاه گوشه:
 گوشه کلاه

۲۱- آنکس که برای شکم با تو دوستی می کند غمخوار تو نخواهد بود.

۱- نفس حالی بین: نفس اماره دنیاجوی لذت طلب و کامجو. حال در مقابل مآل که
 آخرت است بکار رفته.

۲- دزد خانگی کالاهای قیمتی را که در خزانه گذاشته ای می برد. دوردست: خارج از
 دسترس، پنهان شده

۳- با بیت بعد موقوف المعانی است. باش: منتظر باش که روزی دست به گنجینه بری
 و بهترین ها را نیابی.

در درون تو خصم با تو بهم لفظ مهتر که یجری مجری الدم^۴

در تصوف و بیان حال صوفی

آنکه در بند مال و اسبابند همه غرقه میان گردابند
عامه دل در هوای جان بستند زآنکه از دست جهل سرمستند^۵
خاصه در عالم معاینه‌اند همچو سیماب و روی آینه‌اند^۶
همه دست نهال کن دارند همه مرغ قفس شکن دارند^۷
از پی مُلک دین نه از پی مُلک روی زردان دل سپید چو کلک^۸
سرشان از برای داؤ بلند نردبان پایۀ حصار بلند^۹
همه دردی کشان ولی بی ظرف همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
چون سر عشق آن جهان دارند همچو شمعند سر زجان دارند

۴- مصرع دوم از این حدیث نبوی است «إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنَ الْإِنْسَانِ مَجْرَى الدَّمِ»
بدرستی که شیطان در عروق بنی آدم جاری می‌شود. مانند جریان خون در رگ (تعلیقات
۵۷۷).

۵- هوای جان: هوای نفس که اماره به بدی باشد.

۶- خاصان در عالم شهود هستند و از همه می‌گیرند مثل سیماب که محال است روی
آینه قرار بگیرد، پیوسته لغزان و در حال فرارست.

۷- همه آنان استعداد رهایی از قفس جسم و تعلق تن را دارند.

۸- آنان طالب ملک دین‌اند و نه بهره دنیا وی، و همچون قلم روی زرد (بی بهره از
دنیا) و دل سپیدند.

۹- سربلندی‌شان برای جانبازی و بر سردار رفتن است اینان راه‌درازی در پیش دارند.

پیش امرش چو کلک برجسته	سر قدم کرده و میان بسته
تازه‌اندر بهار حق صوفیست	سر و بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه	راست قد، تازه روی و خوش کامه
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه گازند ^{۱۰}
مرد صوفی تَصَلّی نبود	خود تصوّف تکلفی نبود ^{۱۱}
صوفیانی که اهل اسرارند	در دل نار و بر سر دارند
سه نشانت مرد صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سؤال خود نکند	بد بود خود سؤال، بد نکند
دوم آنک ارکسی ازو خواهد	ما حضر بدهدش که می‌شاید
نکند باطل آن به منّ و اذی	که بیابد عوض بروز جزا ^{۱۲}
سیم آن کز جهان شود بیرون	نبود مدّخر و را افزون ^{۱۳}
شادمانه بود بگاه رحیل	نبود خوار همچو مرد معیل
بود آزاد از آنچه بگزیرد	و آنچه بدهند خلق نپذیرد ^{۱۴}
هر چه باید زکردگار جهان	خواهد و خلق از و بود بامان
همه بی‌خان و مان و بی‌زن و جفت	نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دلشاد	همه کوتاه جامه و آزاد ^{۱۵}

۱۰- صوفی کاسه پرداز: صوفی پای بند شکم و شهوت. تحقیق: حق جویی، عرفان

معنی: صوفی اسیر شکم و نفس پرست نشتری است در چشم عرفان.

۱۱- صوفی اهل لاف و تکلف و تصنع نیست.

۱۲- منّ و اذی: منت و اذیت مأخوذست از: «لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی

۲/۲۶۴».

۱۳- سوم آن که در بند جهان نباشد و مالی ذخیره نکند.

۱۴- از قید ضرورت‌های مادی آزاد باشد و از مردم چیزی قبول نکند.

۱۵- بارنامه: اسباب تجمل و حشمت

در نکوهش عامه

تا توانی بگرد عامه مگرد	عامه از نام تو برآرد گرد
ز آن کجا عامه بیخرد باشد	صحبت بی خردت بد باشد
بهمه حال چون خودت خواهد	صحبت او روان همی گاهد ^۱
چه نکو گفت آن خردمندی	که سخنهاى اوست چون پندی
عامه نبود ز کارها آگاه	عامه را گوش کز و دیده تباه
گنده و بی مزه است صحبت عام	چون سگ پخته و چو مردم خام
از دل عامی و بخیل و حسود	کینه آید و لیک ناید جود
گاه شوخی پلید چون مگسند	گاه صحبت بغیض چون دنسند ^۲
گر دهند این گزّه به کوه آوا	نکنند که بزرگشان به صدا
از پی یک دو لقمه خرد بهیچ	کرده بسیار گونه راه، بسیچ
مردم عامه همچو زنبورست	که صلاح از وجودشان دورست
از پی یک دو لقمه تروشور	بام و دیوار خز چو گربه و مور ^۳
حاصل سفله چیست جز غم و رنج	قفس تیز چیست جز قولنج ^۴

۱- عامه در هر حال ترا مثل خود می خواهد یعنی تو باید مثل او عامی شوی.

۲- دنس به فتح اول و کسر دوم: پلید. بغیض: دشمن روی، دشمن داشته.

۳- بام و دیوار خز: از دیوار بالارو، دزد.

۴- مصراع دوم ضرب المثل است. تیز: بادست و جمع شدن آن در روده سبب قولنج

می شود. قولنج قفسی است که تیز در آن محبوس است.

عامه مانند گردباد بود که سبک خیز همچو باد بود^۵
 به یکی باد خوش شود ناچیز صورت مرد دارد این تن حیز^۶

در صفت مدعیان درویشی که جاه طلب و زرجویند

وین گروهی که نورسیدستند	عشوۀ جاه و زر خریدستند ^۷
سر باغ و دل زمین دارند	کی دل عقل و شرع و دین دارند!
ماه رویان تیره هوشانند	جاه جویان دین فروشانند ^۸
همه رعنا سر تهی تازند	کور و زشت و کر و خراوازند ^۹
اصل بگذاشتند از پی فرع	با عوام و بهانه شان بر شرع ^{۱۰}

- ۵- عامه تو خالی و بی تعقل است به کوچکترین موجبی برانگیخته می شود و به مجرد
 وزش نسیم موافقی از جوش می افتد.
- ۶- حیز: مخنث، مرد زن صفت..
- ۷- نورسیده: تازه بدوران رسیده. عشوۀ: فریب
- ۸- تیره هوش: تاریک دل
- ۹- تهی تاز: از عالم خالی بند که امروز مصطلح است.
- ۱۰- دین را بهانه صید خلق کرده و اصل را به خاطر فرع که مردم است رها ساخته اند.

بسختن فربه و بدین لاغر	بجدل کوثر و بعلم ابتر
و آنچه باشد شنیع بردارند	آنچه نیک از حدیث بگذارند
که کهام خواجه و امام اجل	سر بدره گرفته زیر بغل
کاین فلان ملحد آن فلان کافر ^{۱۱}	گشته گویان زیغض یکدیگر
آدمی صورتند لیک خرنده	همه از راه صدق بیخبرند
به در عقل نارسیده هنوز	مکتب شرع را ندیده هنوز
همه غولان بیرهی پویند	همه دیوان آدمی رویند
از سر جهل و حرص و از سرکین	داده فتوا بخون اهل زمین
آنچه او گفته ز آن بتر کرده	دیو زافعالشان حذر کرده
در گذشته به صد درج ز ابلیس	در نفاق و خیانت و تلیس
خورده اموال بیوه و اطفال	مال ایتام داشته بحلال
تهی از آب مانده همچو سبوی	هیچ نیافته ز تقوا بوی

۱۱- گویان: گویا. یعنی از دشمنی هم سخن سر داده این و آنرا ملحد و کافر می‌نامند.

تمثيل و حكايت

پیل در شهر کوران*

بود شهری بزرگ در حد غور	و اندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت ^۱
مردمان راز بهر دیدن پیل	آرزو خاست ز آن چنان تهویل ^۲
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن عوران ^۳
تا بدانند شکل و هیأت پیل	هر یکی تازیان در آن تعجیل
آمدند و بدست می سودند	زانکه از چشم بی بصر بودند
هر یکی را به لمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	برشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی زایشان	آنچنان گمراهان و بدکیشان ^۴
صورت و شکل پیل پرسیدند	و آنچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید

• این داستان تمثیل عجز آدمی است از اطلاع بر حق و حقیقت. اصلش یونانی و منسوب به افلاطون است غزالی و مولانا هم آنرا نقل کرده‌اند (تعلیقات / ۱۰۶).

۱- پادشاه جهت نمایش قدرت پیل بزرگی همراه داشت.

۲- تهویل: هولناکی. مردم شهر آرزومند رؤیت آن هولناکی و هیبت شدند.

۳- عوران: بر هنگان و در اینجا در مقام آنان که بی بصر و بصیرت هستند بکار رفته

است و غرض مردم عاجز از کشف معرفت‌اند.

۴- بدکیش، بدمذهب، بد آیین.

گفت شکلی ست سهمناک عظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
و آنکه دستش رسید زی خرطوم	گفت گشتست مرمر معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناکست و مایه تهیست
و آنکه را بُد ز پیل ملموشش	دست و پای سطر و پر بوشش ^۱
گفت شکلش چنانکه مضبوطست	راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا	همگی را فتاده ظنّ خطا
هیچ دل را زکلی آگه نی	علم با هیچ کور همره نی ^۲
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غُتفره بجوال ^۳
از خدایی خلاق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

۱- بؤس: شدت، سختی

۲- نتیجه می‌گیرد که علم از چندی و چونی آفریدگار که کل هستی و وجود مطلق است بی خبرست همچنانکه آن کوران نتوانستند هیت پیل را دریابند.

۳- غتقره به ضم اول و سکون ثانی و فتح سوم و چهارم: نادان، گول، ابله. غتقره به جوال کردن: کنایه از فریب دادن است.

دعوی غافل

رادمردی ز غافلی پرسید چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی؟ یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار صدره و بیشتر، نه خود یک بار
تاو را گفت راد مرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم^۱
تو بصل نیز هم نمی‌دانی بیهده ریش چند جنبانی^۲
آنکه او نفس خویش شناسد نفس دیگر کسی چه پرماسد^۳
وانکه او دست و پای را داند او چه گونه خدای را داند!^۴
انیا عاجزند ازین معنی تو چرا هرزه می‌کنی دعوی؟

۱- معنی: حکیم گفت: این مرد عجب نادان و ساده‌لوح است. قلب سلیم: قلب ساده، احمق.

۲- بصل بادو فتحه به معنی پیاز است، ریش جنباندن: علامت تصدیق است.

۳- پرماسیدن: لمس کردن چیزی برای درک آن.

۴- دانستن: شناختن.

خزینہ ہو*

رادمیری کریم پیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد به عیب و عذل پدر ^۵
گفت بابا نصیبه من کو	گفتش ای پور در خزینہ ہو
قسم تو بی وصی و بی انباز	من بحق دادم او دهد به تو باز ^۶
اوست چون کارساز و مولی ما	او نه بس دین ما و دنی ما؟
او بجز کارساز جانها نیست	نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد	چون دری بست بر تو، ده بگشاد ^۷

* در اخلاق محتشمی خواجه نصیر طوسی این داستان را نقل کرده است (رک تعلیقات ص ۱۵۵).

۵- تر زبان شدن: داد سخن دادن. عذل: ملامت.

۶- سهم تو بی مزاحمت وصی و شریک نزد خداست و او بتو خواهد رساند.

۷- «مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل اللہ کمثل حبۃ سنبلیۃ سبغۃ سنابل فی کل سنبلیۃ مائۃ حبۃ و اللہ یضاعف لمن یشاء و اللہ واسعٌ علیم ۲/۲۶۳» مثل آنانکه اموالشان را در راه خدا انفاق می کنند. مثل دانه ایست که هفت خوشه برویاند که در هر خوشه صد دانه باشد و خدای برای آنکه می خواهد بیافزاید و او فراخ نعمت داناست.

ابله و اشتر

گفت نقشت همه کژست چرا؟	ابلهی دید اشتری به چرا
عیب نقاش می‌کنی هشدار	گفت اشتر که اندرین پیکار
تو زمن راه راست رفتن خواه	در کژی یم. مکن به عیب نگاه
از کژی راستی کمان آمد ^۱	نقشم از مصلحت چنان آمد
گوش خر در خورست با سر خر ^۲	تو فضول از میانه بیرون بر

۱- راستی و هنر کمان در کژیست، اگر کمان منحنی نبود توان پرتاب تیر نداشت.

۲- همین مضمون را مولانا در مثنوی آورده است: این چنین گوید حکیم غزنوی - در

الهی نامه گر خوش بشوی. کم فضولی کن تو در حکم قدر - در خور آمد گوش خر با جسم
خر. (الهی نامه نام دیگر حدیقه الحقیقه است).

احول خودیین^۵

پسری احول از پدر پرسید کای حدیث تو بسته را چو کلید^۲
گفتی احول یکی دو بیند چون من نبینم از آنچه هست فزون؟
احول ار هیچ کژ شمارستی بر فلک مه که دوست چارستی^۱
پس خطا گفت آنکه این گفتست کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین همچنانی که احول خودیین^۵

* این تمثیل منقول از ابن جوزی است و مولانا همین تمثیل را آورده است (تعلیقات ۱۳۲).

۳- احول: دویین. معنی: ای آنکه سخت کلید مشکلات است.

۴- یای استی در ردیف یای شرط و جزای شرط است. یعنی اگر احول دویین باشد این دو ماه که من بر فلک می‌بینم باید چهار تا باشد.

عمر و کودک*

کرد روزی عمر برهگذری سوی جوقی ز کودکان نظری
 همه مشغول گشته در بازی کرده هر یک همی سرافرازی
 هر یکی از پی مصارعتی بنمودی ز خود مسارعتی^۱
 برکشیده ورای خط ادب جامه از سر برون برسم عرب^۲
 چون عمر سوی کودکان نگرید حشمتش پرده طرب بدید
 کودکان زو گریختند به تفت جز که عبدالله زبیر نرفت^۳
 گفت عمر ز پیش من به چه فن تو بسنگریختی؟ بگفتا من
 چه گریزم ز پشت ای مکرم نه تو بیدادگر نه من مجرم
 نزد آن کس که دید جوهر خود چه قبول و چه رد، چه نیک و چه بد^۴

* مأخذ داستان رک تعلیقات ص ۱۳۹

۱- مصارعت: کسی را بزمین افکندن.

۲- خارج از حد و حدود ادب جامه از تن بیرون کرده بودند (و این رسم عرب بوده است که در هنگام کشتی پیراهن خود را می‌کنند).

۳- عبدالله زبیر: عبدالله ابن زبیر بن العوام القرشی نام مادرش اسماء و دختر ابوبکر بود او نخستین مولود مهاجرین به مدینه رسول است. در ۷۳ هجری در مکه به محاصره حجاج در آمد و کشته شد.

۴- آنکه استعداد و قابلیت خود را شناخت و بر مقتضای درستی عمل کرد از رد و قبول مردم ترسی ندارد.

ستم به خود

نوری از با یزید بسطامی از پی طاعت و نکونامی^۵
 کرد نیکو سؤالی و بگریست گفت: پیرا بگو که ظالم کیست؟
 گفت ظالم کسی ست بد روزی که یکی لحظه در شبانروزی^۶
 کند از غافلی فراموشش نبود بنده حلقه در گوشش
 گر فراموش کردیش نفسی ظالمی هرزه نیست چون تو کسی^۷

۵- نوری: ابوالحسین نوری متولد بغداد و خراسانی الاصل از اقران جنید بود در سال ۲۹۵ وفات کرد (تعلیقات ص ۱۴۵) با یزید بسطامی: طیفور بن عیسی جدش سروشان نام گیری بود که مسلمان شد متوفی در ۲۶۱ هـ.

۶- بد روز: شقی، بدبخت، یای آن از نوع نکره است. کسی بد روزی؛ موصوف و صفت هر دو علامت وحدت گرفته‌اند خلاف امروز که تنها یکی از آنها علامت وحدت می‌گیرد.

۷- آنکه خدای را لحظه‌ای از نظر بیندازد و فراموشش کند ظالم بیهوده کاری است که به نفس خود ستم کرده است.

توکل زن حاتم اصم

حاتم آنکه که کرد عزم حرم	آنکه خوانی و را همی به اصم ^۱
کرد عزم حجاز و بیت حرام	سوی قبر نبی علیه سلام
مانده بر جای یک گره زعیال	بی قلیل و کثیر و بی اموال ^۲
زن بستنها بخانه در بگذاشت	نفقت هیچ نی، وره برداشت
مروراً فرد و ممتحن بگذاشت	بود و نابود او یکی پنداشت ^۳
بر توکل زنیش رهبر بود	که ز رزاق خویش آگه بود ^۴
در پس پرده داشت انبازی	که و را بود با خدا رازی
جمع گشتند مردمان بر زن	شاد رفتند جمله تا در زن
حال وی سر بسر بپرسیدند	چون و را فرد و ممتحن دیدند
در ره پند و نصحت آموزی	جمله گفتند بهر دل سوزی
شوهرت چون برفت زی عرفات	هیچ بگذاشت مر ترا نفقات؟

۱- حاتم اصم: از محتشمان بلخ و از اولیا و عرفای بزرگ خراسان است. او از

اصحاب شقیق بلخی و مرید ابراهیم ادهم بود بسال ۲۳۷ وفات یافت (تعلیقات ۱۷۵)

۲- ماندن: بر جای گذاشتن، گروهی نان خور را بدون خرجی در منزل گذاشت و راه

سفر در پیش گرفت.

۳- بی توجه به حیات و مرگ زن او را تنها و گرفتار در خانه گذاشت و برفت.

۴- در این بیت و بیت بعد سنایی زن حاتم را از راسخان در مقام توکل می‌داند و او را

می‌ستاید و ما بقی داستان را که نقل می‌کند خواننده به رسوخ او در این مقام پی می‌برد.

گفت بگذاشت راضیم ز خدای آنچه رزق منست ماند بجای^۵
 باز گفتند رزق تو چندست؟ که دلت قانعست و خرسندست
 گفت چندانکه عمر ما ندستم رزق من کرد جمله در دستم
 این یکی گفت می ندانی تو او چه داند ز زندگانی تو؟
 گفت: روزی دهم همی داند تا بود روح رزق نستاند^۶
 باز گفتند بی سبب ندهد هرگز از بید بن رطب ندهد
 نیست دنیا ترا به هیچ سبیل نفرستد ز آسمان زنبیل^۷
 گفت کای رایتان شده تیره چند گوید هرزه برخیره
 حاجت آنرا بود سوی زنبیل کش نباشد زمین کثیر و قلیل
 آسمان و زمین بجمله و راست هرچه خودخواستست حکم رواست
 برساند چنانکه خود خواهد گه بیفزاید و گهی کاهد
 از تو کل نفس تو چند زنی مرد نامی و لیک کم ز زنی^۸

۵- راضیم زخدای: مرا در حالی که به حکم او تسلیم و در مقام رضا بسر می برم
 بر جای گذاشت.

۶- مصرع دوم ناظرست به حدیث: اَنَّ نَفْسًا لَّنْ تَمُوتُ حَتَّى تَسْتَكْمَلَ رِزْقَهَا. هیچ نفسی
 نمی میرد تا رزقش را تمام نخورد (شرح فارسی شهاب الاخبار ۳۷۴)

مصرع دوم اشاره است به حدیث: انْ لَّكَ عِنْدَ اللَّهِ رِزْقًا وَ لَهُ عَلَيْكَ اَجَلًا فَإِذَا اَوْفَاكَ
 مَالَكَ عَلَيْهِ اخْذْ مَالَهُ عَلَيْكَ. تو نزد خدا رزقی داری و او نزد تو مهلتی وقتی که او تمام رزق
 ترا داد جانت را می گیرد (تعلیقات ۷۳)

۷- دنیا: مجازاً به معنی مال و نفقه دنیوی است. زنبیل فرستادن: مجازاً آذوقه فرستادن.

۸- نفس زدن: کنایه از گفتن است. می گوید نامت مرد است اما ترس و بی اعتمادیت
 بیش از زنان است و با اینهمه مدعی مقام توکل هستی.

کشته زال

زالکی کرد سر برون زنهفت کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای هم آن نو و هم آن کهن رزق بر تست هر چه خواهی کن^۹
علت رزق تو به خوب و به زشت گریه ابر نی و خنده کشت^{۱۰}
از هزاران هزار به یک تو ز آنکه اندک نباشد اندک تو
بی سبب رازقی یقین دانم همه از تست نانم و جانم

خرمای قیس عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول حکم من ذاالذی نمود نزول^۱
هر کسی آن قدر که دست رسید پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر ستور و بنده و مال هر چه در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود که نکردی طلب ز دنیا سود^۲

۹- آن نو و آن کهن: خدای پیر و جوان. رزق بر تست؛ مأخوذ از کریمه «و ما من دابه فی الارض الا علی الله رزقها ۱۱/۷» .

۱۰- رزق دهنده همه تو هستی و علت رزاقی تست، نه ابر و باران و باروری زمین.

۱- اشاره است به آیه «من ذاالذی یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه له اضعافاً کثیره ۲/۲۴۶ و ۵۷/۱۱» .

۲- قیس عاصم از صحابه رسول (ص) در سال نهم هجرت اسلام آورد وی اول کسی است که در جاهلیت دختر خود را زنده بگور کرد و مردم عرب از وی پیروی کردند. در بصره در گذشت. (تعلیقات ۲۱۵)

رفت در خانه با عیال بگفت ز آنچه بشنید هیچ یک ننهفت
 کاین چنین آیت آمدست امروز خیز و ما را در انتظار مسوز
 آنچه در خانه حاضرست بیار تا کنم پیش سید آن ایثار
 گفت زن چیز نیست در خانه تویی زین سرای بیگانه
 گفتش آخر بجوی آن مقدار هر چه یابی سبک به نزد من آر^۳
 رفت و خانه بجست بسیاری تا بر آید مگر و را کاری
 یافت در خانه صاعی از خرما دقل و خشک گشته نابنوا^۴
 پیش قیس آورید زن در حال گفت زین بیش نیست ما را مال
 قیس خرما باستین در کرد شادمانه بر رسول آورد
 چون درون رفت قیس در مسجد نز سر هزل بلکه از سر جد
 گفت بنا وی منافقی بدکار تا چه آورده‌ای؟ سبک پیش آر
 گوهرست این متاع یا زر و سیم پیش مهر چه می‌کنی تسلیم؟
 ز آن سخن قیس گشت خوار و خجل بنگر تا چه آمدش حاصل
 رفت و در گوشه‌ای بغم بنشست بر نهاده ز شرم دست بدست
 آمد از سدره جبرئیل امن گفت کای سید زمان و زمین
 مرد را اندر انتظار مدار و آنچه آورده است، خوار مدار

۳- این بیت در معنی طلب حداقل هر چیز است. می‌گوید هر چه توانستی بیایی آنرا

برگیر و بیاور.

۴- صاع: کیل و پیمانه. خرما ی دقل: خرما ی نوع پست.

مرد را انتظار چون دارند	مصلطی را ز حال کرد آگاه
ملکوت آمده بنظارند ^۵	یلمزون المطوعین ناگاه ^۵
زلزله او فتاده در ملکوت	نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید	دل او را به لطف می جوید
کای سرافراز وی گزیده رسول	اینقدر زود کن زقیس قبول
که بنزد من این دقل به عیان	بهتر از زر و گوهر دگران
زو پذیرفتم این متاع قلیل	زانکه دستش رسید نیست بخیل ^۶
از همه چیزهای بگزیده	هست جُهد المقل پسندیده ^۸
قیس را زان سبب بر آمد کار	زان منافق بفعل بد گفتار ^۹
گشت رسوا منافق اندر حال	قیس را کار گشت از آن به کمال
تا بدانی که هر که پیش آمد	هم بر آن سان که بود بیش آمد ^{۱۰}

۵- مصراع دوم این آیه است: «الذین یلمزون المطوعین من المومنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم و لهم عذاب الیم. ۹/۸۰».

آنانکه افزون دهندگان از مؤمنین را در صدقه‌ها حیب می‌کنند و کسانی را که باندازه طاقتشان صدقه می‌دهند تمسخر می‌کنند. خداوند ایشان را استهزا کرد و برای آنهاست عذاب الیم.

۶- ملکوت: اهل ملکوت، فرشتگان. ملکوت به نظاره آمده‌اند.

۷- زانکه و زانچه: از آنچه بدان دسترسی داشت بخل نکرد

۸- ناظرست به: افضل الصدقه بجُهد المقل الی فقیر فی سر (تعلیقات ۲۱۸).

۹- کار قیس به سبب آن منافق بدکار طعنه‌زن نزد خدای تعالی درست شد و مقبول درگاه حق گردید.

۱۰- نتیجه این تمثیل درین بیت بیان شده است باین معنی که هر که با صدق و آن

چنان که هست با خدا معامله کند مقامش از همه برتر می‌شود.

کوم

آن بنشیده‌ای که بی نم ابر	مرغ روزی بیافت از درِ گبر
گبر را گفت پس مسلمانی	زین هنرپیشه‌ای سخندانی ^{۱۱}
کز تو این مکرمت بنپذیرند	مرغکان گر چه دانه برگیرند
گبر گفت ار مرا بنگزیند	آخر این رنج من همی بیند
زانکه او مکر مست و با احسان	نکند بخل با کرم یکسان

روباه زیرک

روبهی پیر روبهی را گفت	کای توبا عقل و رای و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان	نامه ما باین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سرست	لیک کاری عظیم با خطرست
زین زیان چونکه جان من فرسود	درمت آنگهم چه دارد سود؟

* تعلیقات ۲۱۹

۱۱- زین هنرپیشه‌ای: «این» برای بیان نوع است و یاه هنرپیشه نکره است نظیر «ازین

مه پاره‌ای عابد فریبی - ملائک طلعتی طاووس زیبی»

گفتگوی هر روزه پیر با نفس

بود پیری به بصره در زاهد	که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم	تا ازین نفس شوم بگریزم'
نفس گوید مرا که هان ای پیر	چه خوری بامداد؟ کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم؟	منش گویم که مرگ و در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من	که چه پوشم؟ بگویمش که کفن
بعد از آن مرا سؤال کند	آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور؟	منش گویم خموش، تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس	بتوانم زدن ز بیم عس
بخ بخ آنرا که نفس را دارد	خوار و در پیش خویش نگذارد

جدال با نفس

زاهدی از میان قوم بتاخذ	بسر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی	عالمی پر خرد، توانایی
برگذشت و بدید زاهد را	آن چنان پارسای عابد را
گفت و یحک چرا برین بالای	ساختستی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک	در طلب کردنش شدند هلاک

۱- این گفتگو میان نفس ناطقه که مرتبه کمال نفس است با نفس اماره که مقام شهوی و بهیمی نفس است واقع می شود باین معنی که عارف پیوسته مراقب نفس اماره خویش است و او را با ریاضت رام می کند و اختیارش را در دست می گیرد.

باز دنیا شدست در پرواز
 بزبانی فصیح می‌گوید
 هر زمان گوید اهل دنیا را
 وای آن کوز من حذر نکند
 من بدست آوریدم این بالا
 گفت دانا که با تو اینجا کیست
 گفت زاهد که نفس من با من
 گفت دانا که پس نکردی هیچ
 گفت زاهد که نفس دوخته‌اند
 نتوانم زوی جدا گشتن
 گفت با زاهد آن ستوده حکیم
 گفت زاهد که من بساخته‌ام
 هست بیمار نفس و من چو طیب
 به مداوای نفس مشغولم
 گاه نهیش کنم من از شهوات
 قوتش از باقلی دو دانه کنم
 ساعتی نفس چون شود در خواب

در فکنده بهر دیار آواز^۱
 در جهان صید خویش می‌جوید
 جفت بلوی و فرد مولی را^۲
 در طلب کردم نظر نکند^۳
 تا شوم ایمن از بد دنیا
 بر سر کوه پایه حالت چیست؟
 هست روز و شب اندرین مسکن
 بیهده راه زاهدان مبیح
 در من وزی ویم فروخته‌اند^۴
 چه کنم چاره رها گشتن؟
 نفس افعال بد کند تعلیم
 زآنکه من نفس را شناخته‌ام
 می‌کنم روز و شب و را ترتیب
 زآنکه گوید همی که معلولم
 تا مگر باز ماند از لذات
 خانه بروی چو گورخانه کنم
 من کنم یک دو رکعتی بشتاب

۱- باز دنیا؛ اضافه مشبه به به مشبه

۲- جفت بلوی؛ مصاحب بلا و رنج. فرد مولی؛ تنها مانده از دوست و یاور که غرض خداست.

۳- وای بر آن کس که از من نپرهیزد و در رغبت به من بی پروایی کند.

۴- زاهد گفت من ناگزیر از مجاورت نفس اماره‌ام او در خلقت با من همخانه است.

شاه و کنیزک*

یافت شاهی کنیزکی دلکش	شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه‌اش بآب افکند	گفت: شه خوب ناید اندر بند
که چو بگشاد زو بلات بود	شه چو در بند ماند مات بود ^۱
گفت شه، دست برده در دل خویش	نگذارم دو پای در گل خویش ^۲
این کنیزک روان من بر بود	در زیانم در آرد از پی سنود
پیش تا غرقه گردد از وی تن	غرقه گردانمش بدریا من
تا برد نقش رویش آب صواب	من برم نقش روی او از آب ^۳
آنکه آتش بر آرد از جگرم	من بآتش چرا فرو نبرم؟
آنکه بر من خورد بزشتی شام	من خورم بروی از هلاکش بام ^۴

* رک تعلیقات ۶۴۸

- ۱- که اگر این کنیزک گشاده عنان و آزاد باشد بلای تست همچنانکه شاه در بازی شطرنج اگر مات شود در بلا افتاده است.
- ۲- پای را در گل خویش گذاشتن: کنایه از خود را پای بند و مقید تن کردن.
- ۳- تا: قبل از اینکه، آب صواب: آبروی صواب و صلاح.
- معنی: پیش از آنکه او بهای صلاح و صواب را از بین ببرد من نقش روی او را بدست آب از دل پاک می‌کنم.
- ۴- بام خوردن: بامدادانه (صبحانه) خوردن. بیت مفید معنی پیشدستی و سبقت است.

نماز علی علیه السلام

در احد مير حيدر كزار يافت زخمی قوی در آن پيكار
ماند پيكان تيز در پايش اقتضا كرد آن زمان رايش
كه برون آرد از قدم پيكان كه همان بود مرورا درمان
زود مرد جرايحي چو بدید گفت بايد به تيغ باز برید^۱
تا كه پيكان مگر پدید آید بسته زخم را كليلد آید^۲
هيچ طاقت نداشت با دم گاز گفت بگذار تا بوقت نماز^۳
چون شد اندر نماز، حجامش ببرید آن لطيف اندامش
جمله پيكان ازو برون آورد و او شده بيخبر زناله و درد
چون برون آمد از نماز علی آن مر او را خدای خوانده ولی
گفت كمتر شد آن الم چونست؟ وز چه جای نماز پر خونست؟
گفت با او جمال دوده حسين آن بر اولاد مصطفى شده زين
گفت چون در نماز رفتی تو بر ايزد فراز رفتی تو
كرد پيكان برون ز تو حجام باز ناداده از نماز سلام
گفت حيدر بخالق الاكبر كه مرا زين الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف بعبادت بر كسان موصوف
این چنين كن نماز و شرح بدان ورنه بر خيره خيره ريش ملان^۴

۱- درباب اين تمثيل (رك تعليقات ۲۲۲) جرايحي: جراح .

۲- بسته زخم: عقده زخم كه به قفل مانند شده است و در حقيقت كليلد اين قفل همان پيدا شدن پيكان است.

۳- دم گاز: لب قيحي.

۴- شرح نماز را بدان. لاندن: جنباندن.

گفتگوی ابراهیم (ع) با جبرئیل

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت وقت آتش بجبرئیل نهفت^۱
 کرد بیرون سر از دریچه جان کای برادر تو دور شو ز میان
 گفت با جبرئیل اندر سر ربِّ یَسْر کنان در امر عَیْر^۲
 گشته از منجیق حکم رها گرد گردان چو گوی گرد هوا
 گفت پس من دلیل راه توام جبرئیل که نیکخواه توام
 در چنان حال با نهیب خلیل از سر اعتماد و حفظ وکیل^۳
 گفت هر چند پایم ای دلبد هست برگردن ضعیف به بند^۴
 دور کن یک زمان زخویشتم تا بر او بی تو یک نفس بزnm
 عصمت او دلیل من نه بسست! علم او جبرئیل من نه بسست!^۵

۱- نهفت: قید است (در نهفت). در کتب تاریخ و تفسیر آمده که وقتی ابراهیم را با آتش می انداختند فرشتگان آمدند و گفتند از ما یاری بخواه گفت نخواهم حسبی الله. چون او را در پله منجیق نهادند گفت «اللهم انت الواحد فی السماء و انا الواحد فی الارض لیس فی الارض احد یعبدک غیری حسبی الله و نعم الوکیل» چون او را بینداختند. جبرئیل در هوا باو رسید و گفت حاجتی داری؟ گفت: بتو حاجت ندارم. جبرئیل گفت به الله داری از خدای بخواه. گفت: مرا کفایت است از سؤال آن که حال مرا میداند. (تعلیقات ۲۵۱).

۲- اشاره به این فقره دعاست (ربِّ یَسْر و لا تَعْسِر) خدایا سهل و آسان کن و دشوار مکن.

۳- به علت اعتمادی که به خدای داشت و حفظ او.

۴- جان ابراهیم خطاب به جبرئیل می گوید: هر چند پایم در قید جسم است و در بند هستم لحظه ای مرا از خویشتن برهان تا بی واسطه تو نفسی با الله بزnm.

۵- آیا حفظ و حمایت او برای دلالت من کافی نیست؟ و آیا علم او مرا از جبرئیل بی نیاز نمی کند؟

بی تو بر درگهش تو حاضر شو چشم بردوز و پس تو ناظر شو^۶
 چون خلیل آن خویشان بگذاشت آتش از فعل خویش دست بداشت
 گر چه نمرود آتشی افروخت آتشش چون علف نیافت نسوخت^۷

مناجات موسی

در مناجات با خدا موسی گفت ایا کردگار و یا مولی
 از هر آنچه آفریدی از هر لون چیست بهتر ز خُلقها در کون؟
 گفت کز خُلقها ایا موسی نیست بهتر بعالم از تقوی
 سر هر طاعتی یقین تقویست متقی شاه جنة المأویست^۸

۶- تو دست شسته از وجود خویش بر درگاه او حاضر شو. چشم بسته برو و سپس بنگر.

۷- علف آتش نمرود: خودخواهی و انانیت بود که ابراهیم آنرا رها کرده بود.

۸- جنة الماوی: جنت عدن که طبقه هشتم بهشت است که آنرا سدرۃ المنتهی گویند
 (عند سدره المنتهی، عندها جنة المأوی ۵۳/۱۴)

زنگی و آینه^۹

یافت آینه زنگی در راه وندرو روی خویش کرد نگاه
 بینی پخج دید و دو لب زشت چشمی از آتش و رخی زانگشت^۹
 چون برو عیش آینه ننهفت بر زمینش زد آن زمان و بگفت
 کانکه این زشت را خداوندست بهر زشتیش را بیفکندست^{۱۰}
 گر چو من پر نگار بودی این کی درین راه خوار بودی این
 بی کسی او ز زشتخوئی اوست دَلّ او از سیاه رویی اوست
 این چنین جاهلی سوی دانا اینت رعنا و اینت ناینا^{۱۱}

* مأخذ تمثیل (رک تعلیقات ص ۴۲۲)

۹- پخج: پهن، کوفته.

۱۰- انگشت به کسر گاف: زغال. معنی: بهر زشتیش او را بیفکندست. «او» حذف

شده.

۱۱- تو در چشم دانا مثل این زنگی جاهل و نادانی.

داد و ستد خردمند

معن دادی خمی برم بدمی باز کردی مُکاس در درمی^۱
گفت این خوی نزد من نه بدست جود مال و بخیلی خردست
مال بدهم پی جوانمردی عقل ندهم به کس به نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملات بسته^۲
ستد و داد را مباش زیون مرده بهتر که زنده و مغبون

رافضی و عوام

رافضی را عوام در تف کین می زدند از پی حمیت دین^۳
یکی از رهگذر در آمد زود پیش از آن زد که آن گُزه زده بود
گفتم ارمی زدند ایشانش بهر اشکال کفر و ایمانش^۴
تو چرا باری ای به دل سندان بی خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست؟ گفت بشنو نیک من زجرمش خبر ندارم لیک
سنیان می زدند و من به دمش رفتم و بهر مزد هم زدمش^۵

۱- معن: معن بن زائده شیانی از بخشدگان و شجاعان عرب است در ۱۵۱ هجری بدست خوارج کشته شد. مُکاس: سخت گیری در معامله.

۲- بسته از مصدر ستهیدن: لجاج کردن.

۳- رافضی: در اصطلاح اهل سنت هر شیعه رافضی است و روافض فرقه‌ای از شیعه که زید بن علی (ع) را رافض (ترک) کردند

۴- این بیت و بیت بعد موقوف المعانیند.

۵- به دمش: به نزدیکیش. هم: همچنین، نیز.

خوبان چو پرده برگيرند

عاشقی را یک فسرده بدید که همی مرد و خوش همی خندید^۶
گفت کآخر بوقت جان دادن خنده از چيست وین خوش استادن!
گفت خوبان چو پرده برگيرند عاشقان پیششان چنین میرند

بدرود مرغ از ماهی*

پیش از آدم زدست کوتاهی دوستی داشت مرغ با ماهی^۷
هر یکی در مقام خود ساکن آن زفخ فارغ این زشت ایمن^۸
آدمی در زمین چو بپراگند ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بفراز زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره کز سر حیل و ز شر و شره
هم مرا زیر آب نگذارند هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله نیست گردانند بر سباع و ددان شهی رانند
حالشان از برای حیل ماست عقلشان از پی عقله ماست^۹

۶- یکی فسرده (فسرده‌ای) عاشقی را وقت جان کردن خندان دید. فسرده: صفتی است بجای موصوف نشسته، و مقابل عاشق است که دل بعشق گرم دارد در معنی سرد و

بی نور.

* رک تعلیقات ۵۱۰

۷- دست کوتاهی: بی آزاری.

۸- فخ: دام. شست: قلاب ماهی‌گیری.

۹- معنی مصرع دوم: عقلشان مصروف در بند کردن ماست. عقل و عقله: جناس

اشتقاق.

عاشق بغدادی*

این چنین خوانده‌ام که در بغداد بود مردی و دل زدست بداد
در ره عشق مرد شد صادق ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این را باب زن ز کرخ، آب دجله گشت حجاب^۱
هر شب این مرد ز آتش دل خویش راه دجله سبک گرفتگی پیش
عبره کردی شدی به خانه زن بی خبر گشته او زجان و زتن
بادۀ عشق کرده وی را مست وز وقاحت سباحه کرده بدست^۲
چون برین حال مدتی بگذشت آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید گرد چون و چرا همی گردید^۳
بود خالی بر آن رخان چو ماه مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای مه‌روی با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت امشب اندر آب منشین، جان خود هلا دریاب!
خال بر رویمست مادرزاد آتش عشق تو شرر بنهاد^۴

* برای شرح بیشتر این حکایت رک تعلیقات / ۴۶۰

- ۱- مرد از محله باب المعلی و زن از کرخ بغداد بود و دجله فاصله مابین این دو محل.
- ۲- وقاحت: بی پروایی. سباحه بدست کردن: شناوری در پیش گرفتن.
- ۳- امام احمد غزالی می‌گوید: اگر حضور معشوق غیبت کلی نیارد چنانکه در حکایت مجنون است باری کم از دهشتی نبود. چنانکه آن مرد از نهر المعلی آن زن را در کرخ دوست داشتی و هر شب در آب زدی و پیش او رفتی، چون یک شب خالی بر رویش بدید گفت که این خال از کجا آمد؟ او گفت این خال مادرزادست اما تو امشب در آب منشین! (سوانح ص ۱۸۷).

۴- لهیب آتش عشق تو خاموش شد.

تا بدیدی تو خال بر رخ من پر شدی زین جمال فرخ من^۵
 مرد نشنید و شد به دجله درون بتهوّر بریخت خود را خون
 غرقه گشت و بداد جان در آب گشت جان و تنش در آب خراب
 مرد تا بود مانده اندر سکر بود راه سلامت اندر شکر
 چون زمستی عشق شد بیدار کرد جان عزیز در سرکار
 مرد را تا بود شرر در دل نبود مطلع بحاصل گل
 چون شرر کم شود خبر یابد آنگه از عقل خود خطر یابد

عاشق منافق*

رفت وقتی زنی نکو در راه شده از کارهای مرد آگاه^۶
 دید مردی جوان مرآن زن را کرد پیدا در آن میان فن را
 از پی زن برفت مرد براه زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
 کای جوانمرد بر پیم بچه کار آمدستی بسخیره، ره بگذار^۷

۵- معنی: چون خال را بر رخ من دیدی پیداست که از جمال من سیر شدی و بخود آمدی تا در مستی و بیخودی بودی خطری متوجه تو نبود بیخبری عشق ترا محافظت می‌کرد از این به بعد تو هستی که باید خود را در آب محافظت کنی و بعیدست که بتوانی سلامت از آب بگذری.

* برای شرح بیشتر رک تعلیقات ۴۶۴

۶- از داستان پیداست که زن نکو جز معنی ظاهر آن که خوب رخصت زنی است عارف، شناسای عشق و مردانه. تمام مصرع دوم ترکیب مرکب مفعولی و صفت این زن عارف است یعنی زنی که خود مرد راه و اعمالش مردانه بود.

۷- بخیره در محل قیدست: بیهوده.

مرد گفتا که عاشق تو شدم
 بیم آنست کز غم تو کنون
 شد وجودم بر آن جمال ز دست
 با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
 ظاهر و باطنم به تو مشغول
 کرد حیلت برو زن دانا
 گفت گر شد دلت بمن مشغول
 گفت زن گر جمال خواهر من
 همچو ماهست در شب ده و چار
 مرد کرد التفات زی پس و زن
 عشق و پس التفات زی دگران!
 زد و رایک طپانچه بر رخسار
 گفت کای فن فروش دستان خر
 ور وجودت بمن بُدی مشغول
 کل تو سوی کل من ناظر
 جز بمن التفات کی کردی
 ور نهاده مرا بدی مطلق
 سوی جز من چو التفات آری

ای چو عذرا، چو وامق تو شدم
 بدوم در جهان، شوم مجنون^۸
 شیشه جان به سنگ غم بشکست
 شد زیادت مرا جهان فرموش
 گشت و شد از جهانیان معزول^۹
 زآنکه آن مرد بود بس کانا^{۱۰}
 شد وجودم دل ترا مبذول
 بنگری ساعتی، شوی الکن
 بنگر آنک چو صد هزار نگار
 گفت کای سر بسر تو حیل و فن
 سوی غیری بغافلی نگران
 تا شد از درد چشم او خونبار^{۱۱}
 گر بُدی از جهان به منت نظر
 نبدی غیر من برت مقبول
 گر بدی، کی شدی ز من صابر!
 غم زشت و نکو کجا خوردی
 بدگر کس کجا شدی ملحق!^{۱۲}
 از جمال رخم برات آری؟^{۱۳}

۸- بدوم در جهان: آواره شوم.

۹- همه وجودم بتو مشغول است و جهانیان را فراموش کرده‌ام.

۱۰- کانا: نادان، ابله.

۱۱- طپانچه: سیلی.

۱۲- اگر دل تو فقط متعلق به من بود به دیگری میل نمی‌کرد.

۱۳- برات: اجازه، پروانه.

مرد لافسی نه مرد آلافی نافی رنگی نه رنگ را نافی^{۱۴}
 سست بازار و سخت آزاری خریزه خور نه خریزه کاری^{۱۵}
 سوخته مغز و خام گفتاری سوده سودا و ساده بازاری^{۱۶}
 هر که او مدعی بود در عشق هست بیداد کرده او بر عشق^{۱۷}
 عشق را راه بر سلامت نیست در ره عشق استقامت نیست

باران خواستن عیسی

آن شنیدی که درگه عیسی خواست باران بحاجت از مولی
 رفت با قوم خود باستسقا کرد هر کس ز عجز خویش دعا^۱
 باجابت دعا نشد مقرون گشت عیسی از آن سبب محزون
 ناگه آمد ندا که مجرم را از میان کن برون، که مکرم را^۲

۱۴- آلف جمع الف به معنی هزار. مرد آلاف: از عالم هزار مرد است، مرد هزار
 کاره، مرد مرد در مقابل مرد لاف که به معنی کسی است که مرد نیست و به لاف و گزاف
 خود را مرد جلوه می‌دهد. نافی: نفی کننده و نافی رنگ به معنی مخلص و بی ریا و اهل
 باطن است در مقابل نافی رنگ که اصل رنگ و ریا و تزویر باشد.

۱۵- معنی: تو هیچ نیستی و به چیزی نمی‌ارزی.

۱۶- سوخته مغز: بی عقل و مجنون. سوده سودا: خرده خر و خرده فروش، ساده
 بازار: کم مایه.

۱۷- آنکه مدعی عاشقی است به عشق ستم می‌کند.

۱- استسقا: طلب باران.

۲- این بیت و بیت بعد موقوف المعانی است. مکرم: صاحب کرامت و از اسماء

الهی است.

با گنه کار نیست راهِ رضا	نشنود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه	که جهان بود ازان گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی	جان ما باد جاناش را بفدا ^۲
گفت عیسی چرا نرفتی تو	پشت چون دیگران نخفتی تو! ^۳
تا تو بودی بگو گنه کردی	نامه خویشان سیه کردی
گفت روزی همی برهگذری	سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آنجا که آن نظر دیدم	طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم برنکندم من	تا مرین چشم برنکندم من
تا ظفر یافت دیو بر بصرم	دیده را دور کردم از نظرم
آنچه از من نصیب شیطان بود	گشته مردیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشان یکره	تا نمانم رهین خشم اله ^۴
گفت عیسی بگوی زود دعا	که تویی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد امین	عیسی اندر عقب، کنان آمین
در هوا زود گشت میغ پدید	ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست	رودها ره گرفت از چپ و راست

۳- اعور: آنکه یک چشم دارد.

۴- خفتن در مصرع دوم به معنای خمیدن است، چرا پشت تو چون دیگران زیر بار گناه خم نشد.

۵- این رسم مأخوذ از یهود است که عضو گناهکار را برای پاک شدن از آلودگی باطل می کردند.

جامهٔ پاک

دید وقتی یکی پراکنده زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده^۶
گفت این جامه سخت خُلقانست گفت هست آن من، چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد نباشد به ازین
هست پاک و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود آن مرا جوشن جلال بود^۷

جبهٔ مرد^۸

گفت بهلول را یکی داهی جبهٔ بُرد بخشمت، خواهی؟^۹
گفت خواهم دویست چوب بر او گفت چوبت چه آرزوست بگو؟
گفت زیرا که در سرای غرور راحت از رنج تن نباشد دور
از پی آنکه در سرای سپنج هیچ راحت نیافت کس بی رنج
اندرین منزل فریب و غرور راحت از رنج دل نبینم دور
جبهٔ مرد زهد و سنت اوست زانکه تصحیف جبهٔ جنّه اوست^۹

۶- پراکنده: وصف کسی است که به دنیا نظر دارد و ظاهربین است و بدین جهت دل و
خاطرش پراکنده است. وزنده، زنده دل و عارف است.

۷- نمازی، یای آن معنی لیاقت دارد یعنی در خور نماز و پاکیزه.

❖ رک تعلیقات ۴۸۴

۸- بهلول: نام مردی از عقلای مجانین و به قولی از عرفای مشهور.

۹- جبه به ضم اول: سپر، محافظ

جَبَّهٔ بُرد را چه خواهم کرد جَبَّهٔ ای بخش نام او آورد^{۱۰}
 زآنکه اندر سرای بازی و رنج از پی نام خود نه از سر خنج^{۱۱}
 هر چه گردون به خلق بسپردست نام جمله به نزد من بردست
 چه ستانی زدست آن کس قوت که کند درس علم مات یموت^{۱۲}

شومی فاش کردن راز

گفت مردی زابلهی رازی با یکی بد فعال غمّازی
 مرد غمّاز پیش هر اوباش راز آن مرد کرد یکسر فاش
 طیره گشت ابله از چنان غمّاز گفت با مرد کای بد بدساز
 راز من فاش کردی ای نادان همچو پرخاش پتک بر سندان
 دل من کرد قصد پاداشن افکنم در سرای تو شیون
 ضایع این رنج را بنگذارم حق سعیت بوجه بگزارم
 به مکافات آن شوم مشغول تا که از سر برون کنی تو فضول
 رفت ناگه برو و زخمی زد مرد غمّاز گشت کارش بد
 مرد غمّاز کشته شد ناگاه کار ابله زخشم گشت تباه
 پادشه مرو را سبک بگرفت عوض وی بکشت اینت شگفت
 بی سبب خیره کشته گشت دو مرد زآنکه ناکردنی بجهل بکرد

۱۰- جَبَّهٔ برد که متاع دنیوی است از دست رفتنی و بردنی است (برد: کتان یا ایهام به

معنی بردن) چیزی ببخش که ماندنی باشد.

۱۱- این بیت با بعدی موقوف المعانی است. خنج به فتح اول: سود، شادی. معنی:
 گردون در این جهان برای کسب نام و نه سود خلق آنچه به مردم داده همه را بمن گفته است.
 ۱۲- چرا از دست گردون که علم مات یموت (مرگ و فنا) درس می‌دهد خوردنی
 می‌گیری؟

زره علی علیه السلام

از زره بود پشت حیدر فرد	کرد خصمش سؤال گفتا مرد ^۱
تا بود روی، به زره باشد	چون دهد پشت کشته به باشد ^۲
آب باشد نه مرد چون پولاد	کو زره پوش گردد از هر باد ^۳
مرد مردانه همچو گُنه باشد	که ازو بادها بسته باشد
تا تف دل زکینه نفروزد	کی تن از دل شجاعت آموزد؟

۱- در خصایص حالات حضرت امیر (ع) نوشته اند که آن حضرت هیچوقت پشت به جنگ نمود و زرهی می پوشید که پشت نداشت (تعلیقات ۳۶۸)

۲- روی بودن: کنایه از رویارویی در جنگ است مقابل پشت دادن که حکایت از فرار دارد. تا با دشمن می جنگی باید زره داشته باشی و در صورت فرار بهترست کشته شوی و این ننگ را نپذیری.

۳- آب و پولاد مقابل همدیگر یکی مثل نرمی و آن دگر نمونه سختی و صلابت است. می گوید: آن کس که از هر بادی ازجا می رود سست است نه مرد چون پولاد. مولانا در بیان اخلاص علی (ع) همین معنی را از زبان ایشان آورده: هر که از بادی رود از جا خسی است زآنکه باد ناموافق خود بسی است. جز به باد او نجنبند میل من - نیست جز عشق احد سر خیل من. در این جا سنایی با تمثیل به شجاعت حضرت مولا می گوید: مرد کسی است که مثل کوه استوار باشد و شجاعت علی (ع) برخاسته از آتش کینه او به دشمنان خدا بود.

اندوه جحی

نه بپرسید از جحی حیزی کز علی و عمر بگو چیزی^۴
گفت کاندوه شام و محنت چاشت در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آن چنانم کرد کز تعصب شدم به یک ره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد با دلم اکل و شرب جفت آمد

سوزن عیسی

روح را چون ببرد روح امین چرخ چارم فزود ازو تزیین^۵
داد مر جبرئیل را فرمان خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوید مرو را همه جای تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند بر رزه دلخ او، بپرسیدند^۶
کز پی چیست با تو این سوزن؟ گفت کز بهر ستر عورت من
تا بود زنده ژنده پیراهن هست محتاج رشته و سوزن^۷

۴- جحی در اصل به ضم اول و فتح ثانی: میدانی (در مجمع الامثال) او را دارای شخصیت واقعی دانسته و گوید: مردی بود از بنی فزاره معاصر با ابومسلم خراسانی. داستانهایش با ملانصرالدین آمیخته است و بعضی ملانصرالدین را همان جحی دانسته‌اند (شرح انوری ۱۹۶).

۵- روح: حضرت عیسی روح الله (ع).

۶- زه: سجاف و کنار جامه.

۷- تا آدم پیراهن پاره زنده است به نخ و سوزن محتاج است.

جمله گفتند خالق مایی	بر همه حالها تو دانایی
بروزه دلق سوزنی ست ورا	نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز رب رؤوف	که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیی همی دمد زین تن	چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه	برسیدی بزیر عرش اله
ای جوانمرد پند من بپذیر	دل ز دنیا و زینتش برگیر

عیسی و ابلیس*

در اثر خوانده ام که روح الله	شد بصحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت	بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت	خواب را جفت گشت و بیش نتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار	دید ابلیس را در آن هنجار ^۸
گفت ای رانده ای سگ ملعون	بچه کار آمدی برم بفسون؟
جایگاهی که عصمت عیسی است	مر ترا کی در آن مکان مأوی است
گفت بر من تو زحمت آوردی	در سرایسم تصرفی کردی
ملک دنیا همه سرای منست	جای تو نیست ملک و جای منست
گفت بر تو چه زحمت آوردم	قصد ملکیت بگو که کی کردم؟
گفت کاین سنگ را که بالش تست	نه ز دنیا است، چون گرفتی سست!
عیسی آن سنگ را سبک بنداخت	شخص ابلیس ز آن سبب بگذاخت ^۹

* مأخذ داستان روایت غزالی است در احیاء العلوم (رک تعلیقات / ۵۱۶).

۸- راه.

۹- بگذاخت: معذب و ناراحت شد.

گفت خود رستی و مرا راندی هر دو انرا زیند برهاندی^{۱۰}
با تو زین پس مرا نباشد کار ملک من تو رو بمن بگذار

شرم از خدا

آن شنیدی که در طواف زنی	گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد	گشت، لختی ز صبر و دانش فرد ^۱
گشت عاشق بیک نظر در حال	گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش	آن چنان زن زمرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم	کز که ماندی درین نظر محروم؟
اندرین موضع ای جوان ظریف	آن به آید که اوست مرد عقیف ^۲
ویحک از خالقت نیاید شرم	که به یکسو فکنده ای آزرم!
خالق تو بتو شده ناظر	تو به دل نا شده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرت!	جای ترست و موضع خطرست
کردگار تو مر ترا نگران	تو به شهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری	نیست چون شرم مر ترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار	وآنکه از خلق هیچ باک مدار ^۳
هر که از کردگار ترسندست	خلق عالم ازو هراسندست

۱۰- هم خود را از قید دنیا آزاد کردی ازو هم مرا از بند خود رهاندی و رجم کردی.

۱- مرد وقتی زن را در طواف خانه کعبه دید غفل و صبر از دست داد

۲- مصرع دوم ناظرست به کریمه «اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰهِ اَتْقٰیْکُمْ ۴۹/۱۳»

۳- خدای خالق بار: بار خدای آفریننده.

چاهِ دنیا*

آن شنیدی که در ولایت شام
شتر مست در بیابانی
مرد نادان زپیش اشتر جست
مرد در راه خویش چاهی دید
دستها را به خار زد چون ورد
در ته چه چو بنگرید جوان
دید از بعد محنت بسیار
دید یک جفت موش بر سر چاه
می‌بریدند بیخ خار بنان
مرد نادان چو دید حالت بد
در دم ازدها مکان سازم
از همه بدتر این که شد کین خواه
آخر الامر تن بحکم نهاد
دید در گوشه‌های خارِ نحیف
اندکی ز آن ترنجبین برگند
لذت آن بکرد مدهوشش

رفته بودند اشتران بچرام^۱
کرد قصد هلاک نادانی
از پیش می‌دوید اشتر مست
خوشتن را در آن پناهی دید
پایها نیز در شکافی کرد^۲
ازدها دید باز کرده دهان
زیر هر پاش خفته جفتی مار
آن سپید و دگر چو قیر سیاه
تا در افتد بچاه مرد جوان
گفت یارب چه حالتست این خود؟
یا بدندان مار بگدازم؟^۳
شتر مست نیز بر سر چاه
ایزدش از کرم دری بگشاد
اندکی ز آن ترنجبین لطیف
کرد پاکیزه در دهان افکند
مگر آن خوف شد فراموشش^۴

* این حکایت مأخوذ از کتاب بلوهر و بوذاسف است و در کلیله هم آمده (رک تعلیقات ۵۲۲).

۱- چرام: چراگاه، علفزار.

۲- ورد به فتح اول: گل.

۳- گداختن: ذوب شدن و از بین رفتن و تمام شدن.

۴- مگر: به تحقیق، همانا.

تویی آن مرد و چاهت این دنیا	چار طبیعت بسان این افعی
آن دو موش سیه سفید دژم	که بُرد بیخ خاربن دردم
شب و روزست آن سپید و سیاه	بیخ عمر تو می‌کنند تباه
ازدهایی که هست در بن چاه	گور تنگست زان نیی آگاه
بر سر چاه نیز اشتر مست	اجلست ای ضعیف کوتاه دست
خار بن عمرتست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست؟
شهوَتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

کابین دین

خواست وقتی زعجز دینداری	از یکی مالدار دیناری
آنگهی مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاده، دل مردار ^۱
یک دوبارش چو گفت سائل راد	مالدار این چنین جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیی زحق طلب نه زمن ^۲
گفت دین هست نیک و دنیارد	نیک ازو خواهم و ز تو بد، بد
که مرا گفته‌اند از پی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
ز آنکه نفس ارچه گوهریست شریف	کار او باطل است و رای، سخیف
دل بدو داده‌ام که حق پرورد	باز گردد بسوی حق پردرد
دین نیا بی گرت غم بدَنست	ز آنکه کابین دین طلاق تنست

۱- آنگهی: برای بیان تعجب است و متعجب منه محذوف است. عبارت بدین گونه است آنگهی چه گونه مال داری؟ مالدار بی هنجار مهر بر لب نهاده دل مردار. بی هنجار: بی ربط، بیراه.

۲- تن زن: از تن زدن: امتناع و ابا کردن به معنی، مخالف و مجادل.

بلبل و زاغ*

بود در روم بلبل و زاغی	هر دو را آشیانه در باغی
زاغ دایم بگردد باغ درون	می‌پریدی میان راغ درون
بلبلک شاد در گلستان‌ها	می‌زد از راه عشق دستان‌ها
زاغ را طعنه زد که خوشگویم	زشت رویی و من نکورویم
زاغ غمگین شد و برفت زدست	شاد بلبل بجای او بنشست
زاغ دلتنگ و بلبلک دلشاد	کودکی رفت و دامکی بنهاد
درفتادند هردوان ناکام	زاغ و بلبل به طمع دانه به دام
گفت زاغک به بلبل ای بلبل	گشتی آخر تو ساکن از غلغل
آن دو هرزه، چه بلبل است و چه زاغ	بفلک بر چه شعله و چه چراغ ^۲
روز اول چه بسینوا چه نوا	روز آخر چه پادشا چه گدا

* رک تعلیقات ۵۲۴

۳- بلبل و زاغ (نماینده دو نوع زیبا و زشت) هر دو هرزه درایند و بیهوده گو. سرانجام

هیچ فرقی بین این دو نیست.

یخ فروش نیشابور

مثلت هست در سرای غرور مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش کس خریدار نی و او درویش
هر چه زرداشت او به یخ درباخت آفتاب تموز یخ بگذاخت
یخ گدازان شده زگرمی و مرد با دلی دردناک و بادم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت آفتاب تموزیش نگذاشت
این همی گفت و اشگ می بارید که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی بسر روزگار اگر دانی^۲

بقال بلخ*

بود در شهر بلخ بقالی بی کران داشت در دکان مالی
زاهل حرفت فراشته گردن چابک اندر معاملات کردن
هم شکر داشت هم گیل خوردن عسل و خردل و خل اندردن^۱

* مثل یخ فروش نیشابور مشهورست. غزالی در کیمیای سعادت بدین مثل اشاره دارد: «و مثال وی چون آن مرد است که سرمایه وی یخ بود در میان تابستان می فروخت و می گفت ای مسلمانان رحمت کنید بر کسی که سرمایه وی می گدازد» (تعلیقات ۵۳۵).

۴- روزگار آسانی: ایام آسایش، مهلت عمر.

* این داستان را مولانا در دفتر چهارم مثنوی آورده است (رک تعلیقات ۵۲۵).

۱- خل به فتح اول: سرکه. دن به فتح اول: خم.

ابلهی رفت تا شکر بخرد	چونکه بخريد سوي خانه برد
مرد بقال را بداد درم	گفت شگر مرا بده به کرم
برد بقال دست زی میزان	تا دهد شگر و برد فرمان
در ترازو ندید صدگان سنگ	گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ
کرد از گیل ترازو او پاسنگ	تا شکر بدهدش برابر سنگ ^۲
مرد ابله مگر که گل خوردی	تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلک همی دزدید	مرد بقال نرم می خندید
گفت مسکین خبر نمی دارد	کاین زیانست و سود پندارد
هر چه گل کم کند همی زین سر	شکرش کم شود سری دیگر
مردمان جهان همه زین سان	گشته از بهر سود جفت زیان

سلیمان و باد

آن سلیمان که در جهان قَدَر	بود سلطان وقت و پیغمبر ^۲
بر نشسته بد او به باد صبا	سوی مشرق شد او ز جابلسا ^۴

۲- پاسنگ: در اصطلاح پاره سنگی که برای برابر کردن کفه ترازو با کفه دیگر بکار می رود.

۳- جهان قَدَر: عالم وجود است زیرا در اینجا است که قَدَر تحقق می یابد و قدر تحقق تدریجی علم حق تعالی (قضا) است به آنچه که سزاوار وجود یافتن است.

۴- جابلسا یا جابر سا: شهری در مغرب اقلیم هشتم، زمین آسمانی (رک ص ۱۸۶)

دیدد در راه ناگه آبخوری کشت می کرد و نرم می تندید شد سلیمان بدو سلامش کرد گفت هی، کیستی که دلشادی؟ گفت ای پیر من سلیمانم زیر امر منست ملک زمین ملکم ای پیر مرز بی لافست پادشاهم به روم و چین و یمن گفت این گر چه سخت بنیادست هر چه بادی بود به باد شود	کشتزاری و پیر برزگری گاه بگرسست و گاه می خندیده^۵ پیر کان دید احترامش کرد بر نشسته به مرکب بادی هر دو هستم نبی و سلطانم پری و دیو بریسار و یمین^۶ شرق تا شرق قاف تا قافست^۷ باد را بین شده مسخر من نه نهادش نهاده بر بادست^۸ جان چه گونه به باد شاد شود؟
--	--

۵- تندیدن به ضم اول: غُر زدن، درشتی کردن، خشم گرفتن مناسب حال پیرست.

۶- پری: جن. دیو: شیطان.

۷- شرق تا شرق: ملک دایره وار، از شرق شروع و به شرق ختم می شود، کنایه از همه جهان است.

۸- ملک بر باد نهاده: ملک دنیا و سلطنت مجازست.

باد در دست

گفت در وقت مرگ اسکندر	همه را خواند کهتر و مهتر
گفت اینک دو دست خود بستم	هین بگویند چیست در دستم؟
آن یکی گفت جوهری داری	وان دگر گفت گوهری داری ^۱
آن یکی گفت نامه ملکست	وان دگر گفت خاتم ملکست
گفت نی نی که جمله در غلطیت	همه راه هوس همی طلبیت
در زمان هر دو دست خود بگشاد	گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیسد بیاد دارم من	زان همه عمر باد دارم من

سود کم آزاری

آن شنیدی که باسکندر راد	گفت در پیش مردمان استاد
کای شده فتنه بر جهانگیری	غافل از روز مرگ و زپیری ^۲
بازِ عمر تو چون کند پرواز	نبود با تو هیچ کس دمساز ^۳
هر کسی گوشه دگر گیرد	ورچه شاهی، به بنده نپذیرد ^۴

۱- این بیت و بیت بعد قافیه ندارد و ضبط دیگری هم در دست نیست.

۲- فتنه شدن بر چیزی یا کسی: مفتون شدن، فریب خوردن

۳- پرواز کردن باز عمر: کنایه از مردن. چندانکه بمیری از اینهمه ملک و مال هیچ

چیز با تو نخواهد ماند.

۴- با همه شاهی و سلطنت کسی ترا به بندگی هم نخواهد پذیرفت.

در جهان بهتر از کم آزاری	هیچ کاری تو تا نپنداری
عمر کرکس از آن بود بسیار	که نبیند کسی از و آزار
تا از و جانور نیاز دارد	جز بمردار سر فرو نارد
باز اگر کبک را نکشتی زار	سال عمرش فزون شدی ز هزار
زانکه از کرکس او ضعیف ترست	طعمه و جای او لطیف ترست
هر که خون ریختن کند آغاز	زود میرد بسان باشه و باز

عمر نوح^۵

نوح را عمر جمله ده صد بود	حرص و امید او بر آن آسوده ^۵
چون گذر کرد نهصد و پنجاه	در فذلک بحسره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده صد	بود بر من ز روزکی ده بد
کرد وی را سؤال روح امین	سر ز بالا نهاده بر بالین
کای ترا عمر از انبیا افزون	چون گذر کرد بر تو دنیی دون؟
بر چه سان یافتی جهان را تو؟	چون سپاری کنون روان را تو؟
گفت دیدم جهان چوتیم دو در	آمد از دری شدم زدگرء
نوز ناسوده تن زسیر سبیل	کامد آواز پر نهیب رحیل
میدهم جان و میبرم حسرت	شربت و شفا شدت ^۶

* رک تعلیقات ۵۲۸

۵- معنی مصرع دوم اینست که حرص و امید که پیوسته نوح را سرگردان کرده بود در پایان این مدت به آخر رسید.

۶- تیم دو در: نظیر تعبیر نظامی است از جهان خاکی درین بیت: دو در دارد این باغ آراسته - در و بند ازین هر دو برخاسته. درآی از در باغ و بنگر تمام - ز دیگر در باغ بیرون خرام.

۷- دارویم ضربت و شقایم سختی است.

هذا لمن يموت كثير

داشت لقمان یکی کریجی تنگ چون گلوه گاه نای و سینه چنگ^۱
 شب در او در برنج و تاب بُدی روز در پیش آفتاب بدی
 روز نیمی بآفتاب اندر همه شب زو برنج و تاب اندر
 بلفضولی سؤال کرد از وی چیست این خانه شش بدست و سه پی؟^۲
 همه عالم سرای و بستانست این کریجت بتر ز زندانست
 در جهان فراخ پر نزهت چه کنی این کریج پر وحشت؟
 عالمی پر ز نزهت و خوشی رنج این تنگنای از چه کشی؟
 بادم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن يموت كثير^۳
 در رباطی مقام و من گذری بر سر پل سرای و من سفری^۴
 چون کنم خانه گِل آبادان! دل من اینما تکنونوا خوان^۵

۱- برای شرح لقمان (رک تعلیقات ص ۵۳۰) کریج و کریج: خانه کوچک، خانه کوچکی که از نی و علف سازند.

۲- بلفضول: بیهوده گو. بدست: وجب

۳- گفت این برای کسی که می میرد بسیارست.

۴- رباط و پل هر دو کنایه از دنیا است و گذری و سفری به معنی مسافرست یای هر دو لیاقت است.

۵- «اینما تکنونوا یدرکم الموت و لو کتم فی بروج مشیده ۴/۷۸» هر جا که باشید حتی در قلعه های محکم مرگ شما را در می یابد.

چون در آید اجل چه بنده چه شاه وقت چون در رسد چه بام چه چاه
 گریه روده چون زخم شانه! بر ره رود چون کنم خانه!^۶
 آهن سرد چند کوبم من! خانه ویرانه چند روبم من!^۷
 پیش صرصر چراغ چه افروزم! پوستین پیش گرگ چون دوزم!^۸
 خلق را زین جهان پر شر و شور نیست جایی به از میانه گور

برادران

آن شنیدی که عمر خطاب دید قومی نشسته در محراب
 کرد از آن قوم میر عدل سؤال که کدامید و چیستان احوال؟
 جمله گفتند ما رفیقانیم همه یک راه و یک طریقانیم
 یکدگر را برادران شده‌ایم یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
 گفت عمر که بی حضور دگر کیسه یکدگر کنید نظر^۹

۶- گریه شانه زدن: تملق گفتن (رک کلیله مینوی ص ۱۶۳ ج ۱۵). گریه روده: اضافه
 مشه به بمشبه. یعنی تملق نفس اماره را چرا بگویم و چرا در جای نا امن خانه بسازم؟
 ۷- آهن سرد کوبیدن: کنایه از کار بیهوده کردن.

۸- هر دو مصراع کنایه از کار بیهوده و عبث است زیرا صرصر چراغ را خاموش
 می‌کند و گرگ پوستین را می‌درد.

۹- در باب این سخن که برادران باید در مال یکدگر شریک باشند مرحوم استاد
 مدرس رضوی تحقیق مفصلی دارند که این گفته از امام محمد باقر علیه السلام است (رک
 تعلیقات ص ۵۶۰).

سیم یکدیگران بخرج کنید	یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زآن خویش خوریم	وز زر و سیم یار بی خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست	وین سخن جمله را مسلم نیست
به دل آنگه برادران باشید	که زر و سیم یار برپاشید ^{۱۰}

زال و مهستی

داشت زالی بروستای تکاو	مهستی نام دختری و سه گاو ^۱
نو عروسی چو سرو تر بالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نیازی جز او نداشت دگر ^۲
زال گفתי همیشه با دختر	پیش تو باد مردن مادر ^۳
از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ	آن سر مرده ریگش اندر دیگ ^۴

۱۰- بر پاشیدن: خرج کردن.

۱- تکا و یا تکاب: روستایی در نیشابور (رک کلیله مینوی ص ۳۸۸ ح ۴).

۲- نیازی با یای لیاقت به معنی محبوب و معشوق و محتاج الیه.

۳- پیش تو: پیش از تو.

۴- مُقَعَد: زمین گیر، بر جای مانده. مرده ریگ: میراث و ما ترک و اینجا در معنی دشنام و نفرت بکار رفته همچنانکه امروز هم این طرز مستعمل است، از عالم مرده شوی برده.

گاو مانند دیوی از دوزخ	سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل	بانگ برداشت از پی تهویل
کای مقلموت من نه مهستیم	من یکی پیر زال محنتیم ^۵
تندرستم من و نیم بیمار	از خدا را مرا بدو مشمار ^۶
گر ترا مهستی همی باید	آنک او را ببر مرا شاید ^۷
تا بدانی که وقت پیچاپیچ	هیچ کس مر ترا نباشد، هیچ ^۸
بی بلا نازنین شمرد او را	چون بلا دید در سپرد او را
هر که وقت بلا ز تو بگریخت	به حقیقت بدان که رنگ آمیخت ^۹
من وفایی ندیده‌ام زخسان	گر تو دیدی سلام من برسان

- ۵- مقلموت یا مکلموت (در نسخ دیگر) مراد ملک الموت است و بزبان محلی و یا از وحشت این چنین بر زبان پیر زن رفته است.
- ۶- بخاطر خدا مرا بجای او بشمار میاور.
- ۷- اگر مهستی را می‌خواهی آنجاست او را ببر که من راضیم.
- ۸- وقت پیچاپیچ: وقت تنگ و سخت. هیچ در آخر مصرع دوم به معنی هرگز است.
- ۹- رنگ آمیختن: حيله بازی کردن، فریب دادن.

مجنون و آهو

آن شنیدی که در عرب مجنون بود بر لیلی آنچنان مفتون
 دعوی دوستی لیلی کرد همه سلوی خویش بلوی کرد^{۱۰}
 جلّه زاد و بود خود بگذاشت رنج را راحت و طرب پنداشت^{۱۱}
 کوه و صحرا گرفت مسکن خویش بی خبر گشته از غم تن خویش
 چند روز او نیافت هیچ طعام صید را بر نهاده بر ره دام
 زاتفاق آهویی فتاد بدام مرد را ناگهان بر آمد کام
 چون بدید آن ضعیف آهو را و آن چنان چشم و روی نیکو را
 یله کردش سبک ز دام او را ای همه عاشقان غلام او را
 گفت چشمش چو چشم یار منست این که در دام من شکار منست
 در ره عاشقی جفانه رواست هم رخ دوست در بلانه رواست^{۱۲}
 چشم لیلی و چشم بسته ببند هست گویی بیکدگر مانند
 زین سبب را حرام شد بر من یله کردم ازین بلا و محن
 من غلام کسی که در ره عشق شد مسلم ورا شهنش عشق^{۱۳}

۱۰- سلوی بر وزن بلوی: مایه تسلی، آرام. بلوی: بلا و سختی.

۱۱- حله به کسر اول: کوی و محله. حله زاد و بود: وطن.

۱۲- غزالی در سوانح این داستان را در بدایت عشق مصداق کرده است می گوید: «تا بدایت عشق بود هر جاکه مشابه آن حدیث بیند. همه بدوست گیرد مجنون چندین روز طعام نخورده بود آهویی بدام او افتاد اکرامش نمود و رها کرد پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت از او چیزی به لیلی ماند جفا شرط نیست. سوانح ص ۱۷۲»

۱۳- سلطنت عشق برای او مسلم شد.

گواه نادان

آن شنیدی که رفت زی قاضی	تا کند خصم خویش را راضی ^۱
بود مردی در آن میانه گواه	که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد، قاضی گفت	کامی تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان راد مرد جدّ تو بود	که فرزددق و را همی بستود؟ ^۲
از عطا بود کام و راحت روح	شعرا را بُد از کرم ممدوح ^۳
مرد گفت از فرزددق و اشعار	من ندارم خبر، تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو زندانی	منقبت‌های خود نمی‌دانی
قول تو من کجا قبول کنم	من همه کار بر اصول کنم ^۴
چون ندانی فرزددق و نه مدیح	من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی چو آدم باش	راه او را نه بیش و نه کم باش ^۵

۱- در مصرع اول رای مفعولی به قرینه معنوی محذوف است شنیدی آن را که رفت

زی قاضی.

۲- فرزددق: ابوفراس همام بن غالب شاعر مشهور عرب متوفای ۱۱۰ هجری در بصره

است.

۳- جد تو از کرم و بخشش راحت ربان روح بود و ممدوح شعرا.

۴- این بیت و ما بعد آن موقوف المعانید.

۵- تو اگر آدمی مثل آدم رفتار کن.

پادشاه روم و سه مسلمان^۶

رفت زی روم وفدی از اسلام	تا شوند از جهاد نیکونام ^۱
وهنی افتاد تا شکسته شدند	چند کس زآن میانه بسته شدند ^۲
علوی بود و دانشومندی	حیز مردی ولی خردمندی ^۳
کس فرستادشان عظیم الزوم	کرد بر هر سه شخص حکم سدوم ^۴
گفت شست مغانه بر بندید	بت به معبود خویش بپسندید ^۵
ورنه من هر سه را بسوزانم	بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند و هر سه رای زدند	هر سه تن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست	بسته در دست خصم عهد شکست
که چو بر کفر کرد خصم اجبار	نه بدل از زیان دهد اقرار ^۶

* در الهی نامه عطار هم این حکایت آمده است (رک تعلیقات / ۵۷۲)

۱- وفد: گروهی که برای رسالت به جایی می‌روند.

۲- وهن: سستی، ناهمواری و نااستواری.

۳- حیز مرد: مرد مخت، زن صفت.

۴- احتمالاً سدوم جز نام شهر قوم لوط نام قاضی شهر هم بوده است که بی دیانت بود و حکم‌های ظالمانه می‌داد (رک تعلیقات ۵۷۴) و یا احکام ظالمانه که در شهر سدوم صادر می‌شد.

۵- شست مغانه؛ این باید املاش با صاد (شصت) باشد در معنی کستی یا کمربندی مرکب از ۷۲ رشته از پشم گوسفند که هر زرتشتی موظف است پس از سن ۷ سالگی به کمربندد (برای شرح مفصل رک فرهنگ معین).

معنی: باید کمر کفر بر میان ببندید و بجای خدا بت را پرستید.

۶- این همان تقیه است که برای حفظ جان مسلمان بدان عمل می‌کند.

بعد از آن چون فرج فراز آید	به سر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مرمراست شفیع	جدم آن سرور شریف و وضع
حیز گفتا به مرد دانشمند	که زکار شما شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بسست	علوی را پدر خلیل بسست
من که باشم مختّث دو جهان	کز بد من شود جهان ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید	گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مرا یکسان	نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
سرفدی کرده‌ام پی دین را	چه کنم جان و عار سَجّین را! ^۷
کشته بهتر مرا به نام نکو	که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد	بر در عار و شک قعود نکرد
ای به مردی تو در زمانه مثل	حیز مردی چنین نمود عمل
تو که مردی چنین عمل بنمای	ورنه بیهوده این فقع مگشای ^۸
هر چه جز راه حق مجازی دان	هر چه جز کار اوست بازی دان

۷- سَجّین به کسر اول و تشدید ثانی: دائم و سخت .

۸- فقع گشودن: کنایه از لاف زدن است.

در غم نان چرا تو دل سوزی

بود مردی معیل بس رنجور
 شده از عمر و عیش خویش نفور^۹
 مرد را ده عیال و کسبِ قلیل
 گشت بسیچاره زارِ مردِ معیل
 از عیال و طُفول رخ برتافت
 بدگر ناحیت سبک بشتافت^{۱۰}
 بسر چاهساری آمد مرد
 بخت بنگر که با معیل چه کرد
 دید مردی نشسته بر سر چاه
 دلو با حبل بر نهاده براه
 مرغکی بس ضعیف و بس کوچک
 که ز بنجشگ بودی او ده یک
 گفت مردا سبک بکن کاری
 تا بر آید مگرت بازاری^{۱۱}
 از من ای خواجه صد درم بستان
 مرغ را ز آب، تشنگی بنشان
 دلو و حبل اینک و چهی پر ز آب
 آب ده مرغ را، سبک بشتاب
 مرد گفتا که بخت روی نمود
 به ازین کار خود نخواهد بود
 به یکی دلو سیر گردد مرغ
 صد درم مر مرا شود آمرغ^{۱۲}

۹- معیل: عیالوار.

۱۰- طُفول جمع طفل به فتح اول: ناز پروردگان.

۱۱- بازار: رونق و آب و رنگ

۱۲- آمرغ: بها.

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه خود ز سر فلک نبود آگاه
 تا بگاه زوال آب کشید مرغ سیری از آب هیچ ندید
 خسه شد مرد و گفت چتوان بود که تن من درین عنافرسود!
 مرو را گفت مرد کای نادان امتحان توام من از یزدان
 تو مرین مرغ را زچاه پر آب نستانی ز آب داد اسباب
 ده عیال ضعیف چون داری طفل را خیر خیر بگذاری؟
 رازقم من تو در میان سببی پس چرا با فغان و با شغبی
 رو سوی خانه باز شو بشتاب کار اطفال خویش را دریاب
 من که روزی دهم توانایم راه ارزاق بر تو بگشایم
 جان بدادم همی دهم روزی در غم نان چرا تو دل سوزی؟^{۱۳}

سخنی با پیر

آن شنیدی که حامد لفاف در حریم حرم چو کرد طواف^۱
 ناگهی باز خورد بر وی پیر آنکه در عصر خود نداشت نظیر^۲
 گفت شیخا بگوی تا چونی؟ تا به رنج زمانه مرهونی^۳

۱۳- جان بی نان بکس نداد خدای - زآنکه از نان نماند جان بر جای «ان لک علیه
 رزقا و له علیک اجلا فاذا اوفاک مالک علیه اخذماله علیک. این حدیث در صفحات قبل
 هم آمده.

۱- حامد لفاف از عارفان است نامش در تذکره الاولیا آمده.

۲- پیر: پیر حامد لفاف حاتم اصم بوده است (رک تعلیقات ص ۵۷۵).

۳- مرهون، رهین، گرفتار.

گفت حالم سلامت و خیرست	لفظ من سال و ماه لاضیرست ^۴
گفت و یحک، سخن خطا گفתי	همچونادان بخود بر آشفتی ^۵
آدمی خیر آنگهی دارد	که صراط رقیق بگذارد ^۶
تو هنوز از صراط نگذشتی	خیر چون باشد ای دد دشتی ^۷
نا شده در بهشت و دار سلام	چون سلامت بود نیافته کام!
چون ازین هر دو فارغ آیی تو	آنگهی خیر را بشایی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی	بسلامت چو در بهشت شوی
از حقیقت چنان به دل دوری	که نیی اوستاد، مزدوری
یک زمان شرع را متابع شو	پس مرقه به دشت و در بغنو ^۸

۴- لاضیر: باکی نیست، مأخوذ است از آیه «الاضیر انا الی ربنا منقلبون ۵۰/۲۶» بخود برآشفتی: به خود ستم کردی. دد دشتی: درنده بیابانی.

۵- «نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت: چگونه ای؟ گفت: بسلامت و عافیت. او گفت سلامت بعد از گذشتن از صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی. تذکره الاولیا ذیل ترجمه حاتم» رقیق: صفت صراط به معنی نازک.

۶- صراط رقیق: پل صراط که می گویند از مو باریک ترست.

۷- دد دشتی: درنده بیابانی.

۸- بغنو از مصدر غنودن: بیارام.

پاس همراه

آن شنیدی که پیر با همراه	گفت، چون شد زهمرهیش آگاه
از سر و سینه بهر صحبت یار	پای سازم بره، چو مور و چو مار
همرخت باشم و زدزد و هراس	کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
بندم از جد و جهد و عشق و طلب	برگریبان روز دامن شب ^۱
خود زیاران نباشد ایچ محال	کاین سگی کرد سیصد و نه سال ^۲
خننه اصحاب کهف و سگ بیدار	پاس همراه داشت بر در غار

رازداری^۳

آن شنیدی که گفت دمسازی	با قرینی از آن خود رازی
گفت کاین راز تا نگویی باز	گفت خود کی شنیده‌ام ز تو راز؟
شرری بود کز هوا افسرد	از تو زاد آن زمان و در من مرد

۱- دامن روز را بر گریبان شب بستن: کنایه از کوشش پیوسته و مداوم داشتن. این تعبیر را سنایی مکرر دارد. بسته از جد و جهد و عشق و طلب - بر گریبان روز دامن شب (همین دفتر).

۲- «و لبثوا فی کَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَاذْدَادُوا تِسْعًا ۲۴/۱۸».

۳- رک تعلیقات ۵۸۵

بیمارِ راز*

بود مردی علیل از ورمی وز ورم بر نسیامدیش دمی
 رفت روزی به نزد دانایی زیرکی پر خرد، توانایی
 گفت بنگر که از چه معلولم کز خور و خواب و عیش معزولم^۳
 مجشش چون بدید مرد حکیم گفت ایمن نشین زانده و بیم
 نیست در باطن تو هیچ خلل می نبینم ز هیچ نوع علل
 مرد گفتا که باز گویم حال کز چه افتاد بر من این احوال^۴
 رازدارِ ملوک و پادشهم با مزاجِ ملون و تبهم^۵
 شه سکندر دهد همه کامم که و را من گزیده حجامم
 لیک رازیست دردلم پیوست روز و شب جان نهاده بر کف دست
 نتوانم گشاد راز نهان که از آن بیم سر بود بزمان
 گفت مرد حکیم، رو تنها بی علایق نهان سوی صحرا
 چاهساری بین خراب شده گشته مطموس و خشک از آب شده^۶
 اندر آن چاه گوی رازدلت تا بیاساید این سرشته گلت
 مرد پند حکیم چون بشیند همچنان کرد از آنکه چاره ندید
 شد بصحرا برون نه دانا مرد از پی دفع رنج و راحتِ فرد^۷

* اصل این قصه از اساطیر یونان است (رک تعلیقات ص ۵۸۶).

۳- مجس با دو فتحه: محل نبض.

۴- احوال جمع هول: ترس و بیم

۵- معنی مصرع دوم: حال مستقیم و سالم و ثابت ندارم.

۶- مطموس: محو شده، تباه و خراب.

۷- راحتِ فرد: راحت شخصی.

دید چاهی خراب و خالی جای	درد خود را در آن شناخت دوای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه	راز من را نگاه دار، نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران	دارد، اینست راز، دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت	بنگر او را که چون گرفت آگفت ^۸
زان کهن چاه نی بنی بررُست	شد قوی نی بُن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی	ببرید آن نی و شمردش فی ^۹
کرد نایی از آن نی تازه	راز دل را که داند اندازه! ^{۱۰}
نای چون در دمید کرد آواز	با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد	خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان	مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بهروزان	بتر از جمر و آتش سوزان ^{۱۱}
عالمی پر ز آتش و تف و دود	بهر از یک سخن که راز تو بود

۸- آگفت و آگفت به فتح دوم: آفت، آزار .

۹- فی به فتح اول: غنیمت .

۱۰- اندازه: اهمیت، بها .

۱۱- جمر محفف جمره: اخگر آتش .

سماع پیر و مرید^۱

بود اندر سرخس یک روزی مجلسی بس بروثق و سوزی
مجلسی پر زناله و شیون گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور بسوالمفاخر محمد منصور^۲
من بدان مجلس اندرون بودم زان عبارت به دل بر آسودم^۳
این حکایت ز روی نکته براند در معنی درو بر رمز افشانند
بشنو این را که هست قول سدید که بجائی مگر که پیر و مرید
درفتادند چون سماعی بود دیو را اندر آن دفاعی بود^۴
وجد افتاد هر دو را بتمام در گذشتند از حلال و حرام^۵
پیر می رقص کرد با حالت زآنکه از شوق بود با آلت^۶

۱- این ابیات حکایت می‌کند که در مجلس سماع پای شیطان باز است و باید که مراقب نفس اماره بود همچنان که پیر با زنار به کمر بستن که علامت کفر است نفس را قهر می‌کرد. بیت‌ها مبین عقیده سنایی در باب سماع است (در باب دوم) هم اشاره‌ای به سماع می‌کند و سماع عاری از تظاهر به وجد و شور را می‌پسندد. در همان باب می‌گوید:

از درون کن سماع موسی وار نز برون سو چو زیر موسیقار

۲- محمد بن منصور سرخسی از فقها و علمای حنفی و ممدوح سنایی (رک تعلیقات ص ۵۸۸) .

۳- از بیان او دلم آرام گرفت. این بیانات که خطرهای نفس را در سماع متذکر می‌شود باز موافق سلیقه سنایی در این باب است.

۴- مصرع دوم: پای شیطان در آن میانه باز بود.

۵- مصرع دوم: پروا و مبالغات آنها از میان رفت.

۶- از خود بیخود بود .

دید مردی مرید، آهسته گفت کای پیر این امانت کیست؟
 پیر گفتش که ای فضول نیوش کاین نه زتار بلکه زنهارست
 از پی قهر نفس بی دینم تا بداند که گبر بی قدر است
 هر سحر کو ز خواب برخیزد می‌کنم عرضه بروی این زتار
 گویم ای گبر آنکه این دارد زاهل ناری نه در خور نوری
 تا در آن دم، بتر ز خویش ز شر نکند کبر و کین نیامیزد
 تا بدین فن زعجب و استکبار هم سلامت بود مراز شرش

زیر، زتار بر میان بسته^۷ بسته زتار بر میان چيست؟
 سِرّ چو دیدی خموش باش خموش^۸ روضه روح را چو انهارست^۹
 بستن کستی است آیینم^{۱۰} گار او پیش صدر دین غدر است
 پیش کو شرّ و فتنه انگیزد تا ز پندار بد شود بیدار
 از کجا نیم ذره دین دارد؟ دام دیوی نه حله حوری
 شناسد کسی ز جمله بشر^{۱۱} از ره جهل و حمق برخیزد
 باز دارم و را به لیل و نهار هم به خود نبود از بطر نظرش^{۱۲}

۷- مردی مرید؛ یای مردی مفید معنی معرفه است و کار آن را می‌کند (آن مرد مرید). آهسته: پنهانی، در خفا .

۸- فضول نیوش: ترکیب است به معنی افزون شنو.

۹- این زنار شرک نیست بلکه پناه من از انحراف و گمراهی است.

۱۰- کستی به ضم اول: رشته‌ای بافته شده از هفتاد و دو رشته از پشم گوسفند که

زرتشتیان از هفت سالگی به علامت ایمان به آیین زرتشت به کمر می‌بستند.

۱۱- تا نفس من در آن لحظه از جمله آفریدگان کسی را بتر از خود نداند.

۱۲- هم من از شر نفس ایمن باشم و هم او دچار سرمستی و غفلت نشود و عجب پیشه

نسازد.

مفاخره صوفی عراقی با صوفی خراسانی*

صوفیی از عراق با خبری	به خراسان رسید زی دگری
گفت شیخاطریقتان بر چیست؟	پیرتان این زمان نکویی کیست؟
راه و آیینتان مرا بنمای	دُرَج دَرَت به پیش من بگشای ^{۱۳}
آن خراسانی این دگر را گفت	ای شده با همه مرادی جفت
ز آن نصیبی که اندران سخнім	بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیاییم جمله صبر کنیم	آرزو را به دل درون شکنیم ^{۱۴}
گفت مرد عراقی ای سره مرد	این چنین صوفی بی نشاید کرد
کاین چنین صوفی بی ایمان	اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان، بخورند	ورنه صابر بوند و در گذرند
گفت بر گوی تا شما چه کنید	که به دل دور از انده و خَزَنید؟
گفت ما چون بود کنیم ایثار	ور نباشد، به شکر و استغفار ^{۱۵}
هم برین گونه روز بگذاریم	بوده نابوده، رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی	این چنین شو که هم تو بر سودی ^{۱۶}

۱۳- مصرع دوم: سر طریقه خود را برای من بگو

۱۴- آرزو را در دل شکستن از عالم دندان روی جگر گذاشتن است.

۱۵- مسند به شکر و استغفار محذوف است (به شکر و استغفار اندریم).

۱۶- بر سودی: این چنین شو که سود تست.

* عطار در تذکره الاولیا این دو را شقیق بلخی و ابراهیم ادهم می داند (رک تعلیقات ۵۹۴).

گرفتار دوازده سال حساب

دید یک شب بخواب عبدالله پدر خویش را عمر ناگاه^{۱۷}
گفت یا میر عادل خوشخوی حال خود با من این زمان برگوی؟
با تو ایزد چه کرد برگو حال بعد ازین مدت دوازده سال؟
گفت از آن روز باز تا امروز در حسابم، کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای وی بشکست صاحب وی به دامنم زد دست
گفت انصاف من بده به تمام که تو بودی امیر بر اسلام
تا با امروز من دوازده سال بوده‌ام مانده در سؤال و جواب

محمود و پیرزن^{۱۸}

عاملی در نسا و در باورد قصد املاک و چیز آن زن کرد^۱
خانه زن به قصد جمله ببرد چون برد جامه عرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین بشنو این قصه و عجایب بین
کرد آنها به قصه سلطان را به شفیع آورید یزدان را^۲

۱۷- برای اطلاع از طرق مختلف این روایت (رک تعلیقات ص ۶۱۴).

* رک تعلیقات ص ۶۱۷

۱- باورد: ابیورد.

۲- آنها به کسر اول: خبر دادن.

که زمن عامل نسا املاک
 شاه چون حال پیرزن بشنید
 گفت بدهید نامه‌ای گرهست
 نامه بستد سبک زن و آورد
 که به زن جمله ملک بازدهد
 با خود اندیشه کرد عامل شوم
 زن دگرباره بر ره غزنین
 نه بزن باز داد یک جو خاک
 زن دگرباره رای غزنین کرد
 قصه بر شاه داشت بار دگر
 گفت سلطان که نامه‌ای بدهید
 گفت زن نامه برده‌ام یک بار
 بود سلطان در آن زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 گر بر آن نامه هیچ کار نکرد
 زار بخروش و خاک بر سر کن
 زن سبک گفت ساکن ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرد
 خاک بر سر کسی کند کو را
 بستد و من شدم ز رنج هلاک
 پیرزن را ضعیف و عاجز دید
 تا ز املاک زن بدارد دست
 شادمانه بعامل باورد
 زن بیچاره را جواز دهد
 که کنم حکم زن چو حکم سدوم^۳
 نرود، من ندارم تمکین
 نه ز شاه و الهش انده و باک
 بنگر تا چه صعب لعب آورد
 خواست از شاه خوب رای، نظر
 رسم و آیین بد دگر ننهد
 لیک نگرفت نامه را بر کار
 سخن پیرزن نکرد قبول
 که دهم نامه تا روان باشد
 آن عمیدی که هست در باورد
 پیش ماور حدیث بی سر و بن
 چو نبردند مر ترا فرمان
 نبود خاک مر مرا در خورد
 نبود بر زمانه حکم روا

۳- نگاه کنید به حکایت پادشاه روم و سه مسلمان ح ۱۴.

پادشاه ظالم و راهزن

گفت روزی حکایتی پیری که مرا بد نشانه تیری^۱
 کاندر آن روزگار شاهی بود عالم عدل را پناهی بود
 داد و انصاف و عدل گستردی هر کسی بر زیر او خوردی
 گفت روزی برهزنی در تاخت دید در بند کرده کاله و ساخت
 بندیی چند دید بسته به بند دزد گریان و بندیان ز آن خند^۲
 زود نزدیک راهزن رفتش در تحقیق، راهزن سفتش^۳
 گفتش این خنده و گریستن چیست؟ وین چنین مال و بند بسته کیست؟
 گفت ما راست این گریستن زار که چنین نعمت از یمین و یسار
 گرد کردند از حرام و حلال جمع کردند زر و کاله و مال
 رخت بر بادگشته در بندند برخود و عادلان همی خندند^۴
 ظلم شد عدل و روز شد شب ما ز آن همی نشنوند یا رب ما^۵

۱- ظاهراً پیری برای سنایی این حکایت را گفته است و در او مؤثر واقع شده.

۲- خند: باید مخفف خندان باشد به قیاس گریان.

۳- پادشاه به نزد راهزن رفت و او سخنی گفت که سراسر پند و موعظه بود شین رفتش فاعلی است و صفتش هم فاعلی و هم مفعولی (راهزن حکمتی گفت یا، راهزن جهت پادشاه موعظه‌ای کرد).

۴- رخت بر بادگشته: صفت مفعولی مرکب مرخم که بجای موصوف نشسته است: غارت شده، دزد زده.

معنی سه بیت اخیر: دزد گفت ما گریه می‌کنیم که از کجا اینهمه مال را گرد آوردند و اینان به خود و امثال تو می‌خندند (زیرا که پادشاه و ایشان مستحق تمسخر و خنده‌اند).

۵- ظلم جای عدل را گرفته است و روز مردم سیاه است و کسی به تظلم ما گوش

نمی‌دهد.

عادلانیم لیک با فن خویش بند برداشتیم از تن خویش^۶
هر که او عدل خویش بگذارد ظالمی را خدای بگمارد
تا برآرد زمال و جانش دمار ظلم او را به ظلم سازد کار

مادر یحیای برمکی و مأمون*

چون تبه شد خلافت مأمون ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد که کسی زآن صفت ندارد یاد
یحیی بی گناه را چو بکشت گشت بروی زمانه تنگ و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته اندر دهر عیش شیرین بر او شده چون زهر
باز گفتند حال مأمون را عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید ملکوت را زوال می جوید
دل او خوش کن و زحقد بکاه باز خواه از عجزه عذر گناه
رفت مأمون شبی زخلق نهان برگشاده به عذر جرم، زبان
دژ و گوهر بسی بدو بخشید راه و سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضایی بود چون قضا رفت زاری تو چه سود!
بعد ازین کارهای باهش کن وز دعای بدم فرامش کن
گر چه یحیی نماند و یافت گزند من تراام بجای او فرزند

۶- خطاب دزد با پادشاه است که عادل شهرت گرفته. می گوید ما هم به شیوه خودمان عادلیم و عدلمان اینست که خود را از زیر بار ظلم تو آزاد کردیم.

* برای اطلاع از اشتباهات تاریخی این قصه (رک تعلیقات ص ۶۲۳)

من بجای ویم، تو دل خوش دار	حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر دادِ کار بداد	در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر بازده خبرم	من به شخصی چگونه غم نخورم ^۷
که و را چون تویی عوض باشد	راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل	هم نباشی به جای وی درد
چون ویی را بگور نتوان کرد	کنه بود مادرش زانده فرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه	نیست ما را بجای آن دلخواه
این چنین لفظ چون دُر شهوار	یادگارست ز آن زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل مأمون	بعد از آن خود نریخت هرگز خون

جام نوشروان*

حاجبی برد جام نوشروان	دید آن شاه و کرد از و پنهان
دل خازن زبیم شه، برخاست	جام بچستن گرفت از چپ و راست
بامید و براحث و غم و درد	هر کسی را مطالبت می کرد ^۱
شاه گفتش مرنج و باد مسنج	بی گنه را مدار در غم و رنج ^۲
دل خود را بجای خود بازآر	بی گنه را بدین گنه مازار ^۳

۷- این بیت و بیت بعد موقوف المعانی است.

* رک تعلیقات ۶۲۴

۱- از همه کس با وعد و وعید جام را می خواست.

۲- باد سنجیدن: کار بیهوده کردن

۳- خانه دلت را از وسواس پاک کن و بیگناهان را باین جهت میازار.

چيست بهتر زخير جوشيدن پرده‌ای بر گناه پوشيدن^۴
 کانکه برداشت جام ندهد باز وآنکه دانست فاش نکند راز
 شاه روزی میان رهگذری دزد خود را بيدید باکمری
 کرد اشارت بخنده‌ای باری کاین از آن جام هست؟ گفت آری
 آنت بخشودن اینت بخشيدن آنت پاشيدن اینت پوشيدن

قاضیان هرزه داری*

آن شنیدی که در دهی پیری خورد ناگه زشحنه‌ای تیری
 رفت در پیش قاضی آن درویش گفت بنگر مرا چه آمد پیش
 شحنة سرمست بود در میدان تیری افکند و زد مرا بر جان
 قاضی او را بگفت از سر خشم قلتبانا مگر، نداری چشم^۵
 تیر شحنة بخون بیالودی تا مرا دردسر بیفزودی
 جفت گاو ت به شحنة ده ده وز چنین دردسر بنفس بجه
 تا دل شحنة بر تو گردد خوش ورنه اندر زند بجان آتش
 گفت احسنت ایها القاضی داد دادی مرا، شدی راضی
 من جروح القصاص می طلبم که ازین درد خشک شد دو لبم^۶

۴- خیره جوشیدن: بی جهت خشمگین شدن.

* رک تعلیقات ۶۲۷

۵- قلتبان: زن بمزد (رک کلیلہ مینوی ص ۱۵۰ ح ۱۵) معنی: قاضی گفت ای قلتبان

مگر کوری!

۶- قسمتی از آیه ۴۵ از سوره مائده «والجروحُ قصاصُ» و جراحتها را کیفری است.

تو چرا کور و قلتبان گویی	بر ره راستی نمی‌بویی
گاو گفتی به شحنه ده بر	نیست گاو و خری ز تو بهتر
چون شوم من به حکم تو راضی	که چو تو قلتبان بود قاضی
ای ملک سیرت ملک سیما	ملک دنیا بتست درد و دوا
زین چنین قاضیان هرزه‌داری	خلق را گوش کن زبهر خدای ^۷

پیغام محمود به ملک روم*

شاه شاهان یمین دین محمود	که جهان را به عدل بُد مقصود
روزی اندر دلش فتاد هوس	که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه	که منم بر زمانه شاهنشاه
اختیار او فتادش از فضلا	خواجه بوبکر سیدالقدم
آن به هر علم حیدر ثانی	آنکه خوانی و را قهستانی ^۸
کرد حاضر و را و حال بگفت	راز خود زان نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی	بر آن خیره رای شوم شوی
بگزاری زمن یکی پیغام	برسانی بشرط خویش سلام
پس بگویی که جمل ما بفرست	زر و دیبا و دُر بدین فهرست ^۹

۷- برای خدا به دادا خواهی خلق از چنین قاضیان گوش بده.

* رک تعلیقات ۶۲۸

۸- خواجه ابوبکر قهستانی از فضلا و ادبا و رجال درگاه محمود (تعلیقات ۶۲۸).

۹- حمل به کسر اول: بار معنی: بار مرا از قرار زر و دیبا و مروارید بفرست.

ورنه جنگ ترا بسیجم زود از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم باد بر خئی جان تو جانم^{۱۰}
گفتنی گفته شد بدو یکسر همه پیغامها زخیر و زشر
کس فرستاد پس شبی سلطان که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر و را و پیش نشاند سخن از هر نمط برش می‌راند
پس بگفتش که گر در آن محفل رومیان آورند با تو جدل
گوید: ای مرد تا کی این هذیان شرم نباید ترا ز شاه جهان؟^{۱۱}
در چنین بارگاه وین دیهیم ظالمی را همی نهی تعظیم!
بنده زادی خود آن محل دارد که زوی شاه ما خلل دارد!^{۱۲}
ظالمی خیره رای هر جایی چون و را پیش شاه بستایی!
تو چه گویی جواب این گفتار از سر لطف نز سر پیکار؟
خواجه بوبکر گفت سلطان را کای بحق سایه گشته یزدان را^{۱۳}
این سخن گر بُدی زخضم، بی آب دادمی گفته را بشرط جواب^{۱۴}
لیکن اکنون سخن تو آرایی هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان که گر رود این حال تو بده مرو را جواب سؤال
که چنین است و حق بدست شماست لیکن این از جواب گردد راست
بنده زاده‌ست و ظالمست، بلی نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد ظلم جز وی کسی نیارد کرد^{۱۵}

۱۰- برخی: فدا معنی: بوبکر گفت مطیع فرمان توام جانم بفدایت.

۱۱- شاه جهان: ملک روم .

۱۲- بنده‌زاد: محمود غزنوی است که پدرش سبکتکین از غلامان سلطان سامانی بود.

۱۳- السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم (شرح فارسی شهاب الاخبار).

۱۴- بی آب: گستاخ (در محل قید است) .

۱۵- در ممالک محمود فقط یک ظالم است و آنهم شخص اوست و نه دیگری.

کس ندارد به ملک او زهره	که فزون‌تر خورد زوی بهره
جز ازو ظلم کاینا من کان	نرود هیچ آشکار و نهان
زاتفاق این سخن برفت بروم	خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد	صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت	رومیان را بیان مقرر گشت
کاین سخن باز هم از آن نمطست	نه چو دیگر سخن حدیث بطست ^{۱۶}
شد خجل ز آن جواب و گشت خموش	گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار	در همه کارها بود بیدار

انوشروان و مطبخی^{۱۷}

آن شنیدی که گفت نوشروان مطبخی را بوقت خوردن نان
چون برو ریخت قطره خوردی گفت هیئات خون خود خوردی^۱

۱۶- حدیث بط ظاهراً حدیث خطای بط است لابد داستان آن در روزگار سنایی مشهور بوده است و در کتاب کلیله و دمنه آمده است: «بطی در آب روشنائی ستاره می دید، پنداشت که ماهی است قصدی می کرد تا بگیرد و هیچ نمی یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فرو گذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنائی است قصدی نیوستی و ثمرت این تجربت آن بود که همه روزه گرسنه بماند / ۱۰۲».

* رک تعلیقات ۶۳۲

۱- قطره خوردی: قطره خوردنی و طعام خورد در دو مصرع تجنیس تام است.

مطبخی چون شنید این گفتار	شد خلیده روان و رفت از کار
در زمان ریخت چون همه مردان	کاسه اندر کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت	زخم شمشیر بینی و سرو تشت
ای سیه روی این چه اسپیدیست	گفت ای شاه وقت نومیدیست ^۲
گنهم خرد بود ز اول حال	کشتن از بهر آن چو بود محال ^۳
بر گناهم گناه بفزودم	بر تن و جان خود نبخشودم
تا نیچند خلق بر انگشت	که یکی را برای هیچ بکشت ^۴
تو نکونام زی که من مردم	بدی از نام تو برون بردم
گفت خسرو که نیست کردارت	در خور نکته‌های گفتارت
زشت کاری و خوب گفتاری	از تو آموخت چرخ پنداری ^۵
فعل تو من به گفت تو دادم	شادزی تو که من ز تو شادم
داد خلعت بساعتش بنواخت	زآنکه معنی این سخن بشناخت
خوش سخن باش تا امان یابی	وقت کشتن خلاص جان یابی

۲- اسپیدی: سیدکاری و در مقام اعتراض در مفهوم ضد به معنی سیاهکاری بکار رفته است.

۳- این بیت با بعد از خود موقوف المعانی است.

۴- برانگشت پیچیدن: از قبیل دست گرفتن است به معنی رسوا کردن.

۵- یای زشتکاری و خوب گفتاری از نوع مصدری است.

باغ دل را تو از بدی کن پاک*

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت
 که سفیهی چو داد دشنامش
 گفت ازین ژاژ او چه آزارم
 گر چنانم، بشویم آن از خود
 زوبهم چونکه عیب خود جویم
 مرد دیندار همچنین باشد
 نه خرد جستن مرادِ خودست
 گرچه با خام، طبع تو نیزد
 گر کسی عیب تو کند بشنو
 باغ دل را تو از بدی کن پاک
 صقّه عقل خویش را چون رُفت^۶
 گشت خامُش زگفتن خامُش
 آنچه او گفت بیش بنگارم
 ورنه‌ام بابدی، چه گویم بد
 ورنه چه او چه من چو بد گویم
 کز برون و زدرونش دین باشد
 از دو بد، به، گزین کنی خردست^۷
 تو چنان زی برو که از تو سزد^۸
 و آنچه عیب است جملگی بدرو^۹
 تا برآید نهال تو چالاک

* (رک تعلیقات ۶۳۵)

- ۶- صفه عقل: کنایه از دل است که جایگاه عقل است. معنی مصراع دوم: دل خود را چون صاف و صیقلی کرد.
- ۷- معنی خرد جستن مراد خود نیست بلکه خرد اینست که از دو بد تو مورد نیکی را استخراج کنی و بدست آوری.
- ۸- هر چند تو با خام و جاهل سنخیت نداری اما آنطور که شایسته تست با او کنار بیا.
- ۹- بدرو: پاک کن، درو کن.

نقیب و امین

به نقیبی بگفت روزی امین که بران صد پیاده در صف کین
او حدیث امین بجای بماند بشد و صد سوار در صف راند*
چون چنان دید گرم گشت امین پس بدو گفت کای چنان و چنین^{۱۱}
نه درین ساعت ای بد بدکار منت گفتم پیاده بر نه سوار!
چون نقیب این سخن ازو بشنید نسیک دانست پاک را زپلید
گفت بر من ترش مکن بینی که هم اکنون بچشم خود بینی^{۱۲}
کز بدی خویت و زمردی خویش هم پیاده شوند و هم درویش^{۱۳}

سخی تراز ابر و باران*

سال قحطی یکی به کسری گفت کابر بر خلق شد به باران زُفت^۱
گفت کانبارخانه بگشادیم ابر گر زُفت گشت ما رادیم^۲

۱۰- او بی اعتنا به سخن خلیفه صد سوار را به جنگ فرستاد.

۱۱- گرم گشت: تند و عصبی شد.

۱۲- بینی ترش کردن: اخم کردن، بینی و بینی دارای تجنیس تام‌اند.

۱۳- که از بدخویی و نامردی تو (ترس و جبن تو) هم سپاهیانت شکسته می‌شوند و

هم فقیر.

* رک تعلیقات ۶۴۵

۱- زُفت: بخیل، ممسک.

۲- انبارخانه به سکون را. ترکیب است به معنی مخزن، انبار.

صبح وار از پی ضیا بدمیم که نه ما در سخا زابر کمیم؟^۳
 دیم ما هست اگر دم او نیست نان ما هست اگر نم او نیست
 نم ابرار زخلق بگسسته ست دست ما را که در سخا بسته است؟
 ابروار از برای ایشانیم تا بر ایشان گهر برفشانیم
 ما سخی تر زابر و بارانیم بگه قحط مُعطی نانیم^۴
 گنج و انبار ما برای شماس وین خزاین همه عطای شماس
 گرسنه مردمان و کسری سیر! سگ بود این چنین امیر نه شیر
 روز پاداش ماه باید شاه باز بهرام وقت بادافراه^۵

مأمون و زاهد*

آن شنیدی که زاهدی آزاد رفت روزی به جانب بغداد^۶

۳- ما مثل صبح برای روشنی و برکت طلوع می‌کنیم. دیم: نوعی زراعت که با آب برف و باران کشته آبیاری می‌شود. دیم و دم: تجنیس زائد.

۴- معطی: عطا کننده، بخشنده

۵- شاه از جهت بخشش به ماه که نوربخش است مانند شدست و از جهت انتقام به بهرام یا مریخ که ستاره خونریزی و جنگ است.

۶- رک تعلیقات ۶۷۲

۶- آزاد که صفت زاهدست آزاد از دنیا و تعلقات است. و آن چنانکه از ابیات بعد مستفاد می‌شود غرض ستایی از زاهد آزاد همان عارف است که طالب الله است نه بهشت و مواعید آن و پیداست که مفهوم زاهد بدون قید. آزاد زاهدان دنیا طلب تاجر مسلک‌اند.

تا سوی خانه خدای شود
 خلق گشت از قدوم زاهد شاد
 گفت مأمون که این چنین دیندار
 حاجب خاص را همان ساعت
 رفت زاهد بر خلیفه فراز
 گفت شاد آمدی ای زاهد
 گفت زاهد نیم، خطا گفتم
 دانکه زاهد یقین تویی نه منم
 تو بزاهد مرا خطاب مکن
 عرضه کردند بر من این دنیی
 مر مرا جمله در کنار نهاد
 بیش ازین هر دو من همی طلبم
 زاهدی مر ترا مسلم گشت
 شادمانی بدین قدر دنیی
 که بدین قدر تو زخرسندی
 گشت مأمون خجل ازین گفتار
 دین بدنیا مده که درمانی

بسوی خلق نیک رای شود
 زانکه بود او به پند دادن راد
 دید باید مرا همی ناچار
 بفرستاد از پی دعوت^۷
 میر مأمون نکرد قصه دراز
 مرحبا مرحبا ای عابد
 نیست در طبع من چنین زُفتی
 بشنو و یادگیر تو سخنم
 خانه دین من خراب مکن
 بر سری داد خلد با عقبی^۸
 یک زمان دنیام نیامد یاد
 از پی جُست اوست این طربم
 که به دنیا دل تو خرّم گشت
 یاد ناری زجنت و عقبی
 بامانی بمانده در بندی^۹
 داد بر عجز خویشان اقرار
 صید را چون سگان کهدانی^{۱۰}

۷- الف ساعت کوتاه خوانده شود تا با دعوت قافیه باشد.

۸- دنیا را با اضافه بهشت و آخرت خدا بر من عرضه کرد من نپذیرفتم چرا که بیش از این می خواستم آنچه می خواهم لقای اوست.

۹- امانی جمع امنیه به معنی آرزوست. معنی: ازین مختصر (دنیا) که بدان خرسندی پیداست که اسیر آرزوهای نفسانی هستی.

۱۰- کهدان: جائیکه علف ستوران را انبار می کنند. سگ کهدانی: سگ تن پرور، سگ بخور و بخواب.

پیشی بر قضا*

آن شنیدی که در حد مُرداشت	بود مردی گدای و گاوی داشت
از قضا را و بای گاوان خاست	هرکه را پنج بود چار بکاست
روستایی زبیم درویشی	رفت تا بر قضا کند پیشی
بخريد آن حریص بی مایه	بدل گاو خر زهمسایه
چون برآمد زبیع روزی بیست	از قضا خر بمرد و گاو بزیت
سر برآورد از تحیر و گفت	کای شناسای رازهای نهفت
هر چه گویم بود زنسناسی	چون تو خر را زگاوشناسی! ^{۱۰}

رند و دستار

آن شنیدی که از کم آزاری	رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان	وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی	که بدیدم سلیم دل مردی ^{۱۱}
تو بدین سوهمی چه پویی تفت	کانکه دستار برد زآن سو رفت
گفت ای خواجه گرچه زآن سون شد	نه زبند زمانه بیرون شد ^{۱۲}

* رک تعلیقات ۶۷۴

۱۰- نسناسی در مقام دشنام بخود گفته به معنی بدجنسی و بی شعوری.

۱۱- سلیم دل: احمق. سر سردی: یایش را باید حتما نکره خواند تا با مردی قافیه

شود. سر سرد یعنی سری که بی اعتنا بود. ضبط دیگری در کتاب نبود.

۱۲- سون: سو. گفتم گرچه از آن طرف رفت از بند زمانه که بیرون نرفت.

چه دوم بیهده سوی بستان	خود همی یابمش به گورستان
من همین یک دو روز صبر کنم	روی در روی این دو قبر کنم
که بدین جا خود از سرای مجاز	مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج	آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند	داد من زو به جمله بستاند
تا بدین سان که کرد ما را عور	عوری خود ببیند اندر گور

به عیادت رفتن نادان

آن شنیدی که رفت نادانی	به عیادت به درد دندانی
گفت بادست، ازین مباش حزین	گفت آری و لیک سوی تو این
باد باشد چو بی خبر باشی	آب و آتش چو خاک برپاشی ^۱
بر من این درد کوه پولادست	چون تو زین فارغی ترا بادست

۱- می‌گوید: تو چون از درد من خبر نداری زشت و زیبا آنچه که دلت می‌خواهد می‌گویی (آب و آتش را مثل خاک پاشیدن یعنی آنها را مفت پراکندن زیرا که خاک عنصری است فراوان و ارزان و پراکندنی).

فریب زهد

آن شنیدی که مرغکی در شاخ دید در زیر ریگ پنهان فخ^۲
گفت تو کیستی چنین بدحال گفت هستم ستوده ابدال^۳
چیست این زه که بر میان داری به چه معنی همی نهان داری؟
گفت این زه نگاه دار من است در بدو نیک، نیک یار من است^۴
من میان بسته بهر طاعت را گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست در میان دو چیز از چپ و راست؟
گفت هستم به قوت حاجتمند هست حیوان به قوت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی از یکی پارسای دلسوزی^۵
هیچ بازت ندارم ار بخوری راتب روز من اگر ببری
سرفرو کرد و گندمک برکند حلقش از حلقه ها بماند به بند
مرغ گفتا که من شدم باری مه فتادت چو من خریداری^۶
هیچ فاسق مرا ز راه نبرد زاهدی کرد گردنم را خرد
بخدایم فریفت مکاری این چنین نابکار غداری^۷

۲- شاخ: مخفف شاخ و شاخه فخ: دام

۳- ابدال / جمع بدیل: عده ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند جهان هیچوقت از آنان خالی نباشد و بدیشان برپاست.

۴- نیک یار بصورت مرکب خوانده شود.

۵- یای روزی و دلسوزی نکره است.

۶- مرغ گفت من از دست رفتم کسی چو من خریدار تو نشد. مه همان نه است که برای نفی است.

۷- این مکار غدار مرا بنام خدا فریب داد.

هر که او بهر لقمه شد پویان زود مآند من شود بیجان
 کرده‌ام اختیار غفلت و جهل زین چنین عالمی پر از نااهل
 من وفایی ندیده‌ام زخسان گر تو دیدی سلام من برسان

قحطی ری*

قحطی افتاد وقتی اندر ری دور ازین شهر و زنواحی وی
 آن چنان سخت شد بریشان کار کادمی شد چو گرگ مردم خوار
 کرد هر مادری همی گریان خرد فرزند خویش را بریان
 کرده بر خویشتن طباخ امیر خون همشیره را حلال چو شیر
 اندر آن شهر چشم سرکم دید سگ مرده که مردم آن نخرید
 اندرین حال عارفی زنگی نزد آمد ز روی دلتنگی
 گفت مردم همی خورد مردم تو دعایی بکن که من کردم
 گفتمش راست رو مکن لنگی رو تو بگذار تا بود تنگی
 تا بدانی که در سرای بسیج هیچ کس نیست ایچ کس را، هیچ^۱

* رک تعلیقات ص ۶۴۵. پیداست در آن وقت سنایی آنجا بوده است.

۱- مصرع دوم در مقام دعاست برای شهر غزنین و یا هر شهر دیگری که هنگام

سرودن شعر شاعر در آن سکنی داشته.

۲- هیچ قافیه مصرع دوم به معنی هرگز است.

گفتگوی بقراط خم نشین با پادشاه*

بودش آن خم بجای پیراهن
 از بن خم بسوی دشت شتافت
 دیدش او را چنان برهنه بدشت
 گر بخواهی سبک سه حاجه زمن
 که منم بر زمانه شاهنشاه
 عملم هست یک بیک بخلل
 کز گرانی چو کوه البرزم
 مزد بدهد، گناه بستاند
 که منم پادشاه روی زمین
 عجز و ضعف از نهاد من بستان
 از من این خواستن نیاید راست
 از من این آرزو مخواه چنین
 جانم از چنگ مرگ باز رهان
 ملکم بر جهان، نه یزدانم
 که رطب خیره بار نارد بید^۳
 وز تو حالی بدو پناهم من
 وز بسزرگی و برتری دوری
 که بملکت همیشه بی همتاست
 دور گردان دل مرا زفضول
 جسم را همچو اسم بخش سنا
 بود بقراط را خمی مسکن
 روزی از اتفاق سرما یافت
 پادشاه زمان برو بگذشت
 شد بر او فراز و گفت ای تن
 هر سه حالی روا کنم، تو بخواه
 گفت بقراط حاجت اول
 گنهم محو کن بیامرزم
 گفت و یحک خدای بتواند
 گفت برگوی حاجت دومین
 گفت پیرم مرا جوان گردان
 گفت این از خدای باید خواست
 زود پیش آر حاجت سومین
 گفت روزی من فزون گردان
 گفت این نیز کرد نتوانم
 گفت بر تر شو از بر خورشید
 حاجت از کردگار خواهم من
 تو چو من عاجزی و مجبوری
 برتری مر خدای را زیباست
 یا رب ای سیدی بحق رسول
 ای خداوند فرد بی همتا

* رک تعلیقات ۶۹۵

۳- هرگز از بید بن رطب نخوری.

مفلس پنبه زن

آن شنیدی که بود پنبه زنی مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت ای زن مرا به نادانی مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من مفلس از چرخ و قلتبان از زن^۱

دعوت من چو دعوت نوحست

نوح را گرچه عمر داد اله اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت بآشکار و نهان کافران را بهر زمان و اوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح هیچ کس قول او نداشت فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال سی و نه تن زوی شنید مقال
لاتذر گفت قوم را یکسر زآنکه کردند زو بجمله حذر^۱
دعوت من چو دعوت نوحست گفته من طراوت روحست
ما نمودیم راه رشد و نجات ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد پسند را جمله کار بند آمد
وآنکه نشنید و گفت با دست این نشوم زو بدین حدیث حزین
چون برش باد بود باد انگار دل ازین گفت هرزه رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آید که همه خلق را پسند آید؟

۱- از دست چرخ مفلس شدم و از قبل زن قلتبان. قلتبان: زن بمزد، کسی که غیرت برای اهل و عیال خود ندارد (برای اطلاع بیشتر رک کلیله مینوی ص ۱۵۰ ح ۱۵).
۱- «قال نوح رب لا تذّر علی الارض من الکافرین دیارا ۷۲/۲۷» نوح گفت پروردگارا از کافران هیچ ساکنی را بر زمین مگذار.

در معذرت

زین حیات ذمیم سیر شدم	تا به دل برگنه دلیر شدم
بهرتر آید مرا عدم وجود	زین حیات ذمیم بی مقصود
وز تن و جان خود ستوه شدم	من زیار گنه چو کوه شدم
نیست کاره زمرگِ خود بخرد	مرگ بهتر ز زندگانی بد
حرمت این رسول راهنمای	ای خداوند فرد بی همتای
تا گذارم جهان باسانی	که مرا زین گروه برهانی
نیستم در زمانه بازاری ^۱	گرچه دارم گناه بسیاری
گرچه آلوده و گنه کارم	دو سبب را امید می دارم
زین چنین جمع بی خبر یا رب	که نجاتم دهی بدین دو سبب
حبّ آن شیرمرد جفت بتول	آن یکی حبّ خاندان رسول
که از ایشان بدو رسید زیان	و آن دگر بغض آل بوسفیان
وز جهنم مرا برات دهی ^۲	مر مرا زین سبب نجات دهی
ظن چنان آیدم که این دینست	مایه من بروز حشر اینست
نیست اندر شمار بی خبران	شکر ایزد که بنده چون دگران
تا بدیدم ره رهایی را	ای سنا داده مرسنایی را
ظالمان را جزا بفرمایی	که تو بر ظالمان نبخشایی
آنکه دارند جای فضل فضول	خاصه بر ظالمان آل رسول

۱- بازار: رواج و رونق. معنی: روزگار بچشم من بی رونقست، به روزگار دلبستگی

ندارم.

۲- پروانه آزادی مرا از دوزخ بدهی.

فهرست آیات قرآنی *

ابى و استكبر و كان من الكافرين	۴/۹۵، ۵/۱۰۶ (۲/۳۴)
اتجعل فيها من يفسد فيها	۱/۶۱ (۲/۳۰)
و اصحاب الشمال ما اصحاب الشمال فى سموم و حميم	(۴۰ و ۵۶/۴۱) ۱/۱۴۱ پ
و اصحاب اليمين ما اصحاب اليمين فى سدر مخصود و طلح منضود	
الذين يلمزون المطوعين من المؤمنين فى الصدقات و الذين لا يجدون الا جُهدهم فيفسخون	۲۷ و ۲۸ و ۵۶/۲۹ (۵۶/۲۹) ۱/۱۴۱ پ
منهم سخر الله منهم و لهم عذاب اليم	(۹/۸۰) ۱/۱۸۰ ت
الجروح قصاص	(۵/۴۵) ۵/۲۳۲ ت
الرحمن على العرش استوى	(۲۰/۴) ۱/۱۱
اَفَاَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ فَلَا يَأْمُرُ مَكْرَ اللَّهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ	(۷/۹۹) ۱/۷۱
الله ولى الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور	(۲/۲۵۸) ۱/۱۷
اَنَا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ و اُنْثَى و جَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا و قَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا اِنَّ اَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيَكُمْ	(۴۹/۱۳) ۲/۲۰۱ ت
اَنَا عَرْضْنَا الْاِمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ و الْاَرْضِ و الْجِبَالِ فَأَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَهَا و اَشْفَقْنَ	
منها و حملها الانسان اَنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا	(۳۳/۷۲) ۱/۱۴۷ پ
اِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ اَمْوَالَ الْيَتَامَى ظُلْمًا اَنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا	(۴/۱۰) ۱/۸۴
اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ و لَا هُمْ يَحْزَنُونَ	(۱۰/۶۲) ۱/۶۹
اَنَّ اللَّهَ لَغَنَىٰ عَنِ الْعَالَمِينَ	(۲۹/۵) ۱/۲۳
اَتَكُلْ لَعَلَىٰ خَلْقٍ عَظِيمٍ	(۶۸/۴) ۱/۸۰
اَنى جاعل فى الارض خليفه	(۲/۳۰) ۱/۷۳

* اكثر موارد «و» در الفبايى آيات منظور نشده

- وَأَنى وَجَّهَتْ وَجْهى لِلَّذى فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفاً ١/٢١ (٤/٨٠)
- أُولَئِكَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللهِ قُلُوبُهُمْ لِلتَّقْوَى لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَاجِرٌ عَظِيمٌ ١/٥٤ (٤٩/٣)
- إِنَّمَا تَكُونُوا يَدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ ٢/٢١٠ (٤/٧٨) ت
- وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا ٤/٩٩ (١٧/٢٣)
- بَدِيعَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ١/٣ (٢/١١٧)
- وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا ١/١٠ (٨٩/٢٣)
- رَبِّ أَرْنَى ١/٢٠ (٧/١٤٣)
- سَبْحَانَ الَّذِى أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِى بَارَكْنَا حَوْلَهُ ٣/٧٩ (١٧/١)
- لَنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ ١/٢٥ (٢/٢١٣)
- وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ ١/٤٣ (٢/٢١٣)
- وَعَسَى أَنْ تَحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ٥/١١٤ (٢/٢٩)
- وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ٥/١١٤ (٢/٢٩)
- عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى، عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَى ٥/١١٤ (٢/٢٩)
- فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي يَوْمَ الدِّينِ ٤/٩٥ (٣٨/٧٩ و ٧٨)
- فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ ١/٤٣ (٢٠/١٢٠)
- فَإِنَّمَا تَوَلَّوْا فُتْمَ وَجْهِ اللهِ ١/١٠ (٢/١٠٩)
- فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوَاتُهُمَا ٥/١١٤ (٧/٢١)
- فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا اتَّبِعَهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا ١/٥١ (١٨/٤٥)
- فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ١/٤٧ (٢/١٠)
- فِي مَقْعَدِ صَدَقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ ٤/١٣٣ (٥٤/٥٥) و ١٢٨
- قَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْنِى عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا ٢/٢٤٦ (٧٢/٢٧) ت
- قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّ بَرِئٌ مِمَّا تَشْرِكُونَ ١/٢٠ (٤/٧٩)
- قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّى ١/١٣ (١٧/٨٤)
- قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّى هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَاىْ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ

- يحزنون (٢/٣٤) ٥/١١٤
- كَلَّ إِمْرُؤٌ بِمَا كَسَبَ رَهينَ (٥٢/٢١) ٥/١٤٥ پ
- وَكَلَّ انسانِ الزمانُ طائرُهُ فى عنقه و نخرج له يوم القيمة كتاباً يلقىهُ منشوراً
- (١٧/١٣) ٥/١٤٦ پ
- كَلَّ من عليها فان و يبقين وجه ربك ذوالجلال و الاكرام (٥٥/٢٧ و ٢٦) ١/٤٧ و ٢٢
- كلمة الله هى العليا (٩/٤٠) ٤/٩١
- كلوا و اشربوا هنيئاً (٥٢/١٩)
- لأُحِبُّ الافلين (٦/٧٤) ١/١٩
- لا تبطلوا صدقاتكم باليمن و الاذى (٢/٢٤٤) ٥/١٤٢ پ
- لا تقنطوا من رحمة الله إِنَّ الله يغفر الذنوب جميعاً (٣٩/٥٤) ١/٧١
- لا ضير انا الى ربنا منتقلون (٢٤/٥٠) ٢/٢٢٠ ت
- لعمرك اَنَّهُم لفى سكرتهم يعمهون (١٥/٧٢) ٣/٧٩
- لقد خلقنا الانسان فى كبد (٩٠/٤) ٥/١٤٢ پ
- لقد كرمنا بنى آدم (١٧/٧٠) ١/٧٣ و ٥٤
- ليلوكم اتيكم احسن عملاً (١١/٨) ١/٥٧
- لئن شُكرْتُمْ لازيدنكم و لئن كفرْتُمْ اِنَّ عذابى لشديد (١٤/٧) ١/٣٢
- ما ترى فى خلق الرحمن من تفاوت (٩٧/٤) ٣/٤٧
- ما رميت اذ رميت و لكن الله رمى (١٧/٨) ١/٤٤
- و ما من دابة فى الارض الا على الله رزقها (١١/٧) ١/٤٠
- مثل الجنة التى وعد للمتقون تجرى من تحتها الانهار اكلها دائم (١٣/٣٥) ٥/١١٩
- مثل الذين حملوا التوراة ثم لم يحملوها كمثل الحمار يحمل اسفارا (٦٢/٥) ٣/٨٦
- مثل الذين ينفقون اموالهم فى سبيل الله كمثل حبة انبئت سبع سنابل فى كل سنبلة مائة حبة و (٢/٢٤٣) ١/٧١ ت
- الله يضاعف لمن يشاء والله واسع عليم (٢/٣٢) ٥/١١٤
- و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم

- و اذ قال ربك للملائكة ائني جاعل في الارض خليفه
٦/١٢٥ (٢/٣٠)
- و الجان خلقناه من قبل من نار السموم
١/٦١ (١٥/٢٧)
- و جعلناها رجوماً للشياطين
١/٦٠ (٥/٦٧)
- و لا تعد عيناك عنهم
١/٥٣ (١٨/٢٧)
- و لبثوا في كهفهم ثلاث مائة سنين وازدادوا تسعاً
٢/٢٢١ (١٨/٢٤)
- و لقد خلقناكم ثم صورناكم
١/١٤ (٧/١١)
- و لقد كرمنا بنى آدم و حملناهم في البر و البحر و رزقناهم من الطيبات و فضلناهم على كثير
١/١٧ (١٧/٧٢)
- ممن خلقنا تفضيلاً
١/٢١ (٥٣/٤ و ٣)
- و ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى
١/٦٢ (٣٠/٤٦)
- و من آياته ان يرسل الرياح مبشرات و ليديقكم من رحمته و لتجري الفلك بامرهم و لتبتغوا
١/٦٢ (٣٠/٤٦)
- من فضله و لعلكم تشكرون
١/٨١ (٤/٦٩)
- و من يطع الله و الرسول فاولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و
١/٨١ (٤/٦٩)
- الصالحين و حسن اولئك رفيقاً
٢/٧٤ (١٧/٨٤)
- و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة
١/٥٣ (٧٦/١)
- هل اتى على الانسان حين من الدهر لم يكن شيئاً مذكوراً
١/٢٨ (٨٩/٢٨/٢٧)
- يا ايها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية
٣/٨١ (٧٤/٣ و ٢ و ١)
- يا ايها المدثر قم فانذر و ربك فكبر
٢/٧٤ (١٠/٥٨)
- يا ايها الناس قد جاءكم موعظه من ربكم و شفاء لما فى الصدور
٢/١٤٦ (٢١/٦٩)
- يا نار كونى برداً و سلاماً
٥/١١٧ (٥/٥٤) و ١/١١٠
- يحبهم و يحبونه
١/١٠ (٤٨/١٠)
- يدالله فوق ايديهم
١/٥٣ (٧٦/٨)
- و يطعمون الطعام على حبه مسكيناً و يتيماً و اسيراً
١/١٨ (١٨/٢١)
- يقولون سبعة و ثامنهم كلبهم
٣/٨٦ (٢٦/٢٢٦)
- يقولون ما لا يفعلون

١/١٧ (١٣/٣٩)

١/٦٧ (٢٤/٨٩ و ٨٨)

يمحو الله ما يشاء و يثبت و عنده ام الكتاب

يوم لا ينفع مال و لا بنون الا من اتى الله بقلب سليم

فهرست احاديث و اقوال

آخر الدّواء الكيّ	١٥٩/پ
آخر ما يخرج من رؤوس الصّديقين حبّ الجاه	١/٤٥
اذا اراد الله اهلاك التّملة انبت لها جناحين	٤/٩٨
افضل الصدقة جهد المقل الى فقير في سرّ	١/٥٢، ١٨٠/ت
الرزق اشدّ طلباً للعبد من آجله	١/٤٠
الرزق يُطلب العبد كما يطلبه	١/٤٠
السلطان ظل الله في الارض يأوى اليه كلّ مظلوم	٢٣٤/ت، ٩٠/٤
الصلوة معراج المؤمن	١/٥٥
العشق شبكة الحق	٥/١٠٩
العقل سراج العبوديّة	٤/٩٩
العقل ما عبّد به الرحمن واكتسب به الجنان	٤/٩٩
العلماء أمانة الله على خلقه	٥/١٠٢
الفقر فخري	١/٤٦
اللهم انت الواحد في السماء و انا الواحد في الارض ليس في الارض احد يعبدك غيري	
حسبي الله و نعم الوكيل.	١٨٦/ت
النظرة الاولى لك و الثانية عليك	١٣٦/پ
النظر سهم مسموم من سهام الابليس	١٣٦/پ
الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا	١/٢٩
اليه يصعد الكليم الطيّب	١/١٥
إن الله خلق العقل فقال له أقبل فأقبل و قال له أدبر فأدبر فقال و عزّتي و جلالتي ما خلقت شيئاً احسنّ الى منك او آحَبّ الى منك بك آخذ و بك أعطى	٤/٩١
انّ الشيطان يجري من الانسان مجرى الدم	١٦١/پ
انا مدينة العلم و على بابها	٣/٨٠

أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ رِزْقًا وَلَهُ عَلَيْكَ اجْتِلَاءٌ فَإِذَا أَوْفَاكَ مَا لَكَ عَلَيْهِ أَخَذَ مَا لَهُ عَلَيْكَ

٤١ و ١/٤٩، ١/١٧٧، ت/٢١٩

إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بَطْنًا وَ لِبَطْنِهِ بَطْنًا أَنَّى سَبْعَةُ أَبْطُنِ ٢/٧٥

إِنَّ لِلَّهِ تِسْعَةً وَ تِسْعِينَ اسْمًا مِّنْ أَحْصَاهَا دَخَلَ الْجَنَّةَ ١/٢

أَنَّ نَفْسًا لَّنْ تَمُوتَ حَتَّى تَسْتَكْمَلَ رِزْقَهَا ١/١٧٧

أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ ٣/٧٩

أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ ١/٥، ٤/٨٨، ٦/١٢٨

تِلْكَ النِّكَرَاءُ تِلْكَ الشَّيْطَانَةُ وَ هِيَ شَبِيهَةٌ بِالْعَقْلِ وَ لَيْسَتْ بِالْعَقْلِ ٤/٩٤

خُذْ مَا صَفَا وَ دَعْ مَا كَدَرَ ٥/١٠١

دَعْ نَفْسَكَ وَ تَعَالَ ١/٤٨

رَبِّ زِدْنِي تَحِيرًا فَيَكُ ٣/٨٠

رَبِّ يَسِّرْ وَ لَا تَعْسِرْ ١/١٨٦

سُبْحَانَ مَا اعْظَمَ شَأْنِي ١/٤٦

سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقًا إِلَى مَعْرِفَتِهِ إِلَّا بِالْعَبْزِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ ١/٧

سَبَقْتُ رَحْمَتِي غَضَبِي ١/٣٥

سَلَامَانَ مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ ٤/٩٣، ١/١٥٥، ب

شَيْطَانِي اسْلَمْ بِيَدِي ٤/٩٣

عِبَادَنَا جَاهِمٌ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَّهِمْ فِي ذَاتِ عَقُولِهِمْ ٢/٧٦

عَرَضْتُ عَلَى الْجَنَّةِ حَتَّى هَمَمْتُ أَنْ أَقْطِفَهُ مِنْ ثَمَرَاتِهَا ١/٧٠

عَرَفْتُ اللَّهَ بِاللَّهِ وَ عَرَفْتُ مَا دُونَهُ بِاللَّهِ بِنُورِ اللَّهِ ١/٧

قَالَ النَّبِيُّ (ص) عَبْدُ اللَّهِ كَأَنَّكَ تَرَاهُ فَإِنْ لَمْ تَكُنْ تَرَاهُ فَاتَّهَ يَرَاكَ ١/٢٦

قَالَ النَّبِيُّ (ص) يَمُوتُ الرَّجُلُ عَلَى مَا عَاشَ عَلَيْهِ وَ يَحْشُرُ عَلَى مَا مَاتَ عَلَيْهِ ٥/١٣٠٥

قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ أَصْبَعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يَقْلُبُ كَيْفَ يَشَاءُ ١/١٠

قَوَامُ الْمَرْءِ عَقْلُهُ ٤٤/٩٩

- كان الله ولم يكن معه شيء ٥/١٠٩
- كلما حكم به الشرع حكم به العقل ٤/٩٥
- كلما حكم به العقل حكم به الشرع ٤/٨٨
- كما تعيشون تموتون وكما تموتون تبعثون وكما تبعثون تحشرون ٤/١٤٤
- لا دين لمن لا عقل له ٤/٩٩
- للجنة ثمانية ابواب ١/٤٥
- لى مع الله وقت لا يسعنى فيه ملكٌ مقرب أو نبي مرسل ٥/١١٣
- ما جمع شيء إلى شيءٍ أفضل من علمٍ إلى حلم ٥/١٠٠، ١/١٦
- ما يزال عبدى يتقرب إلى بالنوافل حتى أحببته، فإذا أحببته كنت سمعته الذى يسمعه به و
بصره الذى يبصر به و يده الذى يبطش بها و رجله الذى يمشى بها موتوا قبل ان تموتوا
- ١/٢٩ و ٢٨/
- وكمال الاخلاص له نفى الصفات لشهادة كل صفة بانها غير الموصوف وشهادة كل
موصوف بانه غير الصفه ١/٤٥
- ولكل وجهة هو موليها ١/٣
- هذا لمن يموت كثير ٢/٢١٥
- هنيئاً لك ٤/١٢٤
- يا على انت منى بمنزلة هارون من موسى الا أنه لا نبي بعدي ٣/٨٥
- يا على لا تتبع النظرة فان لك الاولى و لست تلك الاخرة ٤/١٣٤
- يحاسب الناس على قدر عقولهم ٤/٩٨
- يَضَعُ الْجَبَّارُ قَدَمَيْهِ فِيهَا فَيَقُولُ قَطَّ قَطَّ قَطَّ ١/١٥
- ينزل ربُّنا تبارك و تعالى كُلَّ لَيْلَةٍ الى سماء الدنيا و يبقى ثُلُثُ اللَّيْلِ الْآخِرِ ثُمَّ يَقُولُ مَنْ
يدعوني فاستجب لهُ مَنْ سألني فأعطيه من يستغفرني فأغفرله حتى يَتَفَجَّرَ الْفَجْرُ ١/١٥

فهرست اعلام (متن و حاشیه)

آدم (ابوالبشر) ۳۰ و ۵۴ و ۱/۶۱،	احادیث مثنوی ۲۸ و ۲۹ و ۱/۳۱،
۳/۷۹، ۱۴۸، ۲۱۵، ت/	۲/۷۵، ۴/۹۱، ۱۴۴، پ/
آل برمک ۲۳۰، ت/	احمد خسرویه ۱/۴۷
آل بوسفیان ۲۴۷، ت/	احمد مرسل ۳/۷۸
آل رسول ۲۴۷، ت/	احیاء العلوم ۱/۵۲، ۲۰۰، ت/
آل عبا ۱/۵۳	اخلاق ناصری ۱/۵
ابراهیم (ع) ۲۰ و ۱/۶۷، ۱۸۶، ت/	اخوان الصفا ۱/۶
ابراهیم ادهم ۱۷۶، ت/، ۲۲۶، ت/	ادریس ۲۹ و ۱/۹۱
ابلیس ۴/۹۶، ۵/۱۰۶، ۱۵۷، پ/،	ارسطو ۱۰ و ۱/۵۱
۱۶۵، پ/، ۲۰۰، ت/	ارض ملکوت (کتاب) ۱۳۰ و ۶/۱۲۹
ابن جوزی ۱۷۳، ت/	اسکندر ۲۰۸، ت/
ابن حنظلیه ۱۵۴، پ/	اشاعره ۲/۷۴
ابن عربی ۶/۱۳۰	اشعة اللمعات ۵/۱۱۶
ابوالحسن نوری ۱/۲۶ و ۸	اصحاب کهف ۱۷ و ۱/۱۸، ۵/۱۰۳،
ابوالفتوح ۱/۵۱	۲۲۱، ت/
ابوبکر ۷ و ۱/۳۸، ۱۷۴، ت/	افلاطون ۱/۱۶۸، ت/
ابوبکر قهستانی ۲۳۳، ت/	البرز (کوه) ۲/۲۴۵، ت/
ابوحنیفه ۲۳۷، ت/	اللمع ۱/۷
ابو عبدالله الحسین (ع) ۴/۹۴	المصادر زوزنی ۴/۱
ابو فراس همام بن غالب ۲/۲۱۵، ت/	المیزان (تفسیر) ۱/۶۱
ابو قبیس (کوه) ۱/۳۸	الهی نامه ۱۷۲ و ۲/۲۱۶، ت/
ابو مسلم خراسانی ۱/۱۹۹، ت/	امام احمد غزالی ۱/۱۹۱، ت/

امام جعفر صادق (ع)	۱/۷۰	بوجهل	پ/۱۵۵
امام حسین (ع)	۴/۹۶	بولهب	پ/۱۵۴، پ/۱۵۵ و ۳/۸۳
امام محمد باقر (ع)	ت/۲۱۱	بوحنیفه	۳/۸۳
امیر مؤمنان	پ/۱۳۶	بهرام (سیاره)	ت/۲۳۹
امیر المومنین علی (ع)	۱/۲۶	بهاء ولد	پ/۱۳۶
امین	ت/۲۳۸	بهلول	ت/۱۹۶
انوری	۴/۹۵	پیامبر اکرم (ص)	پ/۱۵۵
انوشروان	ت/۲۳۵	پرویز	پ/۱۴۵
اهورا مزدا	۱/۳۳	تحفه علایی (کتاب)	۱/۱۷
باورد	ت/۲۲۸	تذکره الاولیاء ۲۱۹ و ۲۲۰،	
با یزید (بسطامی) ۲۶ و ۴۶ و ۴۷ و		ت/۲۲۶	
۱/۵۰ و ۱/۱۷۷	ت/۱۷۷	تفسیر ابوالفتوح ۱/۶۱، ۱/۷۰، ۱/۵۱	
باورد (شهر)	ت/۲۲۸ و ۲۲۷	تفسیر المیزان	۱/۷۰
بتول	ت/۲۴۷	تکاو	ت/۲۱۲
بنی فزاره	ت/۱۹۹	جابلسا	ت/۲۰۶
بسطام	۱/۲۶	جامی	۵/۱۱۶
بصره	ت/۱۸۲، ت/۲۱۵	جبرئیل ۴ و ۱/۵۹، ۳/۸۱، ۱/۱۸۶،	
بصری	پ/۱۶۲	ت/۱۹۹، ت/۱۵۰، ت/۱۷۹	
بغداد ۵/۱۰۷، ۱/۱۷۵، ت/۱۹۱،		جنید ۱/۴۷، ۱/۶۷، ۱۰۷ و ۵/۱۰۸،	
ت/۲۳۹		ت/۱۷۵	
بقراط	ت/۲۴۵، ۳/۸۷	چین	ت/۲۰۷، ۱/۴
بلعم با عورا	۱/۴۵	حاتم اصم	ت/۲۲۰ و ۲۱۹، ت/۱۷۶
بلوهر و بوذاسف (کتاب)	ت/۲۰۲	حامد لقاف	ت/۲۲۰ و ۲۱۹
بوعلی سینا	۴/۹۲	حتاج	ت/۱۷۴

حجاز	۱۷۶/ت	روح الله	۲۰۰/ت، ۲۰۹/ت
حسین (ع)	۱۸۵/ت	روح امین	۱۹۹/ت
حسین بن منصور حلاج	۴۷، ۴۸، ۵۰	روم	۲۰۷/ت، ۲۱۶/ت، ۲۲۸/ت، ۲۳۳
۵/۱۰۷، ۱/۶۵		رومیان	۲۳۲ و ۲۳۵/ت
حکیم طوس	۱/۲۸	ری	۱/۷۲، ۲۴۴/ت
حضرت امیر	۱۹۸/ت	زید بن علی	۱۸۹/ت
حلاج	۴۸ و ۴۷/۱، ۵۰/۱، ۶۵/۱	سبکتکین	۲۳۴/ت
خراسان	۱۷۶/ت، ۲۲۶/ت	سدوم	۲۱۶/ت
خسرو	۲۳۶/ت	سرخس	۲۲۴/ت
خضر	۴/۹۷ و ۱/۵۱	سروشان	۱۷۵/ت
خلیل	۱۸۶/ت، ۲۱۷/ت	سعدی	۱/۱، ۱/۷، ۱/۴۵، ۱/۳۸
خواجه بویکر	۲۳۴/ت، ۲۳۲/ت	سکندر	۱/۵۱، ۲۳۳ و ۲۲۲/ت
خواجه نصیر طوسی	۱۷۱/ت	سلمان (فارسی)	۴/۹۳، ۱۵۵/پ
خواجه عبدالله انصاری	۵/۱۲۰	سلیمان	۲۰/۱، ۲۰/۷۷، ۲۰۶ و ۲۰۷/ت
خوارج	۱۸۹/ت	سوانح (کتاب)	۱۱۰ و ۱۱۲/۵، ۲۱۴/ت
داوود	۱۴۷/پ	سهروردی	۶/۱۲۴
دجله	۱۹۱/ت	سیر العباد الی المعاد	۶/۱۲۴
دحیه کلبی	۶/۱۳۱	سینا	۱/۲۰
دیوژن	۳/۸۷	شبلی	۱/۴۷
ذوالنون	۱/۷، ۳/۸۰	شرح انوری	۱۹۹/ت
ذوالنون مصری	۳/۸۰	شعیب	۲۰/۱
رسول (ص)	۱/۴۶	شقیق بلخی	۱/۴۷، ۱۷۶/ت، ۲۲۶/ت
رمزو داستانهای رمزی	۶/۱۲۵	شهاب الاخبار	۱۷۷/ت، ۱۳۶/پ
روح «عیسی (ع)»	۱۹۹/ت		۲۳۴/ت

صائب ۱۵۲ و ۱۵۶ پ، ۱۵۸ پ	فاطمه (س) ۶/۱۳۰
صخره چینی ۲/۷۷	فتوحات مکیه ۶/۱۲۹
طیفور بن عیسی ۱/۴۷/	فرزدق ۲/۲۱۵
عاد ۳۰/۱	فرعون ۱/۲۴، ۱۳۹ و ۱۵۱ پ
عبدالله (ابن عمر) ۲/۲۲۷	فرهنگ اصطلاحات نجومی ۴/۹۵
عبدالله زبیر ۱/۷۴	فرهنگ علوم عقلی ۱/۵۷، ۱/۶۷
عبدالعزیز بن عبدالمطلب ۱/۵۴ پ	فرهنگ مصطلحات عرفا ۴/۹۱، ۵/۱۰۸
عذرا ۱/۱۹۳	فرهنگ معارف اسلامی ۱۰ و ۱۲ و ۴۶
عراق ۱/۷۲، ۲/۲۲۶	و ۴۹ و ۱/۶۵، ۵/۱۰۰
عزرائیل ۲/۲۱۳	فرهنگ معین ۲/۲۱۶
عطار ۲/۲۱۶ و ۲/۲۲۶	قائیل ۱/۱۹
عقل سرخ (کتاب) ۶/۱۲۴	قارون ۱/۳۰
علی (ع) ۳/۸۰، ۶/۱۲۴، ۶/۱۳۰	قباد ۱/۴۵ پ
۱۹۸ و ۱/۱۹۹	قوم لوط ۲/۲۱۶
عمر ۱/۱۷۴، ۱/۱۹۹، ۲/۲۲۷	قهستانی ۲/۲۳۳
عمر خطاب ۲/۲۱۱	قیس عاصم ۱/۷۸ و ۱/۷۹، ۱/۱۸۰
عمر و بن هشام ۱/۱۵۴ پ	کرخ (محلّه) ۱/۱۹۱
عیسی ۱/۲۱، ۴۵ و ۵۴، ۱/۶۶، ۴/۹۷	کسری ۱/۵۴ پ، ۲/۲۳۸
۱/۱۹۴، ۱/۱۹۹، ۲/۲۰۰	کشف الاسرار ۸ و ۱۱ و ۱/۵۲، ۴/۹۳
عیسی روح الله ۱/۲۰، ۱/۱۶۸	۵/۱۱۴
غزالی ۱/۵۲، ۲۰۰ و ۲۰۵، ۲/۲۱۴	کشف الحقایق ۱/۴۷، ۱/۶۵، ۵/۱۱۰
غزالی نامه ۴/۷۴، ۴/۹۰	کشف المحجوب ۵/۱۰۷
غزنین ۲/۲۲۷ و ۲/۲۲۸	کلمات قصاریغمبرخاتم (ص) ۴/۹۰
غزوة تبوک ۱/۳۸	کلیله و دمنه ۵/۱۰۸، ۱/۱۳۶ پ

۴/۹۴	معاویه	ت/۲۱۱	
۲/۷۴، ۱/۱۷	معتزله	۱/۵۷	کلیم (ع)
ت/۱۸۹	معن	ت/۲۰۵	کیمیای سعادت
۱/۴۷	مقتدر عباسی	۴/۸۹	لفت نامه
۱/۱۴	ملا صدرا	ت/۲۱۰	لقمان
۴/۹۵	ملا مظفر گنابادی	ت/۲۱۴	لیلی
پ/۱۹۹	ملا نصرالدین	ت/۲۲۹، ت/۲۳۱ و ۲۳۰	مأمون
۱/۴۶	منصور (حلاج)	۱/۶۰	مبدأ و معاد (کتاب)
ت/۲۷۶، ۱/۵۱ و ۲۴	موسی (ع)	ت/۲۰۵، ۴/۹۹، ۱/۵	مثنوی مولانا
ت/۲۲۴، ۱/۱۷۱، پ/۱۵۱		۳/۸۱	محمد حرّ
۱/۵۷	موسی کلیم	۱/۲۱	محمد مصطفی (ص)
۱/۵۲، ۱/۱۱	میلدی	ت/۲۲۴	محمد منصور سرخسی
۱/۱۲	میر داماد	ت/۲۳۳	محمود (سلطان)
ت/۱۶۸، ۲/۷۵، ۱/۳۹، ۱/۵۰	مولانا	ت/۲۳۴	محمود غزنوی
ت/۲۰۵، ۱۷۳، ت/۱۹۸		۶/۱۲۹	محبی الدین
ت/۲۲۸ و ۲۲۷	نسا (شهر)	ت/۱۹۱	مجنون
۱/۴۵	نصرانی	ت/۱۹۹	مجمع الامثال
ت/۲۰۹، ۱/۴۰	نظامی	۱/۲۰	مدین
ت/۱/۲۰، ۱/۲۰	نمرود	ت/۱۷۴	مدینه
ت/۲۰۹، ۴/۹۶، پ/۱۴۳	نوح	ت/۲۴۱	مرداشت (شهر)
ت/۲۴۶		۴/۹۵	مسعود سعد
ت/۲۳۵ و ۲۳۱	نوشروان	۱/۲	مصباح الهدایه
۵/۱۰۷	نهادند	ت/۱۸۵، ۱/۳۰	مصطفی (ص)
ت/۱۹۱	نهر المعلى	پ/۱۳۶	معارف بهاء ولد

نهج البلاغه	۲/۷۶	یحیای برمکی	ت/۲۳۰
نیشابور	ت/۲۰۵	یحیی معاذرازی	۱/۴۷
وامق	ت/۱۹۳	یزد	۱/۷۲
هاییل	۱/۱۹	یمن	ت/۲۰۷
هارون	۳/۸۰، ۱/۵۱	یوسف	۱/۲۴
هود	۱/۳۰	یونان	ت/۲۲۲
یثرب	پ/۱۵۵	یهود	۱/۴۵

راهنمای کلمات ، ترکیبات و عبارات

الف	۱/۴۶	آستان نیاز	آ، آ	
۱/۱۶۵ پ	۱/۴۹	آستانه تجرید	۲۱۵/ت	آبا
۱/۲۱	۱/۱۶	آسمان ازل	۱/۵۹، ۱/۵۹	آب حیوان
۱/۲۳۹ ت	۱/۵۹	آسمان زمین گشتن	۲۰۷	آبخور
۱/۲۱۶ ت	۱/۱۴۶ پ	آسودن از...	۱/۴۹	آب رز
۱/۱۸۱ ت	۲/۷۶	آسودن به ...	۵/۱۱۰	آب سوز
۱/۲۰۳ ت	۱/۶۷	آشنا (عارف)	۱/۱۳۹ پ	آب شدن
۵/۱۱۵	۵/۱۲۰، ۲/۲۳۳ ت	آگفت	۲/۲۲۴ ت	آتش سوزان
۱/۲۳۲ ت	۳/۸۳	آلت عدوات	۱/۱۸۴ ت	آب صواب
۱/۱۷۳ ت	۵/۱۰۸، ۴/۹۰، ۵/۱۰۲	آماس	۵/۱۱۰	آتش فروز
۱/۳	۲/۲۱۸ ت	آمرغ	۱/۶۸	آتش کردن
۱/۱۵۵ پ	۳/۸۱	آین... شدن	۱/۱۲۶ پ	آتش موعود
۱/۴۷	۱/۱۶۳ پ	آوادادن	۲/۲۰۲ ت	آخرا لامر
۱/۱۵۸ پ	۱/۱۸۲ ت	آواز در فکندن	۳/۸۹	آخرین
۱/۱۵۳ پ	۱/۲۰۹ ت	آواز رحیل	۱/۶۱	آدم تازه
۱/۵۵	۱/۵۹	آوازه افتادن	۱/۱۶۵ ت	آدمی صورت
۱/۱۵۲ پ	۱/۲۰۹ ت	آوخ	۵/۱۲۶، ۱/۱۴۹ پ	آدینه
۱/۶۷	۱/۶۳	آه کردن باقضا	۱/۴۳	آذرتجرید
۵/۱۲۰	۱/۱۵۶ پ	آهنگ خلق	۱/۳۱	آزاد کرد (کرده)
۱/۲۴۳ ت	۱/۲۰۶ ت	آهنگ کردن	۱/۶۸	آرزو بخش
۱/۴۷	۱/۲۷	آهنگ... کردن	۱/۱۶۸ ت	آرزو خاستن
۱/۱۵۱ پ	۱/۶۳، ۲/۲۱۴ ت	آهو	۲/۲۲۶ ت	آرزو شکستن
۱/۱۸۶ ت	۲/۲۱۷ ت	آهو (عیب)	۱/۱۸۲ ت	آرزوی محال کردن
۱/۱۷۹ ت	۳/۸۵	آینه دشمن	۲/۲۰۱ ت	آزم
۱/۱۹۷ ت	۱/۱۴	آینه دل	۱/۵۷	آزمایش سرای

•- در این فهرست قالب دستوری عبارات و ترکیبات مورد نظر نیست بلکه بیشتر همنشینی کلمات مورد توجه قرار گرفته است.

••- عدد سمت راست شماره صفحه و عدد سمت چپ شماره باب و حرف «ت» بعضی تمثیلات و حکایات و حرف «پ» نماینده بخش پندها و حکمت هاست.

از سِرکین	۱۶۵/ت	افکار	۱۴۱/پ	اناالحق گفتن	۱۳۳/۶
از سرگرفتن	۱/۵۶	افکارکردن	۱۴۱/پ	انبارخانه	۲۳۸/ت
از سِرقرزل	۱۷۹/ت	افعی	۲۰۳/ت	انبیان	۱۲۲/۵
از کاررفتن	۲۳۹/ت	اقبال یافتن	۴/۹۱	انجم سوز	۱۲۲/۵
از لگدخون ریختن (شراب)	۱۵۲/پ	اقتضا کردن	۱۸۵/ت	آندازه	۲۳۳/ت
از لگدمردن	۱۵۲/پ	اقرار دادن از زبان	۲۱۶/ت	اندیشیدن از...	۷۳/۱
از نور سرشته	۱۲۶/۶	اقرار دادن بر...	۲۴۰/ت	اندوه شام	۱۹۹/ت
اژدها	۲۰۲، ۱/۳۸/ت	اقلیم	۱۲۷/۶	انعم الله صباح	۱۲۴/۶
اسباب دادن از...	۲۱۹/ت	اکل و شرب	۱۹۹/ت	انگین	۱۲۹/۶
اسب کسب	۱/۴۰	اکمه	۱/۲۱	انگشتی	۷۷/۲
اسب کسب زیر زین بودن	۱/۴۰	الضات کردن	۱۹۳/ت	إنها کردن به قصه	۲۷۷/ت
اسپیدی	۲۳۶/ت	الحق	۲۰۳/ت	اول آفریده	۵/۱
استر	۳/۸۶	الحی	۱/۲	اوان	۲۴۶/ت
استراق	۴/۹۴	الفت دادن بر...	۱/۳۹	اوباش	۴۸/۱
استسقا	۱۹۴/ت	الرفیق الاعلی	۳/۸۰	اوهام آب و گل	۱/۱۲
استظهار	۱۴۸/پ	الکن	۱۹۳/ت	اهرمن	۴/۹۴
استغفار	۲۲۶/ت	الله حسبی	۱/۳۲	اهل اسرار	۱۶۲/پ
اسماء	۱۷۴/ت	الم	۱۸۵/ت	اهل تکلیف	۱۴۲/پ
اشباح	۵/۱۱۲	المحیی	۱/۲	اهل حرفت	۲۰۵/ت
اشتر	۱۷۲/ت	امام اجل	۱۶۵/ت	اهل شدن جان	۱۵۵/پ
اشخاص	۵/۱۱۲	امانی	۲۴۰/ت	اهل ناز	۲۲۵/ت
اشگ	۱۳۶/پ	امان یافتن	۲۳۶/ت	اهوال	۲۲۲/ت
اشگ باریدن	۲۰۵/ت	ام غیلان	۵/۱۰۲	ایثار کردن	۱۷۹/ت
اصبعین	۱/۱۰	امل نگاران	۱/۶۹	ایچ ۱/۳۴، ۲/۲۱، ۳/۲۴، ۴/۲۴۴/ت	
اطعنا گفتن	۱/۶۴	امیراجل	۱۵۷/پ	ایزوخرد	۱/۳۲
اطلاع اوفتادن بر...	۱۶۸/ت	امین حق نسب	۳/۸۳	ایمن شدن از...	۱۸۳/ت
اعور	۱۹۵/ت	اموال ییوه	۱۶۵/پ	ایمن نشستن از...	۲۲۲/ت
افسردن از	۲۲۱/ت	اناالحق	۱/۴۶، ۱/۴۷، ۱/۶۵	نیت اینت	۱/۵۰

۱/۲۰	بحرِ روحانی	۱۵۷/ت	بازی کردن بر...	دب	نابریگ
۱/۷۳	بحرِ عقان	۲۰۹/ت	باشه	۱۴۹/پ	باحل آمیختن
۵/۱۰۳، ۱۸۲/ت	بخ	۵/۱۱۳	باشه گیر	۳/۸۲	بادخانه شکن
۶/۱۲۸	بخت جای	۱۴۴/پ	باعث عث	۱۵۲/پ	بادسنجیدن
۱/۶۳	بختیان	۱/۳	باعث نفس	۲۳۱/ت	بادصبا
۲۱۲/ت	بخرج کردن	۱۵۷/پ	باغور جفت گشتن	۲۰۶/ت	بادصمصر
۱۵۳/پ	بخردی	۵/۱۰۶	باغ وراغ	۱۵۲/پ	بادفناپ
۱/۶۸	بخشیدن	۱۸۳/ت	باقلی	۵/۱۲۳	بادهیبت
۱/۵۶، ۱۸۱/ت	بخل	۲۰۱/ت	باک داشتن از...	۱/۳۰	بادی
۵/۱۲۲	بخل کردن	۲۱۲/ت	بالان	۲۰۷/ت	بار آوردن
۱۹۲/ت	بخیره	۲۰۰/ت	بالش ساختن	۲۴۵/ت	ماران گرفتن
۱۷۹/ت، ۱۶۳/پ	بخیل	۵/۱۱۵	بالغ عشق	۱۹۵/ت	بارتوحید
۱۴۱/پ	بدبه کسی رساندن	۵/۱۱۵	بالغ عقل	۱/۱۳	بارخانه راز
۱۴۱/پ	بدخو	۲۰۹/ت	بالین	۱۴۹/پ	بارساختن از
۱۸۳/ت	بید دنیا	۱۸۴/ت	بام خوردن بر...	۱/۷۳	بارشیشه
۱۴۱/پ	بدرسان به...	۱/۵۵	بام فلک	۱۵۲/پ	بازنامه
۳/۸۶	بدرگ	۵/۱۰۳	بام گلشن جان	۱۶۲/پ	باروبرگ
۱۷۵/ت	بدروز	۱/۵۷	بام و بوم	۴/۱۱۶	بار یافتن
۵/۱۰۶	بدروزی	۱۶۳/ت	بام و دیوار خن	۱/۶۴، ۱/۵۶	باز
۱۷۱/ت	بدرة زر	۲۱۳/ت	بانگ برداشتن	۲۰۹/ت	باز آمدن به سر...
۱۹۵/ت	بدساز	۱۴۳/پ	بانگ سخت	۲۱۷/ت	بازاری
۲۱۰/ت	بدست	۱۴۱/پ	بانگ سگان	۲۴۷/ت	بازار یافتن
۱۸۳/ت	بدست آوردن	۱/۶۰	بانگی از آسیا	۱/۵۳	بازیر آمدن
۱۶۸/ت	بدکیش	۲۳۰/ت	باهش	۲۱۸/ت	بازدینا
۱۶۸/ت	بدکیشان	۱۶۸/ت	باهیت	۱۸۳/ت	بازشدن (بازگشتن)
۱/۵۷	بدگر	۲۱۶/ت	بت	۱۶۸/ت	باز عمر
۱۷۹/ت	بدگفتار	۶/۱۳۳	بجان گذشتن بر...	۲۰۸/ت	باز ماندن از...
۱۵۳/پ	بدمهر	۱۶۵/پ	بجدال داشتن	۱۸۳/ت	

بدنیستی	۴/۹۳	برق نعلی اسب	۱/۶۰	بط چینی	پ/۱۳۹
بذل	۱۷۱/ت	برگرد (برگیرد)	۱/۵۵	بطریق	۱/۶۶
بَر (بالا تر)	۱/۹	برگردیدن	۱/۴۴	بط کشتی طلب	۱/۷۳
برآفتن بخود	۲۲۰/ت	برگرفتن بلطف	۱/۵۵	بطوع	۱/۵۵
برآمدن کسی را	۱۴۷/پ	برگشادن	۵/۱۲۱	بطون	۳/۸۴
برآویختن در...	۵/۱۰۶	بروت	۱۵۷/پ	بغیض	پ/۱۶۳
برات آوردن	۱۹۳/ت	برون آرای	۱/۱	بَقال	۲۰۶، ۲۰۵/ت
برات دادن از...	۴/۹۹	برون آمدن از...	۱/۵۵	بقای بالله	۲/۳۱۱
برات دادن از...	۲۴۷/ت	برهان نمودن	۶/۱۲۵	بکر بودن	۱۵۸/ت
براستادن	۲/۷۶	بریان کردن (خود)	۲۴۴/ت	بلیک	۲۰۴/ت
براقی بقا	۵/۱۰۵	بری بودن از...	۲۴۴/ت	بلفضول	۱۷، ۱۵۵، پ/۲۱۰/ت
براقی شوق	۱/۵۸	بریده پر	۶/۱۱۶	بلوی	۲۱۴/ت
برانگشت	۲۳۶/ت	برزگر	۲۰۷/ت	بمان (بگذار)	۴/۱۱۴
برپاشیدن	۱۵۷/پ، ۲۱۲/ت	برزگی	۲۳۱/ت	بند برپا	۱/۳۱
برتابیدن بر...	۵/۱۱۵	بزنی کردن	۱۴۰/پ	بند پیچ بودن	۱۵۸/پ
برجای ماندن (گذاشتن)	۱۷۶/ت	بس بودن	۱/۳۴	بنجشگ	۲۱۸/ت
برج خورشید	۶/۱۲۶	بیسته (از تهیدن)	۱۸۹/ت	بند... داشتن	۱/۶۷
برخ	۱/۲۴	بسته خود	۵/۱۱۴	بنروزمانه	۲۴۱/ت
برخاستن (سیل)	۱۹۵/ت	بسته زخم	۱۸۵/ت	بنو طبع	۱/۵۹
برخاستن به...	۱/۳۴	بسته شدن (اسیر شدن)	۲۱۶/ت	بنده حلقه درگوش	۱۷۵، ۱/۲۶، ت/
برخوردن	۲۲۹/ت	بسته... کردن	۱/۷۲	بنده زاد	۲۳۴/ت
برخوردن از...	۵/۱۰۰	بسته... بودن	۱/۳۲	بنده عشق	۵/۱۱۱
برخی	۲۳۴/ت	بسیار خوار	۱۵۱/پ	بنده وار	۴/۹۰
برحیره	۱۷۷/ت	بسیج	۱۶۳/پ	بندی	۱۲۹/ت
برداشتن	۲۲۳/ت	بسیچیدن	۱۵۶، پ/۱۸۳/ت	بوته	۱۵۶، ۱/۵۸، ۱۴۶/پ
برسرفتن	۱/۷۱	بشتاب	۱۸۳/ت	بوته توبه	۱/۵۸
برسری دادن	۲۴۰/ت	بعل	۱۷۰/ت	بود و نابود	۱۷۶/ت
برسود بودن	۲۲۶/ت	بط	۱/۷۳	بوی دمیدن از...	۲۰۰/ت

بوی یافتن از...	۱/۶۵، ۱۶۵/پ،	بی خان ومان	۱۶۲/پ	پارسا	۱۸۲/ت، ۲۴۳/ت
	۲۰۰/ت	بیخبروار	۳/۸۲	پازره	۱۵۹/پ
بوی یافتن به...	۱/۵۰	بی خردبخشای	۱/۱	پاسبان درختِ صندل	۱۴۱/پ
به آب حیوان روی شستن	۱/۵۹	بیخردوار	۳/۸۲	پاس داری	۱/۲۳
به استین کردن	۱۷۹/ت	بی خردی	۱۵۲/پ	پاسنگ	۲۰۶/ت
بها (روشنی)	۳/۸۱	بی خطری	۱۴۲/پ	پالودن	۱۴۶/پ
به امان بودن از...	۱۶۱/پ	بیخودی	۱۵۲/پ	پای اديار	۱/۱۸
بهایی (بارزش)	۱/۳۱	بید	۲۴۵/پ	پای ازچاه برآوردن بر...	۶/۳۱
به پشت آوردن	۱۹۰/ت	بیدادکردن بر...	۲۳۰/ت	پای افزار	۵/۱۱۱
به تفت	۱۷۴/ت	بیدادگر	۱۷۴/ت	پای بسته	۱۵۸/پ
به جای ماندن (گذاشتن)	۲۳۸/ت	بی دست وپایی	۱/۶۷	پای در رکاب	۱/۳۰
به جفا تشنه شدن	۱/۱۹	بیدین	۱۷۷/ت	پای درگل	۱۴۲/پ
به خود کشیدن	۱/۶۱	بی زبانان	۱/۶۵	پای بهره ساختن	۲۲۱/ت
به درست	۱/۶۲	بی زن و جفت	۱۶۲/پ	پایتابه	۱/۵۹
به دل سندان	۱۸۹/ت	بیست (بایست)	۱/۵۹	پایتابه بشکوه	۱/۵۹
به رخ انگشت	۱۸۸/ت	بی قلیل و کثیر	۱۷۶/ت	پاییدن	۳/۸۷
بهره خوردن از...	۲۳۵/ت	بی کس	۱۸۸/ت	پنخج	۱۸۸/ت
به فنادادن	۱/۱۹	بی که و پنه دانه گاو خریدن	۳/۸۲	پدید کردن از...	۱۳۸/پ
به گرد... گشتن	۱/۳۶	بی مزه	۱۶۳/پ	پراگنده	۱۹۶/ت
بهی نفس	۶/۱۲۶	بیم عسس	۱۸۲/ت	پر خاش پتک	۱۹۵/ت
بی آب (گستاخ)	۲۳۴/ت	بین التهرین	۴/۸۹	پر خرد	۲۲۲/ت
بی آرم	۱۴۹/پ	بی نوایی	۱/۳۱	پر درد	۲۰۳/ت
بی افسار	۱/۷۲	بیوگان	۳/۸۴	پرده (حجاب)	۱/۴۱
بی انباز	۱۷۱/ت	بی هنجار	۲۰۳/ت	پرده بارگاه اوئی	۱/۵۲
بی بصر	۱۶۸/ت			پرده برگرفتن	۱۱۲/۵، ۱۹۰/ت
بینی ترش کردن	۲۳۸/ت	پد		پرده پوشی	۱/۶۸
بی چون	۱/۱	پاداشن	۱۹۵/ت	پرده پوشیدن بر...	۲۳۲/ت
بی حفاظ	۱۴۹/پ	پادشاهی سوز	۵/۱۱۳	پرده دار	۱/۳۸

۱/۱۸	تاج اقبال	۳/۸۱	پنج نوبت زدن	۲/۷۶، ۱/۵۵	پرده راز
۱/۳۸	تاریک زمانه	۱/۶۱	پند دادن به...	۱/۵۷	پرده ساز
۳/۸۰	تاج زدنی	۲/۱۱۲	پوز	۱/۷۴	پرده طرب
۶/۱۲۹	تاریک سر	۱/۲۰، ۱/۱۹	پوستین به گاززدادن	۱/۵۵	پرده عز
۶/۱۲۹	تاریک سرپای کردن	۱/۱۹	پوستین در	۲/۷۷، ۱/۵۵	پرده گشودن
۵/۱۰۴، ۱/۱۶۲	تازه روی	۲/۱۱۱	پوستین دوختن پیش گرگ	۴/۸۸	پرده نقل
۱/۵۹	تازه شدن از...	۲/۲۷	پول (پل)	۱/۱۹۲	پرشیدن (سیرشدن)
۱/۲۰	تازه گلشن	۲/۴۴	پویان	۱/۷۰	پرهایسیدن
۱/۱۶۸	نازیان	۱/۳۲، ۲/۴۱	پویدن	۲/۱۰	پرنز هت
۳/۷۹	تاج فرق آدم	۲/۴۱	پویدن سویی...	۱/۸۸	پرنگار
۳/۷۹	تاج لعمرک	۲/۰۷	پری و دیو	۱/۴	پرنهاندن
۱/۱۵۵	تاج هنا	۳/۸۴	پیاز	۱/۶۵	پروازکردن گرد...
۴/۹۳	تبش و تابش	۳/۸۴	پیاز لعل	۴/۹۳	پروانه
۱/۱۴۲	تبه خاکدان	۱/۲۵	پیرزنان	۲/۷۵، ۱/۵۹	پروین (خوشه)
۵/۱۱۱	تبهی	۵/۱۱۸	پیروز آمدن به...	۱/۵۶	پرهوسی
۲/۲۲۱	تجنیس مرفوق	۲/۲۴	پیرومرید	۲/۴۶	پست آمدن
۲/۲۱۱	تجرو تام	۱/۴۴	پیش آوردن (هاجری)	۳/۸۵	پست بالا
	تحفه الهی	۲/۳۳	پیغام گزاردن از...	۳/۸۲	پشت پای زدن
۱/۱۳۶	تخم عشق	۱/۸۵	پیکان	۱/۹۷	پشت دادن
۱/۱۶	تخم کاهلی	۵/۱۱۵	پی کردن	۱/۴۵	پشت دوتا کردن در...
۱/۱۸۳	ترتیب کردن	۴۱/۱	پیک مسرع	۱/۵۹	پشم رنگین
۴/۹۸	ترجمان	۱/۳۹، ۲/۲۲	پیوست	۱/۷۲	پل
۱/۱۷۱	ترزیان شدن	۵/۱۲۱	پیوسته	۱/۳۱	پلاس
۱/۲۰۱	ترسنده			۱/۵۴، ۱/۱۶۰	پلنگ
۴/۹۷	ترکش		پنهان	۲/۲۵	پناهیدن به...
۱/۲۰۳	ترنجبین	۱/۴۲	تألیف	۳/۸۲	پنبه دانه
۱/۷۰	ترنم	۱/۵۲	تابوت خم	۲/۴۶	پنبه زن
۱/۵	ترهات انگیز	۱/۶۸	تاج از آتش داشتن	۱/۳۸	پنبه فروش

تربید	۱/۴۳	تلقین کردن	۵/۱۰۸	تیم	۲/۲۰۹
تریزین فروزون از...	۱/۱۹۹	تمکین	۱/۳۲	تیم دودر	۲/۲۰۹
تسلیم کردن به	۱/۶۴	تمکین داشتن	۲/۲۲۸		
تشبیه	۱/۱۳، ۱/۸	تموز	۲/۲۰۵	دش	
تشریف یافتن	۱/۵۳	تن آسانی	۱/۱۴۲	ثقل	۴/۹۲، ۵/۱۱۵
تشریف عقل	۴/۹۲	تندیدن	۲/۲۰۷	ثنا گفتن	۳/۸۱
تشنگی نشانیدن	۲/۲۱۸	تن کردن	۱/۳	ثنای خفتن	۱/۲۱
تشنه... کردن	۱/۷۲	تن گران	۱/۱۷	ثنوی	۱/۳۳
تحصیف	۱/۴۲	تنگ حوصله	۱/۱۵۹		
تصرف کردن	۲/۲۰۰	تنگ میدان	۳/۸۵	دج	
تصلفی	۱/۱۶۲	تن نهادن بحکم	۲/۲۰۲	جاذب بفعل	۱/۱۴۰
تصفوف	۱/۱۶۲	تو مندان	۱/۶۸	جامه از سر برون کشیدن	۱/۱۷۴
تمجیل	۱/۱۶۸	تنهارو	۱/۱۵۸	جامه تن	۱/۱۵۱
تعطیل	۱/۸	توانش تن	۵/۱۰۳	جام ملوک	۱/۵۵
تعظیم نهادن	۲/۲۳۴	توبه	۱/۵۸	جامه سپهر	۶/۱۲۵
تعلیقات	۳/۸۰، ۱/۴۵، ۱/۳۸	توسنی کردن	۱/۳۴	جامه خرابی	۲/۲۲۷
تف افروختن از...	۱/۱۹۸	توفیق شکر	۱/۳۳	جان (بین)	۱/۶۱
تف دل	۱/۱۹۸	توکل	۱/۱۷۶	جان آفرین	۵/۱۰۶
تفرید	۱/۱۵۸	توختن	۲/۷۱، ۱/۷	جان بردست	۱/۴۱
تف کین	۱/۱۸۹	تعدیل	۲/۲۱۳	جان بلعجب	۵/۱۱۵
تف و دود	۲/۲۲۳	تعمت گیر	۱/۲۳	جان پذیران	۱/۱۵۶
تف و نم	۶/۱۳۰	تهور	۱/۱۹۲	جان تن	۱/۱۴۳
تفوی	۱/۱۸۷	تهویل	۱/۱۶۸	جان جان	۱/۶
تکبر	۵/۱۰۶	تهی تاز	۱/۱۶۴	جان جانها	۳/۷۸
تکلفی	۱/۱۶۲	تهی ماندن از...	۱/۱۶۵	جان دین	۱/۱۴۳
تک و پوی	۱/۵۹	تیر	۴/۹۵	جان شریف	۱/۶۲
تلیس	۵/۱۰۶، ۴/۹۶، ۱/۱۲	تیره هوشان	۱/۱۶۴	جان فرسودن	۱/۱۸۱
	۱/۱۶۵	تیز چشم	۶/۱۲۴	جان کشیدن از...	۱/۱۵۷

جان‌کندن	۵/۱۱۶	جمعه الصلیوت	۱/۴۵	جهان پرشروشور	۲۱۱/ت
جامه یک رنگ داشتن	۱/۵۴	جلاد	۱/۴۷	جهان تهی	۳/۸۱
جاه جویان	۵/۱۶۴	جلال قهر	۱/۱۰	جهان جان	۳/۸۱، ۳/۷۶
جای آرای	۱/۷۰	جلف	۱۷۰/ت	جهان حق	۱/۴۵
جای بر ساختن از...	۴/۹۸	جلف و بی ادب	۱۵۵/پ	جهان فراخ	۲۱۰/ت
جای نماز	۱/۱۸۵	جلئی	۱۵۹/پ	جهان قدر	۲۰۶/ت
جبر	۱/۶۴	جلوه گر	۱/۵۷	جهان کثرت	۱/۲۴
جبلت	۶/۱۲۸	جواز دادن	۱/۵۶، ۲۲۸/ت	جهان گذاردن	۲۴۷/ت
جبه بُرد	۱/۱۹۷	جوال	۵/۱۰۴	جهان گیری	۲۰۸/ت
جحیم	۱/۷۱	جو امر دان	۱/۵۰	جهان نوی	۱/۳۳
جدل آوردن	۲/۲۳۴	جوان ظریف	۲۰۱/ت	جهد العقل	۱/۵۲، ۱۷۹/ت
جستی (لاشه)	۱/۱۳۶	جوانمرد	۲۰۰/ت	جُهلا	۴/۹۹
جفا	۲/۲۱۴	جوانمردی	۱/۱۸۹	جهولی	۱۴۷/پ
جفتِ بلوی	۱/۱۸۳	جواهر نور	۶/۱۳۲	جهیدن از هوای...	۱۳۸/پ
جفت شدن با...	۲/۲۲۶	جود	۱/۱۶۳	جهیدن به...	۲۳۲/ت
جفت کردن با...	۱/۷۲	جود مال	۱/۱۸۹		
جفتِ کوتاه بین	۱/۱۵۹	جوشن جلال	۱/۱۹۶	«ج»	
جفت... گشتن	۲/۲۰۶	جوشن دریدن	۱/۱۳۷	چارارکان	۱/۵۷
جفت گشتن (با خواب)	۲/۲۰۰	جوقی	۱/۱۷۴	چارارکانی	۱/۱۴
جگر خون گرداندن	۱/۶۸	جوهر	۱/۱۷۴، ۲/۲۰۸	چارسوی صرافان	۴/۹۷
جرس	۵/۱۰۷، ۱۴۳/پ	جوهر عشق	۵/۱۱۲	چار طبع	۲/۲۰۳
جُست (جستن)	۲/۲۴۰	جوهر و عرض	۲/۲۳۱	چار گوهر	۱/۱۴
جمالِ دوده	۱/۱۸۵	جویبار حق	۱/۱۶۲	چار میخ تن	۵/۱۱۰
جمالِ علی	۶/۱۳۰	جنت آرامان	۱/۷۱	چاره کردن	۱/۱۸۳
جمالِ فروغ	۱/۱۹۲	جُنته	۱/۱۹۷	چالاک	۲/۲۳۷
جمالِ قدم	۶/۱۲۹	جهان بان	۱/۱۶، ۲/۲۶	چابکی کردن	۶/۱۸۱
جمال نمودن	۴/۹۴	جهان بی فریاد	۵/۱۰۲	چاهسار	۲/۲۱۸، ۲/۲۲۸
جمر	۲/۲۲۳	جهان بین	۶/۱۲۷، ۱/۱۶	چاه غرور	۶/۱۲۵

چراغ	۱/۶۳، ۱/۱۲۲، ۵/۲۰۴	ح. ۵	حزن	۲۲۶/ت
چراغ افروختن	۲۱۱/ت	حاجب	حزین	۱۵۲/پ
چراغ افروز	۳/۷۱	حاجب بار	حش اطباع	۴/۹۰
چراغ ایوان	۴/۹۹	حاجب خاص	حسرت بردن	۲۰۹/ت
چراغ جهان	۳/۷۸	حاجت مند	حش رکیک	۱/۵
چراغ گودیو	۱/۹	حاجه (حاجت)	حسود	۱۶۳/پ
چرام	۲۰۲/ت	حاصل آمدن	حشر	۳/۸۱
چرخ	۱/۲۴	حاصل گشتن	حشمت	۱۷۴/ت
چرخ آینه قام	۵/۱۲۰	حاضر شدن به دل	حشمت و جاه	۲۳۱/ت
چرخ چارم	۲۰۰/ت، ۱۹۹/ت	حالی با نهیب	حصار شدن	۱/۳۸
چشم بردوختن	۱۸۷/ت	حالی بین	حقه	۱/۲۷
چشم برکندن	۱۹۵/ت	حبذا	حسرت غیب	۱/۴۲
چشم تحقیق	۱۶۲/پ	حبیل	حسرت فرمان	۱/۲۸
چشم زخم	۱۴۷/پ	حجاب	حظیره قدس	۶/۱۳
چشم سر	۵/۱۰۸	حججاج	حق پرورد	۲۰۳/ت
چشم شوخ	۱/۴۲	حججام	حق پسند	۱۴۷/پ
چشم عقل	۴/۸۹، ۱/۴۵	حد	حقد	۱/۶۱، ۲۳۰/ت
چشمه روشن	۳/۸۵	حدث	حقد و کین	۲۳۰/ت
چشمه زندگانی	۳/۷۹، ۱/۲۷	حدوث	حق جوی	۱/۶۵
چندن	۴/۴۶	حدیث	حق حق	۱/۶۰
چنگ درزدن	۴/۸۹	حدیث حزین	حلقه بخت	۱/۳۱
چنگ زدن در...	۱۵۳/پ	حدیث... کردن	حکایت راندن	۲۲۴/ت
چنگ مرگ	۲۲۵/ت	حد	حکم سدم	۲۱۶/ت، ۲۲۸/ت
چهره نمودن	۵/۱۱۷	حذق	حکیم بی چون	۱/۳۹
چیز	۱/۴	حزمان	حلال کردن بر...	۲۴۴/ت
چینی وار	۱۳۷/پ	حریر زرد تنک	چله زاد و بود	۲۱۴/ت
		حریف بی معنی	حقه بازی آزار	۱۳۹/پ
		حریم حرم	حلقی پادشا	۱۵۷/پ

حلقه درگوش	۱/۳۱	خامسگان	پ/۱۳۷	خدای گماشتن	ت/۲۳۰
حلقه گوش	ت/۲۳۵	خاک... شدن	۳/۸۱	خرآواز	پ/۱۶۴
حلم	۵/۱۰۰	خاک افتاده	پ/۱۵۲	خریطه	۱/۷۳
حمام	۲/۷۵	خاک توده	پ/۱۴۲، پ/۱۴۸	خرینده	۵/۱۲۱
حلق	ت/۲۲۵	خاکدان ۵/۱۱۴، ۵/۱۲۵، ۵/۱۴۸	پ/۱۴۸	خردبخش	۱/۱
جمل	ت/۲۳۳	خاک کوی	۵/۱۰۰	خربزه خور	ت/۱۹۴
حمیت دین	ت/۱۸۹	خاک سکون	۱/۱	خردی خرد	۴/۹۶
حمیم	۵/۱۰۱	خاک لعنت	۱/۳۰	خردرگل ماندن	۱/۳۶
حوض نیلوفر	۶/۱۲۵	خاک نوح	پ/۱۴۳	خُرده خانه	پ/۱۶۰
حور عین	۱/۷۱	خالق جبار	۱/۳۲	خُرذفرزند	ت/۲۴۴
حور ۱/۴۰، ۱/۴۹، ۱/۵۸، ۶/۱۲۶	خال	ت/۱۹۱	خردل	ت/۲۰۵	
۶/۱۳۲	خامان	۱/۷۰	خروشول	۴/۹۷	
حیات ذمیم	ت/۲۴۷	خام گفتار	ت/۱۹۴	خرما	۶/۱۲۶
حیز	ت/۱۹۹	خاموش شدن از خود	۴/۱۱۸	خرده دان	۱/۶۲
حیز مرد	ت/۲۱۶	خانه خدای	ت/۲۳۹	خزاین	ت/۲۳۹
حیلت کردن	ت/۱۹۳	خانه خیال	۱/۱۵	خزینه	پ/۱۶۰، ۱/۴۵
حیله کردن	پ/۱۴۱	خانه دل و دین	ت/۱۶۰	خزینه ناسوت	۶/۱۳۰
		خانه دین	ت/۲۴۰	خزینه هو	ت/۱۷۱
«خ»		خانه راز	۱/۲۷	خرسند	ت/۱۷۷
خاک برپاشیدن	ت/۲۴۲	خانه کردن بر...	ت/۲۱۱	خرسند شدن	ت/۲۱۷
خاتم ملک	ت/۲۰۸	خانه گیل	ت/۲۱۰	خریطع	۱/۳۶
خارین	ت/۲۰۲، ت/۲۰۳	خبث	۳/۸۳، ۱/۵۷	خریطع درگل ماندن	۱/۳۶
خاردمیدن از گور	پ/۱۵۱	خجل دیدن به...	پ/۱۴۷	خرطوم	ت/۱۶۹
خارنحیف	ت/۲۰۲	خجل گشتن	۱/۴۷	خرقه ضرب کردن	۲/۷۶
خازن	ت/۲۳۱	خدادانستن	ت/۱۷۰	خیرلنگ	پ/۱۵۲
خازن ملکوت	۶/۱۳۰	خدای بیچون	۱/۵۳	خرم گشتن به...	ت/۲۴۰
خاستن از...	پ/۱۴۴	خدای خالق بار	ت/۲۰۱	خرمن خرد	۳/۸۸
خاستن از گل	پ/۱۴۵	خدای شناس	۱/۴	خری کردن	۱/۸

خسان	۱۴۱/پ، ۲۱۳/ت	خنده کشت	۱۷۸/ت	خون دل	۵/۱۱۷
خسبیدن	۱۶۰/پ	خنده گریستن	۱/۷۱	خون ریختن بناحق	۲۳۰/ت
خسته نهیب	۱/۳۰	خوابگه	۱۵۳/پ	خیر خیر	۲۱۹/ت
خسبش دزد	۱۶۰/ت	خوابجگی	۱۵۱/پ	خیره خیره	۱۸۵/ت
خضم	۲۱۵/ت	خوابجگی ساختن	۱۵۵/پ	خیره رای	۲۳۳/ت، ۲۳۴/ت
خط آداب	۱۷۴/ت	خواجه لولاک	۱/۵۳	خیره جوشیدن	۲۲۲/ت
خط ذی الملک	۱/۴۸	خوار داشتن	۱۷۹/ت	خیبک باده	۱۰۲/پ
خطه خاک	۵/۱۱۱	خوار داشتن نفس	۱۸۲/ت	خیمه زدن بر	۱۶۸/ت
خطه خط و حرف	۵/۱۰۳	خوار شدن از بهر...	۱۴۸/پ		
خطه ملکوت	۱/۴۸	خوار و خجل گشتن از...	۱۷۹/ت	ده	
خفاش	۳/۸۵	خوابجگی آموز	۵/۱۱۳	داد... داشتن	۲۳۱/ت
خفتن (خمیدن)	۱۹۵/ت	خواجه جان	۱۴۳/پ	دادستاندن	۲۴۲/ت
خلاص جان یافتن	۲۳۶/ت	خوب آمدن	۱۸۴/ت	دار سلام	۲۲۰/ت
خلد	۱/۵۱، ۴/۲۱۱، ۲۴۰/ت	خوب رای	۲۲۸/ت	دارو	۱/۶۳
خلم و لبس	۳/۱۲	خوب گفتار	۲۳۶/ت	دارویی	۱۴۰/پ
خلقان	۱۳۸/پ، ۱۹۶/ت	خور کردن (ساختن)	۱/۶۶	داعی	۱/۲۳
خل	۲۰۵/ت	خورد و خفت	۱۹۹/ت	داغ فرمودن	۱۵۹/پ
خلق	۳/۸۰	خوردن غم...	۱۴۲/پ	دام دیو	۲۲۵/ت
خالق الله	۲/۱۴۷	خور و خفاش	۳/۸۶	دام ساختن از شرع	۳/۸۵
حلل	۲۲۲/ت	خوش استادن	۵/۱۱۲، ۱۹۰/ت	دامن شب	۱/۲۲
خلل داشتن از...	۲۳۴/ت	خوش خندیدن	۱۹۰/ت	دامن شب برگریبان روزیستن	۲۲۱/ت
خلیده روان	۲۳۶/ت	خوش سخن	۲۳۶/ت	دام نهادن	۲۰۴، ۲۱۴/ت
خم	۳/۸۷، ۲۴۵/ت	خوش کامه	۲۰۴/ت	دانستن (شناختن)	۱۷۰/ت
خمزه پیوست	۴/۹۳	خوش گله	۱۶۲/پ	دانشومند	۲۱۶/ت
خمز خواره	۱۳۹/پ	خوشگو	۱۵۹/پ	داهی	۱۹۶/ت
خم وحدت	۱/۶۶	خوشه چینان	۴/۸۸	دبیرزدان	۴/۹۰
خنج	۱۹۵/ت	خونبار	۱۹۳/ت	ددان	۱۹۰/ت
خند	۲۲۹/ت	خون خود ریختن	۱۹۲/ت	دو دشتی	۲۲۰/ت

درآمدن اجل	۲۱۱/ت	درست شش دانگ	۱/۶۹	دست دسترس	۱۴۶/پ
در آویختن از...	۱۵۸/پ	درس کردن	۱۹۷/ت	دست زدن دردعا	۲۱۶/ت
درافشاندن به رمز	۲۲۴/ت	درشکستن	۱/۵۷	دست فراز کردن	۱۶۰/پ
دراستظار داشتن	۱۷۹/ت	در شهوار	۲۳۱/ت	دست کوتاهی	۱۹۰/ت
در باختن به...	۲۰۵/ت	در عدم زدن	۱/۲۹	دست گرد لاهوت	۶/۱۲۸
در بردن	۵/۱۰۱	در عشق	۵/۱۰۵	دست نهال کن	۱۶۱/پ
دُپریش	۴/۹۸	در عقل	۱۶۵/پ	دستور	۱۴۹/پ
دُپریشان	۴/۹۸	در غزن داشتن	۴/۹۷	دعا شنودن از...	۱۹۵/ت
در پذیرفتن	۴/۸۹	در غلط بودن	۲۰۸/ت	دعوی دوستی کردن	۲۱۴/ت
در پرواز شدن	۱۸۳/ت	در معنی	۳/۸۳، ۲۲۴/ت	دعوی کردن هرزه	۱۷۰/ت
در تاختن	۲۲۹/ت	دُرمعنی به عقل سفتن	۳/۸۳	دفعه	۱/۴۰
دُرتحقیق	۲۲۹/ت	در وازه	۱/۵۹	دکان	۱/۲۱
در تگ بودن	۱/۴۴	در و غزن	۱۴۱/پ	دل از دست دادن	۱۹۱/ت
دُرتوحید	۱/۶۲، ۱/۶۱	در و ن پرور	۱/۱	دل از... شدن	۲۳۱/ت
دُرج (درجه)	۱۶۵/پ	در ویدن عیب	۲۳۷/ت	دلبر جان ربای	۵/۱۰۹
دُرج در	۱۴۸/پ، ۲۲۲/ت	در یابار	۵/۱۱۱	دل برگرفتن از...	۲۰۰/ت
درج کردن	۲۱۲/ت	دریجه گوش	۶/۱۳۱	دل بستن در خیال	۱۶۸/ت
دُرج گشودن	۲۲۶/ت	در یای بی نیاز	۱/۶۶	دل بستن در هوای	۱۶۱/پ
دُرج یا قوت	۶/۱۲۶	در زیگانه	۱۶۰/پ	دل بند	۱۸۶/ت
در حساب بودن	۲۲۷/ت	در زخانه	۱۶۰/پ	دل به خون زدن	۱۵۳/پ
در خب صندل	۱۴۱/پ	در زنا گه	۱۶۰/پ	دل پر درد	۱۵۴/پ
در خواب شدن	۱۸۳/ت	در زوهراس	۲۲۱/ت	دل جستن از...	۱/۷۲
در دُرس	۱۸۱/ت، ۲۳۲/ت	دستار	۵/۱۱۱	دل خرد کردن از...	۵/۱۰۴
در دمیدن	۲۲۳/ت	دستان	۲۰۴/ت	دل خوش داشتن	۲۳۰/ت
در دی کشان	۱۶۱/پ	دست بدست بر نهادن	۱۷۹/ت	دل خوش کردن از...	۱/۶۸
در رزق	۱/۳۹	دست به دامن... زدن	۲۲۷/ت	دل دادن	۱/۷۲
در رسیدن وقت	۲۱۱/ت	دست تقدیر	۱/۲۱	دل... داشتن	۱۶۴/پ
در سپردن	۲۱۳/ت	دست داشتن از...	۲۲۸/ت	دل درنگی	۱/۶۶

دلی تحقیق	۵/۱۲۲	دوری	۳/۸۶	دیندار	۲۳۷/ت، ۲۴۰/ت
دلشنگ	۱/۵۴، ۲۰۴ و ۲۰۶/ت	دو روزه مهمان	۱۴۳/پ	دین فروش	۵/۱۰۶
دلشاد	۲۰۴/ت	دوزبانی	۱۴۵/پ	دین فروشان	۱۶۴/پ
دلشکسته	۱۵۸/پ	دوزخ	۱/۵۸، ۱۵۰/پ، ۲۱۳/ت	دینه	۱/۷۳
دلش	۵/۱۲۲	دوزخ آزار	۲/۷۷	دیو	۱۶۵/پ، ۱۹۵/ت، ۲۱۳/ت
دلی هفت رنگ	۱/۵۴	دوزخ آشامان	۱/۷۰	دیوجان	۳/۸۱
دلکش	۱۸۴/ت	دوزخ آشیانه	۱/۱۵	دیومردم	۳/۸۳
دل کور	۱۸۲/ت	دوغ خواره	۱/۴۹	دیوودد	۱/۵۴
دل مردار	۲۰۳/ت	دون همت	۱/۴۳	دیوی	۱۵۳/پ
دلی نار	۱۶۳/پ	دوسی	۱/۴۲، ۱/۹	دیده رنگ بین	۱/۱۲
دلو	۲۱۸/ت	دوستی داشتن از...	۱۵۹/پ	دیده عقل بین	۱/۱۲
دل و گیل	۱/۳۶	دوست دوردست	۱۵۵/پ	دیده لاهوت	۱/۴۸
دلیر شدن برگه	۲۴۷/ت	دها	۴/۹۴	دیهم	۲۳۴/ت
دم برآمدن	۲۲۲/ت	دها گزیدن	۵/۱۰۸		
دمازیر آوردن از...	۱/۴۶، ۲۳۰/ت	دهر	۲۳۰/ت	دذء	
دمساز	۲۲۱/ت، ۲۰۸/ت	دهش	۴/۹۵	ذروه فلک	۱۳/پ
دمساز شدن	۵/۱۰۱	دهل	۱۴۳/پ	ذکر	۱/۲۵
دم سرد	۲۰۵/ت	دنیی دون	۲۰۹/ت	ذل عشق	۵/۱۱۴
دم گاز	۱۸۵/ت	دیار	۱۸۳/ت	ذل وغم	۶/۱۳۰
دمدمه	۱/۷۰	دیار عجم	۱۵۵/پ	ذوق ساخته	۱/۲۷
دن	۲۰۵/ت	دیبا	۱۳۲ و ۲۳۳/ت	ذهن هندو	۱۵۰/پ
دندان کتان	۳/۸۱	دیه (دیبا)	۱۳۷/پ		
دنس	۱۶۳/پ	دیر ماندن	۱۵۱/پ	درد	
دنی زیون	۱۵۳/پ	دیگ	۱۴۹/پ، ۲۱۲/ت	راحت فرد	۲۲۲/ت
دواج	۱/۳۱	دیگ تهی	۱۵۹/پ	راحت یافتن از...	۱۹۷/ت
دوال ریودن	۱/۳۳	دیم	۲۳۹/ت	راد	۲۳۸/ت
دوپای در گل گذاشتن	۱۸۴/ت	دین به زیر کلاه داشتن	۱۳۸/پ	رادمرد	۱۷۰/ت، ۲۱۵/ت
دورنگی	۱/۶۶، ۱۵۶/پ	دین خر	۵/۱۰۶	رادمردی	۲۱۵/ت

رازیبهروزان	۲۲۴/ت	ربّ یسرکنان	۱۸۶/ت	رقص کردن	۲۲۴/ت
رازدار	۱/۳۷	رّجم پرداختن	۱۵۸/پ	رکعت کردن	۱۸۳/ت
رازدارملوک	۲۲۲/ت	رحمت عالم	۳/۷۸	رکن علم عالم	۳/۷۹
رازدان	۳۷/۱	رحمة للعالمین	۳/۷۸	رگی از آدم داشتن	۵/۱۰۳
رازق	۲۱۹/ت	رخت بر یادگشته	۲۲۹/ت	رمیدن از...	۳/۸۱
رازگشادن	۲۲۲/ت	رخت و تخت	۱/۴۲	رنج خمار	۱۵۱/پ
رازی مطلق	۱/۴۷	رخش دین	۱/۲۹	رنگ آمیختن	۲۱۳/ت
راست رفتن	۱۴۱/پ	رخصت	۲۱۶/ت	رنگ آمیز	۱/۵
راست قد	۱۶۲/پ	رزق	۱۷۷/ت	رنگ ادبار	۳/۸۲
راستی کمان	۱۷۲/ت	رزاق	۱۷۶/ت	رنگریزی	۱/۶۶
راعی	۱/۲۳	رستخیز	۵/۱۰۳	رنگ وبوی	۱/۷۰
رافضی	۱۸۹/ت	رستن از...	۵/۱۰۲	رنگ وبوی غماز	۱۴۸/پ
رانده	۲۰۰/ت	رسم و آیین نهادن	۲۲۸/ت	رنگهای پرنیرنگ	۱/۶۶
راه ارزاق	۲۱۹/ت	رسوا گشتن	۱۸۰/ت	رنگهای مجازی	۱/۶۶
راه تاری	۱۵۲/پ	رسیدگی (وصل)	۱/۵۴	رنگین روی	۱۹۶/ت
راودین	۱/۶۵	رسیده (واصل)	۵/۱۱۰، ۱/۵۴	روان آراستن	۲/۷۶
راه زدن از...	۲۰۴/ت	رشته	۱/۶۶	روا کردن	۲۴۵/ت
راه عقبا	۵/۱۰۸	رشته بردن	۱۳۶/پ	روان کاستن	۱۶۳/پ
راه کردن بر...	۱/۵۴	رشته دندان	۱۵۱/پ	روباه	۱۸۱/ت
راه گریغ	۱/۶۱	رشته وسوزن	۱۹۹/ت	روبه	۱/۷۲
راه گشادن بر...	۲۱۹/ت	رطب	۱۷۷/ت، ۲۴۵/ت	روز پاداش	۲۳۹/ت
راه نمودن	۲۴۶/ت	رضایودن با...	۱/۶۳	روح حیوانی	۳/۷۹
راه نهادن به...	۱۹۰/ت	رضوان	۱/۵۱	روز حشر	۲۴۷/ت
راه هوس	۲۰۸/ت	رعنا	۱۸۸/ت	روز دین	۱/۲۹، ۱/۴۶/پ
رای... کردن	۲۲۸/ت	رعنا سر	۱۶۴/پ	روز دیدار	۱/۳۷
راه یافتن از	۳/۸۱	رعونت	۱/۵۵	روز راز	۱/۴۸
رباط	۲۱۰/ت	رُفتن	۲۳۷/ت	روز غرض	۵/۱۲۰
ربّ رؤوف	۲۰۰/ت	رفت گرفتن	۱/۴۴	روز کوری	۶/۱۳۱

روزگاری آسانی	۲۰۵/ت	رهی رعایت کن	۱/۳۵	زخمِ دهر	۶/۱۲۷
روزگاری بی سروین	۱۵۹/پ	رهین...ماندن	۱۹۵/ت	زخمِ شمشیر	۲۳۶/ت
روزِ محشر	۱۴۵/پ	ریزیدن	۱۴۵/پ	زخمِ قوی	۱۸۵/ت
روزی ده	۱۷۷/ت	ریحان	۵/۱۰۱	زرق	۱/۱۲
روضه‌انسی	۱۳۰/۶	ریش جنابندن	۱۷۰/ت	زرو آب	۳/۸۷
روضه بهشت	۱/۲۷	ریش لاندن	۱۸۵/ت	زره پوش گشتن از باد	۱۹۸/ت
روضه روح	۲۲۵/ت	ریش و سبیل	۱۵۵/پ	زهرگر	۵/۱۰۴
روغن اندر ریگ	۱۴۹/پ	ریو	۵/۱۰۰	زُربخته	۱/۵۷
روی پوشیدگانِ غیب	۲/۷۷	ریو گیراندن	۵/۱۰۰	زرق و دغل	۱۵۷/پ
روی دادنی...	۵/۱۱۷			زشتخونی	۱۸۸/ت
روی زردانی دل سپید	۵/۱۶۱	رزه		زشت رو	۲۰۴/ت
روی گرداندن از...	۱/۳۶	زاجر	۴/۹۳	زشت کار	۲۳۶/ت
روی نمودن	۱/۳۳	زاده زمن	۳/۸۴	زغفران	۱۷۰/ت
روی نهادن به...	۱/۶۸	زار خروشیدن	۲۲۸/ت	زغفران خوار	۵/۱۰۴
ره اندن از...	۲۰۱/ت	زاغ	۵/۱۲۱	زغفران سای	۵/۱۰۴
ره برداشتن	۱۷۶/ت	زال	۲۱۲، ۲۱۳/ت	زَفت	۲/۷۵، ۱/۶۹
ره بردن	۱/۸	زالک	۱۷۸/ت	زَفت شدن ابر	۲۳۸/ت
ره بدل	۵/۱۱۴	زاهد آزاد	۲۳۹/ت	زَفنی	۲۴۰/ت
ره رود	۲۱۱/ت	زنبور	۱۶۳/پ	زلزله افتادن در...	۱۷۹/ت
ره فرادان	۶/۱۲۴	زبان برگشادن به...	۲۳۰/ت	زمان شدن	۲/۷۷
ره گذاشتن	۱۹۲/ت	زیون...بودن	۱۸۹/ت	زهر دین پای	۶/۱۲۹
رهگذر	۱۹۵/ت	زبان شدن موی	۱/۳۳	زهر و قمر	۴/۹۳
ره گرفتن (رود)	۱۹۵/ت	زبان فصیح	۱۸۳/ت	زمین عرب	۳/۷۹
ره محاهده	۱/۲۶	زبان قوی کردن در...	۳/۸۴	زنا	۳/۸۶
ره نمایی ناسوت	۶/۱۲۸	زحل	۴/۹۵	زَنار	۲۲۵/ت
ره نمودن	۱/۶۹	زحمت آوردن	۲۰۰/ت	زنیل	۱۷۷/ت
رهی	۴/۸۹	زحمت حرف	۲/۷۴	زنیل فرستادن	۱۷۷/ت
رهیدن از...	۱/۵۶، ۱/۶۷	زحیر	۱/۶۹	زندانی نفس	۶/۱۲۵

زنده (زنده دل)	۱۹۶/ت	د.ز.	ستر عورت	۱۹۹/ت
زنده بودن...	۳/۷۸	زنده	ستمگاره	۱۴۵/پ
زنده گشتن از عشق	۵/۱۱۶	زنده پیراهن	ستور	۱/۵۷
زنگی	۱۸۸/ت		ستوده ابدال	۲۴۳/ت
زوال پذیرفتن	۱۵۶/پ	د.س.	ستوده حکیم	۱۸۳/ت
زوال جستن	۲۳۰/ت	ساحر	ستون بودن از...	۱۹۵/ت
زودبال	۳/۸۴	ساحل مرگ	ستوه شدن از...	۲۴۷/ت
زود زوال	۳/۸۴	ساده بازار	سینه (ستوه)	۱۹۸/ت
زود سیر	۱۵۹/پ	ساکن ارکان	ستیز کردن بر...	۱/۶۴
زورق	۴/۹۶، ۱/۶۲	سالوس	سجود کردن	۲۱۷/ت
زورق دین	۵/۱۲۲	سامانی کار	سجین	۴/۹۹
زه	۲۴۳/ت	سایه بد	سغا	۲۳۹/ت
زهر	۱/۷۲	سائل راد	سغاوت	۱۸۹/ت
زه برخاستن از...	۵/۱۰۴	سایه گشتن...	سغاوت کردن	۱۴۰/پ
زودلقی	۱۹۹/ت	سیاحه	سخت آزار	۱۹۴/ت
زهر داشتن	۱/۳۷	سیاحه بدست کردن	سخت بنیاد	۲۰۷/ت
زهره داشتن	۲۳۵/ت	سباع	سخن آراستن	۲۳۴/ت
زیان رسیده از	۱/۶۲	سبق بردن بر...	سخندان	۱۸۱/ت
زیب فرش	۱/۳۸	سبک خیز	سخندانان	۵/۱۰۴
زیر پا... گشتن	۱/۵۷	سبوی	سخن فروختن	۵/۱۰۷
زیر پای آوردن	۱/۵۱	سپاردن روان	سخن کوش	۱/۴۶
زیر پی کردن		سپاس گوی	سخن فربه	۱/۲۲
زیر موسیقار	۲/۷۶	سپر	سخی	۲۳۸/ت
زینت یافتن به	۳/۸۱	سپر خار	سخی ترازا بر	۲۳۹/ت
زین شدن (زینت)	۱۸۵/ت	سپیدین	سخیف	۲۰۳/ت
زیست (زیستن)	۱۴۹/پ، ۱۵۵/پ	ستار	سدره	۱۷۹/ت
		ستاره شناس	سدره ازلی	۶/۱۳۰
		ستانه	سراضرب	۵/۱۱۳

سرافرازی کردن	۱۷۴/ت	سرشته گل	۲۲۲/ت	سگ پخته	۱۶۳/پ
سراندازان	۱/۳۴	سرِ ظلم داشتن	۵/۱۲۱	سگ زیر بغل داشتن	۳/۸۲
سرانگشت در دندادن ماندن	۶/۱۳۲	سرفدی کردن	۲۱۷/ت	سگان کهدانی	۲۴۰/ت
سرائ ارواح	۵/۱۱۲	سرفراز آل عبا	۱/۵۳	سگ کین	۳/۸۲
سرائی سیچ	۲۴۴/پ	سرفرو آوردن به...	۲۰۹/ت	سگ ملعون	۲۰۰/ت
سرائی بازی ورنج	۱۹۷/ت	سرفلک	۲۱۹/ت	سلطان قادر خوش خو	۴/۹۰
سرائی بی فریاد	۳/۸۵	سرفقارن	۲/۷۷	سلطان وقت	۲۰۶/ت
سرائی پرده کُن	۴/۹۱	سرفدم کردن	۱۶۲/پ	سَلعت	۵/۱۱۹
سرائی پرشروشور	۱/۵۷	سزگاه	۶/۱۳۱	سلفوت	۶/۱۳۱
سرائی پچاپچ	۱۵۶/پ	سرمایافتن	۲۴۵/ت	سلامت بودن از شر	۲۲۵/ت
سرائی خراب	۱/۵۰	سرنمای	۵/۱۰۹	سلیم دل	۲۴۱/ت
سرائی دریغ	۱/۶۱	سرنهادن	۱/۴	سلوی	۲۱۴/ت
سرائی رنج و تعب		سروتر	۲۱۲/ت	سماع	۵/۲۲۴، ۵/۱۲۰
سرائی سپنج	۱۹۷/ت، ۲۴۲/ت	سروشت	۲۳۶/ت	سماع موسی وار	۲/۷۶
سرائی غرور	۱۹۶/ت، ۲۰۵/ت	سرور	۱۳۹/پ	سمعتا گفتن	۱/۶۴
سرائی فساد	۴/۹۱	سرورابد	۱/۶۲	سنابخشیدن	۲۴۵/ت
سرائی مجاز	۲۴۲/ت	سری (مصدری)	۵/۱۲۱	سنادادن (زدن)	۱۴۱/پ
سری بازار	۱۳۹/پ	سریانی	۶/۸۹	سناداده	۲۴۷/ت
سری بازی ورنج	۱۹۷/ت	سره مرد	۲۲۶/ت	سنان	۶/۱۳۳
سربدره زیر بغل گرفتن	۱۶۵/ت	سست بازار	۱۹۴/ت	سندان	۱۹۵، ۱/۲۵/ت
سز بُر	۵/۱۰۹	سظیر و بر بُوس	۱۶۹/ت	سنگ بر شیشه	
سریل	۲۱۰/ت	سفر ساختن	۱۵۶/پ	سنگ دادن (زدن)	۱۴۱/پ
سرخواب	۱۵۳/پ	سفر سفر	۵/۱۲۱	سنگ غم	۱۹۳/ت
سردار	۱۶۲/پ	سفر مرگ	۱۵۶/پ	سنگ لاج	۱۵۲/پ
سر... داشتن	۱۶۱/پ، ۱۶۴/پ	سفری	۲۱۰/ت	سنگ و کلوخ	۶/۱۳۶
سر دکردن به دل کسی	۵/۱۰۴	سغله	۱۶۳/پ	سوخته مغز	۱۹۴/ت
سر دکردن... در دل کسی	۵/۱۰۴	سفیه	۲۳۷/ت	سودا پختن	۱/۶۶
سوزیر پادرا آوردن	۱/۴۸	شکر	۱۹۲/ت	سودای رنگ	۱/۶۶

سود کردن با..	۱/۶۸	شا کر لعلف	۱/۳۳	شرر نهادن	۱۹۱/ت
سودن	۱/۶۸ ت	شاکی قهر	۱/۳۳	شرح	۱/۵
سود طلب کردن از...	۱/۷۸ ت	شام خوردن به...	۱۸۴/ت	شرح	۲۲۰/ت
سوده سودا	۱/۹۴ ت	شانه زدن	۲۱۱/ت	شرق جان	۱/۲۸
سوز و ساز	۱/۶۳	شاهدایله	۱۴۹/پ	شروشره	۱۹۰/ت
سوزن	۵/۱۰۱	شاهدیچ بیچ	۱۳۷/پ	شروفته انگبختن	۲۲۵/ت
سورت (سوره)	۱/۵۳	شاه جان	۴/۹۸	شره لقمه	۱۹۹/ت
سوسمار	۱/۳۸	شاهدی جلال	۲/۲۷۱	شریف	۲۱۷/ت
سون (سو)	۱/۲۴۱ ت	شاهراه نفس و نفس	۱/۱۴	شست (قلاب)	۱۹۰/ت
سهمناک	۱/۱۶۹ ت	شاهنشاه	۲۳۳/ت، ۲۴۵/ت	شش پهلو کردن	۱۵۰/پ
سیاه رویی	۱/۱۸۸ ت	شاییدن	۱/۳۸، ۱/۴۳، ۱/۱۶۲/ت	شش دانگ	۱/۶۹
سید	۱/۱۷۹ ت		۲۱۳/ت، ۲۲۰/ت	شفاخانه رضا	۵/۱۲۳
سیر (گیاه)	۳/۸۴	شبانروز	۱/۱۷۵ ت	شفیع آوردن	۲۲۷/ت
سیدالندما	۱/۲۳۳ ت	شپ ده و چار	۱/۱۹۳ ت	شفیع	۱۴۸، ۳/۷۹/پ
سیرت بدی	۱/۱۴۵ پ	شبگیر	۶/۱۲۴	شفاق	۱/۱۵
سیرت جوانمردی	۳/۷۹	شب نماي	۱/۴۸	شقاوت	۳/۸۳
سیر میان لوزینه داشتن	۱/۱۴۸ پ	شب وهم	۲/۷۷	شکر رفتن	۱/۳۳
سیلی زنان	۱/۲۴۲ ت	شبهت شوی	۱/۲۳	شکر شکر	۱/۳۳
سیهاب	۱/۱۶۱ پ	شتر مست	۱/۲۰۲ ت	شکسته دل	۱۴۷/پ
سیم خام سخته	۱/۵۷	شست مغانه	۱/۲۱۶ ت	شکل صنوبری	۵/۱۲۲
سیه روی	۱/۲۳۶ ت	شجاعت آموختن تن ازدل	۱/۱۹۸ ت	شگرف	۵/۱۰۳
سیه سفید دژم	۱/۲۰۳ ت	شحنه	۱/۲۱، ۱/۲۳۲/ت	شمع آتشین کله	۵/۱۱۸
		شنخ	۱/۲۴۲ ت	شمار کردن	۱/۴۱
ش		شرابخوار	۵/۱۰۴	شمع تازیان	۱۵۴/پ
شاخ عمر	۱/۱۵۷ پ	شراب خدای	۱/۳۱	شمن	۵/۱۱۶
شادی آر	۱/۳۷	شرابدار	۵/۱۰۴	شنیع	۱/۳۷، ۱/۱۶۵/پ
شادی وزیرک	۱/۳۱	شراب مفرح تسلیم	۵/۱۲۳	شوخی دیده	۱/۳۷
شاعر	۴/۹۵	شریت ملاقات	۱/۴۲	شوخی و نرگدا	۵/۱۰۲

شوقِ بی یار	۱/۵۸	صبحِ دین	۲/۷۷، ۱/۲۸	صورتِ ددی	پ/۱۴۵
شوقِ ذوق	۱/۵۸	صبحِ کاذب	پ/۱۴۰	صورتِ محالِ بستن	ت/۱۶۸
شوقِ شوق	۱/۵۸	صبحِ وار	ت/۲۳۱	صوفی	پ/۱۶۳
شو و آ	۱/۲۴	صدرِ خاموشان	۱/۴۶	صوفیان	پ/۱۶۲
شهدلب	۱/۱۵	صدرِ دین	ت/۲۲۴، ۲/۲۲۵	صوفیچه	۴/۹۳
شهرت	ت/۲۰۳	صدره	۳/۸۵	صوفی بی	ت/۲۲۶
شهشاه	۱/۵۳	صدف	۱/۶۱	صولجان	۱/۶۴
شهشه	۳/۸۱	صدقِ الله گفتن	۳/۸۵	صومعه	ت/۱۸۲
شهشه عشق	ت/۲۱۴	صدگان سنگ	ت/۲۰۶	صید شدن در...	۵/۱۰۷
شهی راندن	ت/۱۹۰	صدمت صوت	۲/۷۴		
شیر (اسد)	۱/۷۲، ۱/۶۳	صد هزار ساله ریاض	۶/۱۲۵	دض،	
شیشه جان	ت/۱۹۳	صرصر	ت/۲۱۱	ضایع کردن	۱/۶۲
شیر مردان	۵/۱۱۸	صرع	۲/۸۷	ضربت	ت/۲۰۹
شیر مرد	ت/۲۴۷	صره	۳/۸۵		
		صراطِ رقیق	ت/۲۲۰	دط،	
صابر شدن از...	ت/۱۹۳	صعب	ت/۲۶۱، ۲/۲۲۷	طایم توحید	۱/۴۹
صابر شدن بر...	۱/۳۳	صف شکستن	۳/۸۶	طاق شدن	۴/۹۸
صایبان	۴/۸۹	صفوت	۱/۵۳	طالبِ عاجز	۱/۹
صایبانِ عرب	۴/۸۹	صفقه عقل	ت/۲۳۷	طاووس	پ/۱۴۷، ۵/۱۲۱
صاحب غضب	۱/۶۰	صلت	۵/۱۱۷	طباخ	ت/۲۴۴
صادق شدن در...	ت/۱۹۱	صلوات	ت/۲۴۶	طبایع	۱/۳۲
صاع	ت/۱۷۹	صنع اله	۱/۱۳	طبع پختن	۱/۲۳۷
صایب	۱/۲۵	صنعت و عبارت	۱/۶۵	طبلِ بطن	پ/۱۵۰
صائبین	۴/۸۹	صنع لطیف	۱/۶۵	طبل شکم	پ/۱۵۰
صدا	پ/۱۶۳	صورت معاینه	۶/۱۲۶	طیب	ت/۱۸۳
صراط مستقیم	۱/۳	صورت پرست	پ/۱۵۹	مطایع	ت/۱۹۳
صبحِ دروغزن (کاذب)	پ/۱۴۰	صورت مجازی	پ/۱۵۴	طراری	۴/۹۵

طراوت روح	۲۴۶/ت	«ع»	عرش اله	۲۰۰/ت
طریقین	۱۵۰/پ	عاجل	۵/۱۰۱	عرش زیرپا آوردن ۳/۸۱
طریق	۱/۲۵، ۱۲/۵	عاریسجین	۲۱۷/ت	عرش و فرش ۱۴۲/پ
طریق شارع دین	۱۷۲/ت	عارف زنگی	۲۴۴/ت	عرفات ۱۷۶/ت
طریق گم کردن	۱۵۰/پ	عاشق غوی	۳/۸۴	عزبی ۱۵۹/پ
طعم توحید	۱/۱۳	عاقبتدن	۴/۹۸	عز علم ۵/۱۱۴
طعنه زدن	۲۰۴/ت	عالم الغیب والشهاده	۱/۳۳	عز لایزال ۱/۱۱
طفول	۲۱۸/ت	عالم برپا	۳/۸۷	عزم خشکی کردن بر... ۵/۱۱۱
طلاق تن	۲۰۳/ت	عالم پاک	۵/۱۱۱	عزم شراب ۱۵۳/پ
طلاق سه بار	۱/۵۶	عالم پر	۳/۸۱	عشق بی عین و شن و فاف ۵/۱۱۱۵
طلبین (طلبیت)	۲۰۸/ت	عالم تک و پوی	۱/۲۷	عشوه جاه و زر ۱۶۴/پ
طلعت غیب	۱/۴۲	عالم راز	۱/۴۶	عشوه حریدن ۵/۱۰۱
طمع بریدن از جان	۱۹۵/ت	عالم سوز	۱۳۷/پ	عشوه دادن ۵/۱۰۶
طنازی	۱۵۷/پ	عالم شرع و داد	۴/۹۶	عصمت ۱۸۶/ت
طواف	۲۱۹/ت	عالم عدل	۲۲۹/ت	عصمت عیسی ۲۰۰/ت
طوافان	۴/۹۷	عالی هم	۱/۴۴	عطارد ۴/۹۵
طوق	۱/۵۸	عالم معاینه	۱۶۱/پ	عظیم الزوم ۲۱۶/ت
طهارت کردن	۱/۵۵	عامان	۱/۷۱	عقال ۱/۶
طور	۲۲۴/ت	عامه	۱۶۱/پ، ۱۶۳/پ	عقبه جاه ۱/۴۵
طوطی	۲/۷۵	عبره کردن	۱۹۱/ت	عقل در آستین ۱/۴۱
		عجب	۲۲۵/ت	عقل طرار ۴/۹۳
«ط»		عقب خورده	۱/۳۵	عقل عقل ۱/۶
ظالم هرزه	۱۷۵/ت	عجم	۱۵۳/پ	عقل فرزانه ۵/۱۱۴
ظلومی	۱۴۷/پ	عجوزه	۲۳۰/ت	عقل فقال ۴/۸۹
ظن افتادن	۱۶۹/ت	عدیل	۱/۳۲	عقل کل ۴/۹۰، ۳/۸۱، ۱/۶
ظفر یافتن	۱۶۰/پ، ۱۹۵/ت	عدل	۱۷۱/ت	عقل مادر زاد ۴/۹۷
		عربده کردن	۱۴۰/پ	عقل های عاریتی ۴/۹۳
		عرش	۱/۲	عقیله ۴/۹۰، ۴/۹۰/ت

عقیل	۴/۹۲	عهدشکستن	۲۱۶/ت	عُلُو	۱/۲۹
عقیلت	۴/۹۲	عیال	۲۱۸/ت	غودن	۲۲۰/ت
عقیم	۱/۶۷	عیب جو	۴/۹۹	غور	۱۶۸/ت
علایی نهای	۲۲۲/ت	عیب... کردن	۱۷۲/ت	غواص	۱/۲۶
علم جو	۵/۱۰۵	عیسی جان	۱۴۳/پ	غوک	۱/۱۵
علف (برای آتش)	۱۸۷/ت	عیسی وار	۱/۵۴	غیبت	۱/۲۷
علف غم	۱۴۲/پ	عیش شیرین	۲۳۰/ت	غیب گو	۴/۹۹
علم جسم	۱/۴۵			غیرت	۱/۳۳
علم جوان	۵/۱۰۶، ۵/۱۰۲	«غ»		غیرت عشق	۵/۱۱۵
علمدان	۵، ۱۰۶، ۵/۱۰۲	غار	۲۲۱/ت		
علم مات بموت	۱۹۷/ت	غارت کردن	۱/۵۵	دفع	
عنوی	۲۱۶/ت، ۲۱۷/ت	غافل کردن از...	۲۰۳/ت	فاخته	۱/۲۷
علتین	۴/۹۹	غفره بجوال کردن	۱۶۹/ت	فاسق	۲۴۳/ت
عمارت	۱/۶۵	غدار	۲۴۳/ت	فاقه نمودن...	۱۴۳/پ
عمود مخروط	۱۶۹/ت	عذر	۲۲۵/ت	فال	۱۴۰/پ
عمید	۲۲۸/ت	غذی جان تن	۱۴۴/پ	فاطر	۱/۳۵
عنا	۲۱۹/ت	غرچه	۶/۱۳۱	فتوادادن به...	۱۶۵/پ
عنبر	۶/۱۲۹	غرقه گرداندن به...	۱۸۴/ت	فتوح داشتن	۲۴۶/ت
عقاي مغرب		غرقه گردیدن از...	۱۸۴/ت	فتنه شدن بر...	۲۰۸/ت
عوان	۱۴۵/پ	غرور	۱۳۹/پ	فتح	۱۹۰/ت، ۲۴۲/ت
عوان وعسس	۱/۲۱	غلغل	۲۰۴/ت	فحرزمن	۲۲۴/ت
عود	۱۴۶/پ	غماز	۱۴۸/پ، ۲/۷۶، ۵/۱۱۰	فدلیک	۲۰۹/ت
عور	۲۴۲/ت	غم بندن	۲۰۳/ت	فز	۱/۲۲
عوران	۱۶۸/ت	غم پرورد	۱/۲۰	فراز آمدن	۱/۴۰
عورت	۱۳۷/پ	غمر	۱۵۱/پ	فراز آمدن فرج	۲۱۷/ت
عورتان	۱۳۷/پ	غمخواره	۱/۵۰	فراز رفتن	۲۴۰/ت
عوی حق	۱/۳۸	غم خوردن به...	۲۳۱/ت	فراز رفتن بر...	۱۸۵/ت
عوض یافتن	۱۶۲/پ	غمگسار	۱/۳۷	فراز شدن	۱۶۸/ت

فراش	۵/۱۱۶	فضولی رعنا	۱/۶۷	قدم برکندن ازخشم	۱/۱۹۵
فراشته گردن	۲۰۵/ت	فضول نیوش	۲۲۵/ت	قدم سرکردن	۵/۱۱۱
فراشی	۵/۱۱۶	فطام نمودن	۲/۳۹	قدم فشردن بر...	۱۵۵/پ
فزالهی	۱/۲۱	فطنت	۴/۹۵	قرص جوین	۱/۵۳
فربه بسخن	۱۶۵/ت	فغان و شغب	۲۱۹/ت	قرعه	۱۴۰/پ
فربه گشتن	۱۴۲/پ	فقع گشادن	۲۱۷/ت	قرعه داشتن	۱۴۰/پ
فرد بودن از...	۲۳۶/ت	فقع گشودن	۲۱۷/ت	قرین	۲۲/ت
فردگشتن از...	۲۰۱/ت	قفیه	۲۱۶/ت	قرینی دیو	۴/۹۰
فردمولی	۱۸۳/ت	قفیه شورانگیز	۱۴۵/پ	قفا خوردن	۵/۱۰۱
فرزین	۴/۹۷	فوز و فلاح	۴/۹۱	قفیس تیز	۱۶۳/پ
فرههی	۵/۱۰۸ ، ۴/۹۷ ، ۴/۹۰	فهرست	۲۳۳ ، ۳/۸۴/ت	قفس شکن	۵/۱۱۰
فرسودن تن در...	۲۱۹/ت	فی شمردن ۲۲۳/ت		قفسد... کردن	۲۲۷/ت
فرسوده گشتن در...	۱/۵۷			قفسد کردن به...	۱۶۰/پ
فرش گستردن	۳/۸۱	«ق»		قفسارفتن	۲۳۰/ت
فرق دل		قاف	۱/۳۴	قطره خودری (خوردنی)	۲۳۶/ت
فرق عرش ساییدن	۱/۳۸	قاف تا قاف	۲۰۷/ت	قعود کردن	۲۱۷/ت
فرموش (فراموش)	۱۹۳/ت	قامت نمودن	۵/۱۱۰	قَلَّاب	۴/۹۵
فرو آمدن به...	۲/۷۶	قانع	۱/۷۷/ت	قلب سیم ۱/۵۷ ، ۱/۶۷ ، ۱/۷۰/ت	
فرومایه	۱/۶۳	قائد	۶/۱۲۸	قلبان ۲۳۲/ت ، ۲۳۳/ت ، ۲۴۶/ت	
فرهی	۳/۸۷	قباسختن	۶/۱۲۵	قلیه	۱/۵۵
فرید شدن ازمایه	۱/۶۲	قبای آدم و دخت	۶/۱۲۵	قلیه پیاز	۱/۵۵
فریادکن	۱/۶۰	قبای بقا	۶/۱۲۵	قلزم	۱/۲۰
فرش	۱/۲	قبله	۵/۱۲۰	قماش	۱۶۰/ت
فساد	۱/۳	قبيله	۵/۱۲۰	قوت ستادندن از...	۱۹۷/ت
فسرده	۱۹۰/ت	قبله مطبخ شدن	۱۵۰/پ	قوت کردن از...	۱۸۳/ت
فضلا	۲۳۳/ت	قبول برتن	۱۳۶/پ	قول سدید	۲۲۴/ت ، ۲۲۵/ت
فضول	۱۷۲/ت ، ۲۴۵/ت	قبول عامه	۳/۸۲	قولنج	۱۶۳/پ
فضول داشتن	۲۴۷/ت	قدّم	۱/۵ ، ۵/۱۰۶ ، ۱۴۴/پ	قوی نفس	۱/۲۴ ، ۶/۱۲۶

قبرسیاه	۲۰۲/ت	کبودبر	۴/۱۱۶	کلک برجسته	۱۶۲/پ
		کچ رفتن	۱۴۱/پ	کلّ کون	۶/۱۲۶
دکنه		کعتالی	۵/۱۰۲	کله بازارن	۱/۳۴
کاین دین	۲۰۳/ت	کدخددا	۵/۱۰۲، ۴/۹۱	کم آزار	۲۴۱/ت
کاربر اصول کردن	۲۱۵/ت	کبر کردن	۲۲۵/ت	کم آزاری	۲۰۹/ت
کار بستن...	۳/۸۶	کدو گردنان	۳/۸۴	کم از هیچ	۱۳۷/پ
کار بند	۱۴۶/ت	کرد باد عوی	۱۴۳/پ	کم خوار	۱۵۱/پ
کار به کمال گشتن	۱۸۰/ت	کردگار شناس	۱/۶	کمر از آب داشتن	۱/۶۸
کاز مساز	۱/۲۳، ۱۷۱/ت	کردگار غفور	۱/۷۲	کمر بسته چومور	۱/۶۷
کارساز حانها	۱۷۱/ت	کرکس	۲۰۹/ت	کم زدن	۱/۲۹
کارسازی	۱۵۲/پ	کرشمه	۱۹۲/ت	کنجد	۱۴۳/پ
کارکرد	۳/۸۳	کر مادر زاد	۳/۸۵	کند جسم	۶/۱۲۴
کارگاه ازل	۳/۸۸	کره تازی	۱۵۴/پ	کشت	۱/۵۲، ۱۴۱/پ
کاره	۲۴۷/ت	کریج	۲۱۰/ت	کن مکن	۴/۸۹
کاسه	۲۳۶/ت	کزدم	۱۴۰/پ	کوتاه جامه	۱۶۲/پ
کاسه پرداز	۱۶۲/پ	کز شمار	۱۷۳/ت	کوته اندیش	۱/۲۵
کاغ نکردن از...	۱۴۳/پ	کسب قلیل	۲۱۸/ت	کوته دست	۲۰۳/ت
کلاه گوشه	۱۶۰/پ	کُسنی	۲۲۵/ت	کوته عمر	۱۵۰/پ
کالای دوردست	۱۶۰/پ	کیس بدروز	۱/۲۶	کوثر به بدل	۱۶۵/پ
کالیو	۱/۶۰	کشتزار	۲۰۷/ت	کوثر دین	۱/۷۰
کاله وساخت	۲۲۹/ت	کشتک	۱۷۷/ت	کور بودن به دل	۱۵۳/پ
کانا	۱۹۳/ت	کشتی بان	۱/۷۳	کوفته داشتن نفس	۱/۵۱
کانی نامن کان	۲۳۵/ت	کشف	۱/۳۴، ۱/۴۴	کون	۱/۳
کان کندن	۵/۱۱۶	کعبه	۴/۹۹	کون شستن	۴/۹۷
کان یا قوت	۲/۷۵	کفن	۱۸۲/ت	کون و فساد	۱/۱۶
کاهن	۴/۹۵	کفن کشان	۱/۳۵	کوه پایه	۱۸۳/ت
کاب	۶/۱۳۲	کلوخ بر لب مالیدن	۱/۵۰	کوه پولاد	۲۴۲/ت
کک	۲۰۹/ت	کلک	۱۶۱/پ	کوی عقل	۳/۸۲

کهن برزخ	پ/۱۵۰	گرد باد	پ/۱۶۴	گزنده	۱/۵۴
کیاستِ اوباش	۴/۹۶	گرد بر آوردن از نام	پ/۱۶۳	گزندیافتن	ت/۲۳۰
کیف اصبحت	۶/۱۲۵	گره و مور	پ/۱۶۳	گزیدگی	۱/۵۴
کین آمیختن	ت/۲۲۵	گرد چون و چرا گشتن	ت/۱۹۱	گزیر بودن	۱/۷۰
کین خواه	ت/۲۰۲	گرد نان	۱/۶۳، ۱/۳۴	گزیده رسول	ت/۱۷۹
کیوان (سیاره)	۴/۹۵	گردن زدن	ت/۲۱۷	گزیده	۱/۵۴
		گردنکش	پ/۱۳۹	گزیریدن	پ/۱۶۲
گ		گردون	ت/۱۹۷	گفت (گفتار)	۱/۶۹
گاه رحیل	پ/۱۶۲	گرده برگرده	۱/۴۰	گفت بی معنی	پ/۱۴۳
گاز (نشتی)	پ/۱۶۲	گرستن، ۱۳۶/پ، ۲۲۹/ت، ۲۰۷/ت		گفت رخ بد عوی نه	۵/۱۰۷
گاز رانی زمین	۱/۲۱	گرگ پسند	۱/۲۳	گفتن خام	ت/۲۳۷
گازریدل	۱/۲۱	گرگ ستم	۱/۱۹	گفت هرزه	ت/۲۴۶
گا و ورزه	پ/۱۵۱	گرگ نفس	۲/۲۳۱	گفته محال	۵/۱۰۷
گا و زوال	ت/۲۱۹	گرگ دل	پ/۱۳۷	گلین جست	۱/۷۰
گا و شوخی	پ/۱۶۳	گردنکش	پ/۱۵۱	گیل خوار	۵/۱۰۴
گیر	۱/۳۳، ۱/۴۲، ۱/۴۰، پ/	گرگ و سگ	۵/۱۲۱	گیل خوردن	ت/۲۰۶، ۲۰۵
	ت/۱۸۱	گر می عشق	پ/۱۳۸	گلشن راز	۱/۴۶
گیر بی قدر	ت/۲۲۵	گرو بودن به...	پ/۱۵۸	گلشکر خوردن	۶/۱۳۱
گداختن (معدب شدن)	ت/۲۰۰،	گرو داشتن	۱/۴۱	گلوبنده	پ/۱۵۱
	ت/۲۰۲	گره	ت/۱۸۹	گلوگاه نای	ت/۲۰۱
گدازان	ت/۲۰۵	گریبان روز	۱/۲۲	گلیم	ت/۱۶۹
گذر کردن بر...	ت/۲۰۹	گریختن از	پ/۱۵۸، ۱/۶۴	گدازه خرد	۴/۹۴
گذری	ت/۲۱۰	گریختن	۱/۶۴	گم کردن	۱/۷۳
گرانجانان	۵/۱۰۴	گریه ابر	ت/۱۷۸	گناه آموز	۱/۳۷
گرانی کردن	پ/۱۵۸	گریه خندیدن	۱/۷۱	گناه ستاندن	ت/۲۴۵
گریه روده	ت/۲۱۱	گره (گروه)	پ/۱۶۳	گنج باد آورد	۶/۱۲۷
گریه شانه زدن	ت/۲۱۱	گزارشگر	۱/۱۴	گنج معنی	۲/۷۵
گرداب	پ/۱۶۱	گازر	۱/۱۹	گنگ	۳/۷۱

گندم	پ/۱۴۸	لاغربه دین	پ/۱۶۵	لهواندیش	۱/۲۲
گندمک	ت/۲۴۳	لاف	ت/۱۹۴		
گنه کار	ت/۱۹۵	لاف زدن	۳/۸۵، ۱/۸	«م»	
گنده	پ/۱۶۳	لاف کردن	۱/۴۹	مات	ت/۱۸۴
گواه	ت/۲۱۵	لافگاه	۶/۱۳۱	ماحضر	پ/۱۶۲
گورخانه	ت/۱۸۳	لاف مستی	۱/۴۹	مادرزاد	ت/۱۹۱
گورستان	ت/۲۴۲، ۲۴۱	لامکان	۱/۱۲	مادرستین وشهور	۱/۶۷
گوز	پ/۱۳۷، ۶/۱۲۷، ۲/۷۵	لاهوت	۱/۴۸، ۱/۴۵، ۱/۴۴	مار	ت/۲۰۳
	پ/۱۴۹	لاب گوز	ت/۱۸۲	مارمیت کردن	۱/۶۴
گوزین	۵/۱۰۱	لحد	۱/۴	ماست	ت/۱۷۰
گوشت	۴/۹۵	لخشدن	۱/۶۸	ماسوی الله	۴/۱۲۱
گوسفند	ت/۲۲۷	لذبت مناجات	۱/۴۲	مال ایتام	پ/۱۶۵
گوسفتر	پ/۱۴۴	لشکر هوس	۶/۱۳۲	مال داری هنجار	ت/۲۰۳
گوشه گردن	ت/۲۴۳	لطف حلق	۱/۴۱	مالک	۱/۵۴
گوش نوی	۱/۶۶	لفظ کمد	۱/۴۱	مالی بین	۵/۱۰۴
گوهر	ت/۲۰۸	لعب آوردن	ت/۲۲۸	ماندن (گذاشتن)	۱/۵۱
گوهر ذکر	۱/۳۳	لغز پریش	۱/۲۲	ماوی	ت/۲۰۰
گوهر سفتن	۱/۳۳	لقمه شرونیور	پ/۱۶۳	ماه رویان	پ/۱۶۴
گوهرکان	۱/۵۱	لقمه چرب کردن	۲/۷۶	ماه سلخ	۲/۷۵
گوهرین سر	۶/۱۲۹	لقمه خرد بهیج	پ/۱۶۳	مبدأ	۱/۳
گوی فرمان	۴/۹۰	لقب کردن	۱/۶۶	مذول شدن	ت/۱۹۳
گوی دیوگان	۱/۳۱	لنگ	پ/۱۵۲	مدع	۱/۲
گویان	پ/۱۶۵	لم یزلی	۱/۵۳	مبدع حرد	۱/۳
گهربر افتاندن	ت/۲۳۹	لنگ	۱/۳۷	متابع	ت/۲۰۱
		لنگی کردن	ت/۲۴۲	متابع شدن	ت/۲۲۰
		لوز	۶/۱۲۷	متاع	ت/۱۷۹
لا حول	۳/۸۱	لوزیه	پ/۱۴۸	متاع قلیل	ت/۱۷۹
لاضریر	ت/۲۲۰	لوس	۵/۱۲۱	منقوی	ت/۱۸۷

۲/۱۰۱	مُدرك گشتن	۶/۱۳۲	مرد يك رنگ	پ/۱۵۶	منی
۱/۴۰	مدهوش	ت/۲۰۲	مربی لاف	ت/۲۰۷	مجاز آمدن
ت/۲۱۷	مديحه	ت/۲۱۵	مريغ قفس شکن	پ/۱۶۱	مجازی
ت/۱۷۴ ، ت/۱۹۴	مراتب	ت/۲۴۳	مريغ خانگی	۵/۱۱۰	مجرم
۲/۱۳۱ ، ۲/۱۱۱ ، ۲/۱۰۱	مراغه زدن	۵/۱۲۰	مرفه	ت/۲۲۰ ، ۴/۹۴	مجتمع
۱/۲۶	مرد آلف	ت/۱۹۴	مركب باد	ت/۲۰۷	مجلس مشاهده
پ/۱۵۶	مردار ۱۲۳/۵ ، ۱۴۸/پ ، ۲۰۳/ت	ت/۲۰۳	مركب بخت	۱/۳۱	مجلس وعظ
۱/۳۱		ت/۲۰۹	مركب اختیاری	۲/۲۹۱	مجلس
ت/۱۹۳ ، ت/۲۱۴	مردان دین	۳/۸۵	مركب بازدارنده	پ/۱۴۹	مجنون
۱/۱۵	مرد جراحی	ت/۱۸۵	مركب همسایه	پ/۱۵۶	محال خانه
۱/۴۲	مرد جسمی	۱/۱۳	مرمر	ت/۲۱۱	محب جمال
ت/۲۲۲	مرجع جان	۶/۱۲۸	مرهم نهادن	پ/۱۵۹	محبس
۵/۱۰۲	مرجع شكر	۱/۳۲	مروهون بودن به...	ت/۲۱۹	محتالی
۱/۱۱	مرحبامرحبا	ت/۲۴۰	مزاج ملون	ت/۲۲۲	محدثات
ت/۲۱۱	مرد داشتن (دانستن)	ت/۱۵۰	مزارع ملكوت	۶/۱۳۱	محراب
ت/۲۳۰	مرد دُر	۵/۱۱۱	مزنله	۵/۱۰۶	محروم از...
۱/۳	مرد دینی	پ/۱۳۹	مزدور	ت/۲۲۰	محرم دید
ت/۲۱۴ ، ۱/۳۱	مرد کاری بودن	۲/۷۵	مزدور جوی	۵/۱۱۱	محسن
ت/۱۹۹	مرد کشتی	۵/۱۱۱ ، ۱/۷۳	مسارعت	ت/۱۷۴	محدث چاشت
ت/۲۱۳	مرد عقیف	ت/۲۰۱	مستور	۱/۶۸	محتی
۴/۹۵	مرد خام	پ/۱۶۳	مسجد	۱/۵۲	مخراق
۱/۱۲	مرد خوار	ت/۲۴۴	مسخر شدن	ت/۲۰۷	مخرقه
ت/۲۱۷	مرد دیده	۱/۶۸	میس زراندد	پ/۱۴۶	مختب دوجهان
ت/۱۸۳	مرد مَعیل	پ/۱۶۲	مسكن گرفتن	ت/۲۱۴	مداوا
۴/۸۹	مرد می	ت/۲۱۵	...مسلم شدن...	ت/۲۱۴	مَدْبِر الاقرب
۶/۱۲۸ ، ۱۲۷	مرد نام	ت/۱۷۷	مقاطعه جان	۴/۹۹	مَدْبِر پردرد
پ/۱۶۲	مرد هانگاشت	۱/۵۱	مشبهه	۲/۱۳۱ ، ۲/۱۰۱	مَدَحَر
۳/۷۸	مرد ریگ	ت/۲۱۲	مشرق آفتاب عقل	۴/۸۹	مَدْرَس

مشعبد	۴/۹۵	مغزِ نغز	۶/۱۲۸	ملک الموت	۴/۱۱۶، ۴/۱۵۶ پ
مشکِ پرباد	۵/۱۰۱	مفاخره	۲/۲۲۶	ملکت	۲/۲۰۱، ۲/۲۳۰
مسارعت	۱/۱۷۴	مفتون	۲/۲۱۴	ملکِ زمین	۲/۲۰۷
مضبوط	۱/۱۶۹	مفرح	۱/۳۴	ملکِ سیرت	۲/۲۳۳
مطالبت کردن	۲/۲۳۱	مفرح آمیختن	۱/۳۴	ملکوت	۱/۱۸۰
مطبخ	۲/۲۱۳	مفلس	۲/۲۴۶	ملکوت جهان	۱/۶۵
مطبخی	۲۳۵ و ۲/۲۳۶	مفلسی	۱/۶۳	ممتحن	۱/۱۷۶
مطعم	۵/۱۲۰	مقال شنیدن	۲/۲۴۶	ممدوح	۲/۲۱۵
مطلّع	۱/۱۹۲	مقام ساختن	۱/۱۸۲	مناجاتِ بی زبانان	۵/۱۰۷
مظموس	۲/۲۲۲	مقامِ شهود	۲/۲۵۱	منافق	۱/۱۷۹
مطعمته	۲/۱۳۱	مقامِ نشست	۱/۱۶۲	منافقِ بفعل	۱/۱۷۹
معاد	۱/۳	مقتدا	۵/۱۰۹	منیل	۵/۱۱۹
معبود	۲/۲۱۶	مقرر گشتن	۲/۲۳۵	مُنت	۱/۱۶
معراج	۳/۷۹، ۶، ۳۸۱	مقرون شدنِ دعا به اجابت	۱/۱۹۴	منجینق	۱/۱۸۶
معروف شدن از...	۱/۱۹۳	مقصودِ آفرینش	۱/۱۴۲	منزلِ سخن کوشان	۱/۴۶
معروف شدن در...	۱/۱۸۵	مقعد	۲/۲۱۲	منزلِ عنا	۱/۵۱
معزول بودن از...	۲/۲۲۲	مقلموت	۲/۲۱۳	منزه بودن از خاطر	۱/۳۵
معزولی	۵/۱۱۷	مقولاتِ عشر	۲/۱۰۱	منطبق	۱/۶۶
مغموم شدن	۱/۱۴۷	مکّار	۲/۲۴۳	منقبت	۲/۲۱۵
معطیان	۲/۲۳۹	مکاشفه	۱/۱۳۱	منکح	۵/۱۲۰
معلوم کردن	۵/۱۰۸	مکان کردن	۴/۹۴	من واذی	۱/۱۶۲
معلوم گشتن	۱/۱۶۹	مکتبِ شرع	۱/۱۶۵	منی کردن	۱/۴۳
معیل	۲/۲۱۸	مُکْرَم ۱/۳۶، ۱/۱۷۴، ۱/۱۹۴	۱/۱۹۴	منی و تویی	۱/۴۲
مفاک	۱/۱۴۳	مگس	۱/۱۶۳	مؤذّن	۵/۱۱۰
مغیون	۱/۱۸۹	مگس خوان	۱/۱۴۳	مور	۱/۵۰
مغزِ آبدار	۲/۷۶	مُل	۱/۱۵۲	مور و مار	۲/۲۲۱
مغزِ جان	۱/۴۳	ملبوس	۵/۱۲۰	موش	۱/۱۶۰، ۲/۲۰۲
مغزِ دل	۵/۱۲۲	ملحق شدن به...	۱/۱۹۳	موسیقار	۲/۷۶

موضع کفر	۱/۳۲	ناحفاظ	۲/۷۶	نثار کردن	۱/۴۱
موقف	۲/۷۶	ناخلف فرزند	۴/۱۵۳	ندیم	پ/۱۵۹
موقف کردن	ت/۲۰۰	نار حجیم	پ/۱۴۷	نردبان پایه	۱/۱۴، ۱/۱۵ و ۱/۱۶
مولع	۳/۸۶	ناز آوردن	۴/۹۸		۵/۱۰۸
مولی	ت/۱۸۷، ت/۱۹۴	نازیدن برای...	۳/۸۲	نردبان پایه حصار	پ/۱۶۱
مونیس جگر	۵/۱۰۵	نازیدن به	۱/۴۹	نردبان عقل	۵/۱۰۳
مونیس فاطمه	۶/۱۳۵	نازیرکان	۵/۱۰۴	نرم خندیدن	ت/۲۰۶
مه (نه)	ت/۲۴۳	ناسوت	۱/۴۴	نستردن	۵/۱۱۷
مہتاب	۵/۱۰۸	ناسوده	ت/۲۰۹	نسناسی	ت/۲۴۱
مُهر رلب نهادن	ت/۲۰۳	ناشاد	۱/۶۳	نشانه تیر	ت/۲۲۹
مُهر باختن	۳/۸۲	ناصیت	ت/۲۱۸	نشیب فتا	۱/۲۱
مهم کفایت کن	۱/۳۵	ناظر شدن به...	ت/۲۰۱	نشئه فتا	۱/۲۱
میان بسته	ت/۲۴۳	نافی رنگ	ت/۱۹۴	نُصحت	ت/۱۷۶
میدان عشق	۱/۶۵	نافی	ت/۱۹۴	نُصحت آموزی	ت/۱۷۶
میدان غفلت	۲/۲۵۱	ناک	۴/۹۳	نصیب	ت/۲۳۸
میزان	ت/۲۰۶	ناکس و خس	پ/۱۵۶	نصیه	ت/۱۷۱
میزیان ترش	پ/۱۴۹	نامحرمان	۱/۲	نطق اعرابی	پ/۱۵۰
میزیانی کردن	۳/۷۹	نامردان	۱/۵۰	نظر دیدن	ت/۱۹۵
میشوم	پ/۱۴۷	نامردی	ت/۱۸۹	نظر زدن سوی...	ت/۱۹۵
می شیرین	پ/۱۴۹	نامه خویش سیه کردن	ت/۱۹۵	نظر کردن	ت/۱۷۴
میغ	ت/۱۹۵	نامه ملک	ت/۲۰۸	نعره	۱/۶۰
میوه آورنده	پ/۱۴۹	نان بی سوزن	پ/۱۴۱	نعیم	۵/۱۰۱
		نان و نیاز	۵/۱۱۸	نفاذ حکم	۱/۱۰۱
«ن»		نانهاده قدم	پ/۱۵۳	نفاق	۱/۱۵
نا اهل	ت/۲۴۴، ۲/۷۶	نائب دهر	۱/۱۶	نفاق فروختن	۵/۱۱۹
نابوا	ت/۱۷۹	نای کردن (ساختن)	ت/۲۲۳	نفیس بی عقل	۴/۹۶
نابوده	۵/۱۰۳	نای گلو	پ/۱۵۰	نفیس تیره	۱/۴۶
ناچیز	۱/۴	نُبی	۶/۱۳۱	نفیس حالی بین	پ/۱۶۰

نفس حیث	۱/۵	نم ابر	۱/۱۸۱	نیکونام شدن از...	۲۱۶/ت
نفس زدن	۱۷۷/ت ، ۱۸۲/ت ،	نمازی	۱۹۶/ت	نیل	۱۵۱/پ
	۱۸۹/ت	نمط	۲۳۴/ت	ندی (ندا)	۲۰۰/ت
نفس شوم	۱/۱۳ ، ۱۸۲/ت	نمودار	۱۴۸/پ		
نفس کلّ	۱/۶	ننگین روی	۱۹۶/ت	»و«	
نفس کلی	۴/۹۰	ناودان میان تهی	۱۶۹/ت	وارداتِ خاطر	۱/۳۵
نفس لثیم	۱/۵۱	نوازدن در مرگ	۵/۱۰۵	واعظ	۱۵۶/پ
نفس هوا پرست	۶/۱۲۵	نوازدن	۶/۱۳۲	واغوثاه	۱/۲۶
نقعات	۱۷۶/ت	نوح بی روح	۴/۹۶	واقف گشتن به...	۲/۷۶
نققت	۱۷۶/ت	نوحه گر	۴/۱۱۶	والی چرخ و دهر	۴/۹۶
نفور شدن از...	۲۱۸/ت	نوخیز	۱/۷۳	ویای گاوان	۲۴۱/ت
نفس دزد	۱۶۰/ت	نویامر	۴/۹۱	وجد افتادن	۲۲۴/ت
نقاب دریدن	۲/۷۶	نوراندود	۶/۱۲۵	ودیع	۱/۵۹
نقاب رقیق	۲/۷۶	نوربخش	۱/۱۶	ورد	۲۰۲/ت
نقاشی	۵/۱۱۶	نوز	۲۰۹/ت	ورم	۲۲۲/ت
نقد عشق	۵/۱۱۲	نورسیده	۱۶۴/پ	وهن افتادن	۲۱۶/ت
نقش الله	۱/۱۳	نویدگر	۱/۶۹	وصی	۱۷۱/ت
نقش بردیا	۶/۱۳۲	نوریقین	۱/۷۰	وضع	۲۱۷/ت
نقش پرآفت	۱۳۷/پ	نوگرفت	۱/۷۳	وفاجویان	۱۳۷/پ
نقش کفر	۱/۵۹	نهاد زشت	۲۲۰/ت	وقاحت	۱۹۱/ت
نکورو	۲۰۴/ت	نهاد علوم	۵/۱۰۸	وقت بادافراه	۲۳۹/ت
نکورویان	۱۳۷/پ	نهاده بر باد	۲۰۷/ت	وقت بیچایچ	۲۱۳/ت
نکوسیر	۲۳۳/ت	نه چرخ	۱/۵۷	وقت خلوت و بار	۲۳۵/ت
نکونام	۲۳۶/ت	نهی کردن از...	۱۸۳/ت	وفد	۲۱۶/ت
نگاشتن درون جان	۵/۱۰۱	نمی بن	۲۳۳/ت	ولایت تجرید	۱/۴۳
نگاشته افلاک	۱/۱۳	نیرنگ	۱/۱۳	ولی شکن	۱۴۰/پ
نگریدن	۱۷۴/ت	نیستان	۱/۶۷ ، ۱/۵۰	ویحک	۱۸۲/ت ، ۲۰۱/ت ،
نگاه کردن به حسرت	۲۰۹/ت	نیک رای	۲۴۰/ت		۲۲۰/ت ، ۲۴۵/ت

ویل داشتن در...	۴/۹۸	هم پُشت	۱/۶۰	یاذکرد	۲۵/
		همچون فهرست کتاب بودن	۸۴/پ	یارستن	۱۵۷/پ
همه		همخانه	۱۴۲/پ	یارغار	۱۵۹/پ
هدایت توحید	۱/۴۳	همراه کردن از...	۱/۵۴	یارگردیدن با...	۱/۴۶
هذیان	۲۳۴/ت	همشیره	۲۴۴/ت	یامرادی گوی	۱/۱۰۷
هراسنده	۲۰۱/ت	همنفس	۱/۶۹	یاوریشکسته دلان	۱۴۷/پ
هرزه	۱۳۷/پ ، ۲۰۴/ت	هندویی	۴/۹۵	یاوه گوی	۱۰۴/د
هرزه درای	۲۳۳/ت	هنرپیشه	۱۸۱/ت	یخ فروش	۲۰۵/ت
هرزه گشتن	۱/۷۲	هنجار (راه)	۲۰۰/ت	یخنی	۱۴۹/پ
هزل و محال	۱/۳۷	هنگامه کردن	۱۳۹/پ	یخک	۲۰۵/ت
هزیمت شدن	۲/۷۷	هوا داشتن	۲/۷۷	یزدان ، ۱/۵۵ ، ۱۹۵/ت ، ۲۱۹/ت	
هشت حبت	۱/۴	هواخواستن	۲/۷۷	۲۲۷/ت ، ۲۴۵/ت	
هست شدن از...	۱/۳۱	هوا و هوس خاستن	۳/۸۳	یسار و یمین	۲۰۷/ت
هست گفتن	۱/۴	هوای گناه داشتن	۱۳۸/پ	یک توشدن	۱/۶۶
هفت اختر	۱/۱۴	هوش خانه	۶/۱۲۵	یک رمه جاهل	۵/۱۲۲
هفت و چهار	۱/۶۲	هیبت	۱/۲۷	یک رنگ کردن	۱/۶۶
هفت گُه بمیان (مثل)	۱۵۷/پ	هیزم برق	۱/۶۰	یکراه	۱۹۵/ت
هفت و چهار	۱/۳۲	هیمه	۱۵۴/پ	یکسواره	۱۵۸/پ
هلاک شدن از...	۱۵۶/پ	هیولانی	۱/۱۴	یک طریقان	۲۱۱/ت
هل ومن گفتن	۱/۹			پله کردن	۲۱۴/ت
همبر عشق	۵/۱۱۲	«ی»		یمین و یسار	۲۲۹/ت
همبری	۱/۴۹	یاوقدس	۱/۶۸	یوسف چشم	۱۳۷/پ

